فرصت دوباره ی عاشقی| دلارام

قبل از هر چیز این داستان کاملا"بر پایه واقعیته.و فقط برای پیشبرد

داستان کمی به ان شاخ و برگ داده شده

بنام خالق عشق....

زندگی میکنم.....حتی اگر بهترین هایم را از دست بدهم!!!! چون این زندگی کردن است که بهترین

های دیگر را برایم میسازد،بگذار هر چه از دست میرود،برود من انرا میخواهم که به التماس آلوده نباشد، حتی زندگی را.

از صدای زنی که صدایم میکند چشمانم را میگشایم.....خانوم ببخشید: ما مجبوریم لباساتو از تنت پاره

کنیم و در بیاریم.بدجوری به تنت چسبیده.شرمنده نمیتونیم تکونت بدیم.

نگاه میکنم ...خودم را در اتاقی نااشنا حس میکنم.وآن زن...آن زن با سرعت هر چه تمامتر مانتو و شلوارم را با یک قیچی از تنم پاره میکند.

چیزی به ذهنم نمیرسد.بسختی سرم را به طرف دستان زن میچرخانم.

صدای مقاوت لباسهایم را در برابر حرکات قیچی میشوم.....بدجور به تنم چسبیده اند.

اما چرا چیزی حس نمیکنم.

اینجا کجاست؟....من کجا هستم؟....چه اتفاقی افتاده است؟....زبانم باز نمیشود.....

هیچ حسی نیست.....نه خوب.....نه بد.....بی تفاوتی مطلق.

از خودم تعجب میکنم...چرا زبانم لال شده....چرا چیزی نمیگویم....چرا چیزی نمیپرسم.....خودم را به

دستان انها سپرده ام.اینها کیستند؟.....

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم.۱۲ است....ونگاهی به بیرون پنجره می اندازم.روز است.....پس حتما" ساعت ۱۲ ظهر است.....و دوباره بیهوشی و بی خبری.

از احساس جابجا شدنم چشمانم را میگشایم.هوا تاریک است.....دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار

می اندازم.ساعت۸ است...

کمی فکر میکنم ....بله باید فکر کنم.....هشت ساعتی خواب بودم....

نمیدانم و شاید هم بیهوش.دو مرد بوسیله ملافه ای مرا از روی تختم جدا کردند و بر روی یک تخت

دیگر گذاشتند....لباسهایم هم عوض شده.....یک پیراهن آبی بد رنگ و یا شاید هم طوسی بر تنم کرده

اند....خیلی کوتاه است.

از بودن در ان وضعیت در برابر ان دو مرد معذبم....ولی چرا هنوز لالم....چرا نمیتوانم حرفی بزنم.

وارد اسانسور میشویم....هر دو در سکوت در کنارتختم ایستاده اند.اسانسور ایستاد و تختم را بیرون

کشیدند.

از برخورد تختم با دیواره اسانسور دردی احساس کردم...نمیدانم کدام قسمت بود.ولی مغزم فرمان

درد و در پی ان فرمان ناله ام را صادر کرد.

مردی که روبرویم بود نگاهی بمن کرد و گفت : ببخشید.

وارد اتاقی شدیم.....بازهم از تنها بودن با ان دو مرد معذب بودم.....یکی از انها از اتاق خارج شد.

نمیدانم از ترس بود ویا از تنهایی و یا دردی که نمیدانم از کدام قسمت بدنم نشأت میگرفت...دوباره

بیهوش شدم.

اینبار وقتی چشم گشودم.....ان مرد درقسمت پایینی تختم ایستاده بود و پایم را بلند کرده بود.با تعجب

نگاهی به او کردم که فهمید هنوز گیجم.

لبخندی زد و گفت:پات شکسته...بیحرکت بمون...دارم گچ میگیرم.

از حرفش چیزی نفهمیدم....اما با بلند شدن پایم و شروع بستن آن از درد زیاد جیغی کشیدم و دوباره

از هوش رفتم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که از سروصدای اطرافم چشمانم را گشودم. روز شده بود. هوشیارتر از دیروزبودم. واضح بود که در بیمارستان بودم. در کنارم دو تخت دیگر نیز وجود داشتند که تنها یه بیمار بر روی یکی از انها خوابیده بود.

دستی بر سرم کشیدم....یک روسری مسخره سه گوش و کوتاه هم بر سرم گذاشته بودند...چرا سرم

درد میکرد.....بدنم خشک شده بود...پایم هم که مثل یک وزنه صد تنی شده بود.

با ورود پزشکی که با چند نفر دیگر وارد شده بود فهمیدم که موقع ویزیت صبح است، اما بسراغ من

نیامد و مستقیم بسراغ تخت بغلی رفت.

احساس میکردم نیاز دارم کمی در جایم جابجا شوم.دستانم را حایل بدنم کردم و خواستم با فشار بر

روی انها کمی تکان بخورم . از دردی که تا مغز استخوانم را بدرد اورد جیغی کشیدم.

پرستار آن بخش که البته فکر میکنم سرپرستار بود با عصبانیت بسمتم امد و گفت: چه خبرته.... ! بیمارستانو رو سرت گذاشتی.....ارومتر.

تازه انگار قفل زبانم باز شده بود. با ناله و زاری گفتم:درد دارم....درد اَمونمو بریده. نمیتونم نفس بکشم.....اصلا" من کجام....چرا اینجام.....میخوام برم دستشویی...ولی نمیتونم.

پرستار:آروم باش....تو دیروز تصادف کردی.... دست و پات شکسته. پاتو گچ گرفتیم.....اما دستت نیاز به عمل داره.باید بمونی تا دکتر جراح بیاد...برای دستشویی هم الان میگم کسی بیاد کمکت کنه.اگه

میخوای درد نکشی دستتو تکون نده....همین.

با عجله گفتم: خونوادم....خونوادم کجان؟.....شوهرم.....شوهرم کجاس؟حالش خوبه؟....

پرستار خیلی جدی نگاهی بمن کرد و گفت: آره ...همگی خوبن....تو بخشهای دیگن.

وبسرعت اتاق را ترک کرد.

چند دقیقه ای گذشت...اما از کسی خبری نشد.....از همراه تخت بغلی خواستم تا برود و از پرستار بخواهد تا کمکم کند. دیگر قابل تحمل نبود. نمیدانستم چند ساعت است که دستشویی نرفته ام.

همراه بغلی رفت و دست خالی برگشت و گفت که تا لحظه ای دیگر می اید.

بازهم زمان گذشت و کسی نیامد. اینبار انچنان فریادی کشیدم که کل بخش به لرزه درامد.انها که حال

مرا نمیدانستند. پس چرا باید برایم دلسوزی میکردند.

با فریادم آن پرستار بد اخلاق دوباره امد و وقتی با خشمم روبرو شد سعی کرد خودش را نبازد و اونیز

مقابل به مثل کند.اما فریاد من بلند تر بود.

انقدر نالیدم تا کسی را برای کمک بمن صدا کرد.

بسختی بر روی ویلچر نشستم و بسمت سرویس بهداشتی رفتم.کمکم کرد تا از سرویس فرنگی استفاده

کنم .

تازه متوجه شدم که تقریبا" تمام نیمه راست بدنم آسیب دیده است و من حتی زمانیکه نفس میکشم قفسه

سینه ام تیر میکشد. باید فکری به حال خود میکردم.

تمام سیستم مغزم را ریسِت کردم و سعی کردم موقعیتم را درک کنم.

از همراه تخت کناری خواهش کردم که تلفنش را بمن بدهد تا بتوانم تماس بگیرم.نمیدانستم با چه کسی

تماس بگیرم. بیشتر از همه با دختر خاله ام صمیمی بودم و تنها عمه ای که داشتم.میترسیدم که با عمه

تماس بگیرم. پس تصمیم گرفتم که با مهشید صحبت کنم.

او جوانتر بود و حداقل میتوانست خودش را کنترل کند.

پس از خوردن چند بوق جواب داد.

_بله.....!

میدانستم که شماره ناشناس است و او هم ممکن است جواب ندهد.اما ارزو کردم که جوابم را بدهد.

_سلام مهشید جون.....

با صدایی متعجب گفت:سلام!

بعد باخنده ادامه داد: یکتا .....تویی؟!.....چرا صدات از تهِ چاه بیرون میاد دختر.....آخه بی معرفت....داشتی میرفتی نمیخواستی به ماهم چیزی بگی!.....ترسیدی باهاتون بیایم!

از سکوت من ...او هم سکوت کرد.باید سریعتر ماجرا را برایش بازگو میکردم.

گفتم: مهشید جون....یه چیزی میخوام بهت بگم....فقط قول بده نترسی.....خواهش میکنم!

با نگرانی گفت:بگو دختر...جون به لبم کردی!

گفتم:به غیر تو نمیدونستم باید با کی تماس بگیرم.

بعد با کمی تعلل گفتم: من الان تو بیمارستانم....فکر کنم دیروز تصادف کردیم.از بقیه هم هیچ خبری

ندارم.....خواهشا" یه جوری به بقیه بگو.

بعدش با گریه ادامه دادم:دارم دق میکنم اینجا...باورت میشه.... هیچ کس چیزی بهم نمیگه.از هیچکدوم هم اطلاعی ندارم.

معلوم بود مهشید هم هول کرده است ...چون با دستپاچگی گفت:خودت....خودت چطوری؟

گفتم:نمیدونم....فکر کنم فقط دست و پام شکسته....ولی اصلا" قادر به تکون خوردن نیستم.

مهشید بازهم با نگرانی گفت: نگران نباش .....خودمونو میرسونیم.

وتماس قطع شد.

از درد زیاد مجبور شدند که دوبار بمن مُسکِن تزریق کنند و من هم بی اختیار ساعتها را در بی خبری

گذراندم.

با شنیدن نامم چشمانم را گشودم....روز بود.با تعجب به چهره کسانی که در اطراف تختم بودند

نگریستم.عمو محمد...عمه کتایون....شوهر عمه....شوهر خاله و در اخر مهشید.

بازهم لال شده بودم.....

اینبار عمه لب بسخن باز کرد و به کنارم امد و بدون هیچ حرفی گفت:آخه یکتا.....دختر خوب....تو

کارت چی بود بیای مشهد....مگه تو خونه زندگی نداشتی.....؟

با تعجب به چهره عمه نگرسیتم و میخواستم دلیل تندی کلامش را بفهمم.اما درک نکردم.

پدر مهشید جلوتر آمد و گفت: یکتاجان.....قوی باش.....تو الان هم مادری،هم پدر، هم خواهر ....

اینها چه میگفتند....با تعجب به قیافه غمزده شان نگریستم و گفتم: عمه کتایون....شما که اخلاق بابا رو

میدونی....دوست داره هر جا میره همه بچه هاش دورش باشن.....اون گفت و ما هم مجبور شدیم بیایم.

حالا مگه چی شده؟....

راستی نگفتین.....بقیه خوبن؟....هیچ کس چیزی بهم نمیگه؟

با این حرف عمو محمد جلوتر آمد و گفت:خیالت راحت....پدر و مادرتو به همراه پویا و شیده میبریم شهر

خودمون....اونا حالشون بهتره.....توهم با برادرات میای.

گفتم: اونا خوبن...؟تو کدوم بخشن.....؟

امروز سه روز گذشته، اما خبری ازشون ندارم....شما خودتون دیدینشون؟

عمو محمد:آره...تو نگران نباش.ما باید بریم...بعدش میایم و شمارو هم میبریم.

گفتم: اینجا برام خیلی سخته....اگه همراه نداشته باشی بدادت نمیرسن.....پس حداقل یکی پیشم بمونه!

اما هیچکدوم جوابی ندادن.

یکدفعه عمه کتایون گفت: اخه عزیزم....میدونی چند ساعت راهه؟!ده دوازده ساعت.ما میریم و یکی

دو روز دیگه بر میگردیم.

از حرفش ناراحت شدم.من... تنها..... در ان شهر غریب.....تازه درب و داغون.....چقدر راحت تنهایم

گذاشتند و رفتند.

یک روز دیگر هم گذشت.

چهار روز و من همچنان از درد دستم مینالیدم و کسی به دادم نمیرسید.هر چقدر هم که فریاد میکشیدم

فقط باعث خراشیدگی گلویم میشد .

در افکار دیوانه کننده خود غرق بودم که مردی وارد شد.

_سلام...خانوم فرهمند؟....

سرم را چرخاندم و گفتم: بله.....

_من ایزدفر هستم....از کارکنان همین بیمارستان.من از طرف یکی از بستگان شما.....کمی تأمل کرد ودوباره گفت....فکر میکنم شوهر عمه تان باشد...امده ام....کمکی ...کاری از دست من بر میاید؟....به چیزی نیاز ندارید؟....

نمیدانستم چه بگویم...در ان چهار روز هنوز در شوک بودم...پس بدون هیچ تعارفی گفتم: تنها چیزی

که ازتون میخوام اینه که ازون پزشک لعنتی که ویزیتم کرد و رفت و پشت سرشم نگاه نکرد بخواهید

که بیاد و دستمو عمل کنه....یه لحظه هم اروم و قرار ندارم!

با تعجب به دستم نگاه کرد و گفت: هنوز عمل نشدین؟!....

گفتم: مثل اینکه اینجا اگه پارتی و همراه نداشته باشی بدادت نمیرسن.من چهار روزه دارم عذاب میکشم.

گفت: نگران نباشین....الان میرم و پروندتون رو میبینم.

انقدر تو این بیمارستان بُرش دارم که بگم عملتون کنن.

ازش تشکر کردم و از اتاق خارج شد.

اخر وقت اداری بود که دوباره بسراغم آمد.وگفت: خانوم فرهمند.....با پزشکتون صحبت کردم....فردا

عمل میشین.

باز هم ازاو تشکر کردم و او هم خداحافظی کرد و رفت.

راهرو بیمارستان ساکت بود وصدایی شنیده نمیشد.از گفتگوی دو نفر از پرستارها گوشهایم تیز شد.....

نمیدونی.....بیچاره ها ....سالمشون اینه.....پدر و مادره که جابجا تموم کردن و بردنشون سردخونه بیمارستان امام علی.....

اما اون دوتای دیگه اینجان.....دختره خیلی جوون بود....فکر کنم عروسشونه.....طفلی همینجا تموم کرد.

دیگر چیزی نفهمیدم.....ولی احساس میکردم که راجع به شیده ...زن برادرم صحبت میکردند....پس تموم کرده بود و اینها چیزی بمن نمیگفتند.

ولی چرا بقیه حرفهایشان برام مفهومی نداشت....شایدهم فکر میکردم که مرگ....فقط ...مالِ همسایه است.باور اینکه همگیشان مرده باشند برایم غیر ممکن بود.

بازهم به مهشید زنگ زدم و گفتم که میدانم شیده مرده..... و انها بمن چیزی نگفته اند.ولی نمیدانم چرا به زبانم نچرخید که از حال بقیه مطمئن شوم.شوهری که برایم حکم خدای روی زمین را داشت.

شوهری که داستان دلدادگی و عشق افسانه ای ما در کل فامیل دو طرف پیچیده بود.....شوهری که ....برایم.....نفس...بود.

تصمیم گرفتم که با انها تماس بگیرم و از حال شوهرم مطلع شوم.

عمویم گفته بود که پدرپویا امده و پویا را برای ادامه مداوا به شهر خودشان برده است....بهترین کار

همین بود...باید با خانواده همسرم تماس میگرفتم.

بازهم از همراه تخت کناری تلفنش را خواستم.....خودم هم شرمنده بودم....اما چاره ای نداشتم.

بعد از چند بوق خواهرش جواب داد وخیلی راحت گفت که حال پویا رو به وخامت است ودر کما فرو

رفته وامیدی به زنده بودنش نیست.

بازهم جای شکر داشت....هنوز زنده بود.اما نمیدانستم که همه با زبان بی زبانی چه چیزی را میخواهند

بگویند که نمیتوانند.

روز پنجم بود و من از صبح به انتظار اینکه کسی بیاید و مرا برای اتاق عمل آماده کند.هیچ خبری نبود.

بالاخره غروب شد و مرا برای عمل اماده کردند....بعد از عمل وزمانیکه از ریکاوری خارج شدم

و مرا به سمت اتاقم میبردند بهوش امدم.

دردی که در کل زندگیم تجربه نکرده بودم.انگار دستم را قطع کرده بودند.شاید بلندترین فریاد زندگیم

را آنروز کشیدم.ساعد دستم از دو ناحیه شکسته بود و باید از پلاتین برای ترمیم مجدد آن استفاده

میکردند.انقدر فریاد کشیدم که مسکنی قوی بر روی بازویم تزریق کردند و خوشبختانه به خواب

عمیقی فرو رفتم.

وقتی چشم گشودم دردم کمتر شده بود...بیاد پویا افتادم....هوشیار بودم.....بازهم با التماس و شرمندگی

تلفن همراه بیمار بغلی را گرفتم.

بسرعت شماره منزل پدرشوهرم را گرفتم.....بعد از چند بوق دوباره خواهر پویا جواب داد.

نمیدانم چرا مِن و مِن میکرد که ناگهان احساس کردم کسی تلفن را از دستش قاپید و گفت:یکتا.....منم

پدر پویا.....با عصبانیت و فریاد صحبت میکرد.....خیالتو راحت کنم دختر جون.....پویا

مرده.....پدرو مادرت هم مردن....عروستون هم مرده....دیگه اینجا زنگ نزن.....نمیخوام صداتو

بشنوم لعنتی.....

و تماس قطع شد.

آنالیز حرفهایی که شنیده بودم کمی سخت بود.پدر...مادر....همسر...زن برادر.....تلفن از دستم افتاد

و با اینکه هنوز چند ساعتی بیشتر از جراحیم نمیگذشت بی محابا و با هر دو دست به سرو صورتم

میزدم.

دیگر فریادی نبود.شیون و فغان بود.از سوزش چیزی در دستم از حال رفتم.

بیست وچهار ساعت در بیهوشی مطلق.چشمانم را گشودم.روز بود.همراهِ تخت بغلی عوض شده بود.

با تصور چیزهایی که اتفاق افتاده بود بی صدا اشک میریختم....حتی توانی برای ناله و زاری نداشتم.

پنج روزبود که جز سرم و کمی سوپ چیزی نخورده بودم.خدا را شکر مریض تخت کناری را برای عکسبرداری برده بودند و من براحتی میتوانستم از همراهش بخواهم تا تلفنش را بمن بدهد.

از او خواستم و او هم اینکار را کرد.

بسرعت شماره عمه کتایون را گرفتم.بعد از چند بوق جواب داد...بیچاره فکر میکرد که من هنوز هم

از چیزی خبر ندارم.

با دلجویی میخواست احوالم را بپرسد که از فریاد من سکوت کرد.....با عجزاز او خواستم که پویا را دفن نکنند تا من بیایم....و او نیز گفت که چنین کاری میکنند.

ازاو خواستم که بیایند و مرا از این جهنم دره نجات بدهند و در اخر هم تهدید کردم که اگر نیایند خودم

به تنهایی و با کمک آژانس این مسافت چندین ساعته را میایم.

بمن اطمینان داد که برای بردنم میایند...اما میان گریه و ناله های من ...ناگهان با تعجب پرسید که موضوع را از کجا فهمیده ام و منهم متذکر شدم که پدرپویا همه چیز را با قساوت تمام برایم بازگو کرده است.

قرار شد کهروز بعد بیایند و مرا بازگردانند.من انقدر ساده بودم که نمیدانستم چند روزی از مرگ انها

گذشته و مراسم سوم را هم برگزار کرده اند.

در افکار خودم غرق بودم که ناگهان درب اتاق باز شد.

باور نمیکردم...برادرم مهران بود....از خوشحالی اشک میریختم...بالاخره یکی از افراد خانواده را

زنده دیدم.

سرش را باند پیچی کرده بودندو زیر چشمانش انقدر سیاه بود که انگار بادمجان کاشته اند.

بطرفم امد و مرا در اغوش گرفت.....سه سالی ازمن کوچکتر بود.

با زاری ازمن پرسید که از بقیه باخبرم و من هم به او اطمینان دادم که همگی در صحت کامل هستند و

فقط ما در اینجا بستری هستیم

نمیتوانست زیاد بر روی پایش بایستد.دچار سرگیجه میشد.به گفته پزشکش که او را تحت جراحی

قرار داده بود دچار خونریزی مغزی شده و بعد از دو روز از کما خارج شده.....باید به اتاقش باز

میگشت.

او در طبقه سوم بود و من در طبقه اول.میخواست برود که ناخوداگاه برگشت و پرسید:از شیده خبر

داری....خوبه؟!

با لبخند گفتم: مطمئن باش. اون حالش ازما بهتر بود که از اینجا منتقل شد.

چه میتوانستم بگویم.انسانی که خدا زندگی دوباره به او داده بود و بعد از دو روز از کما خارج شده بود.....آیا میتوانستم به همین راحتی خبر مرگ زنش را به او بدهم؟

قبل از رفتن دوباره برگشت و گفت که برادر کوچکترم مهبد در بخش آی سی یو بستری است.

خوشحال بودم که او هم زنده است.....در دل ضجه میزدم و قلبم را خراش میدادم و در ظاهر با لبخند جواب مهران را میدادم.

از او خواستم تا مرا به دیدن مهبد ببرد، اوهم پذیرفت..اما بمن خاطر نشان کرد که اگر نتوانست مرا

بشناسد نگران نشوم....هنوز در حالتی بین هوش و بیهوشی قرار دارد و مرتب هذیان میگوید.

با دیدن مهبد جانی تازه گرفتم.

به مهران گفتم که فردا برای بردنمان میایند....فقط در این میان نگران مهبد بودم که معلوم نبود تا چه

زمانی باید بدون حرکت و تحت مراقبتهای ویژه قرار بگیرد.

صبح روز بعد عمو محمد به همراه همسرش برای بردنمان آمدند.قبل از مهران بسراغ من امدند و من از

انها خواستم تا در برابر مهران سکوت کنند .

به توصیه پزشک مهبد را منتقل نکردیم...اگر هم میماندیم فرقی نمیکرد.....چون اصلا"حضور مارا

احساس نمیکرد.

با جسمی شکسته و قلبی شکسته تر از ان بیمارستان را ترک کردیم.در تمام طول مسیر سر مهران بر

روی پایم بود....منی که از لحاظ جسمی در وضعیت بدتری بسر میبردم باید به او لبخند میزدم و در

برابر پرسشهای گاه وبیگاهش این اطمینان را به او میدادم که همگی در سلامت کامل بسرمیبرند.....

تمام طول راه در دل خون گریه کردم و بر لبانم خنده جاری بود.مگر من انسان نبودم و احساس نداشتم....این بی عدالتی از چه ناشی میشد؟

بارها در چشمانم نگریست و احوال شیده را جویا شد و من نیز بالبخند دلش را ارام کردم و به او دروغ

گفتم....اگر قرار بود بفهمد چه بهتر که در جایی باشد که کسی بدادمان برسد ...نه در دیار غربت و میان راه.

بی صبرانه به انتظار لحظه رسیدن بودم ...تا قبل از به خاکسپاری عشقم، اخرین وداع را نیز با او بکنم.غافل از اینکه همگی را بخاک سپرده اند و برای ارام کردنم چیزی نگفته اند.

نمیدانم چرا...ولی هنوز با گذشت چند روز برایم جای باور نبود....نمیخواستم و یا نمیتوانستم باور کنم که همه زندگیم را بخاک بسپارند.

به کدامین گناه؟....تقاص سختی بود.....ولی چرا؟...آیا کسی را یارای پاسخ گویی به تقدیر الهی هست؟

قبل از رسیدن از عمو خواستم تا اعلامیه ها و پرده های مشکی را از سردر خانه دراورند....

نمیخواستم تا دوباره عزیزی را از دست بدهم.

همین قدر که بمن با ان وضع ظالمانه خبر دادند کفایت میکرد....

مهران از من ضعیفتر بود.درست بود که بیست وچهار بهار از زندگیش میگذشت....اما هنوز هم برایم

برادر کوچکتر بود

در دل فریاد میزدم.ای خداااااااااااا.چقدر دیگر باید تحمل کنم.عشقم کجا بود که مثل همیشه بدادم

برسد.مگر چند بهار از زندگیش گذشته بود که باید ان جسم را به تن خاک میسپرد.....؟ایا همگی ما

باهم گرفتار قهر و غضب الهی شده بودیم؟!!!!

وقتی رسیدیم کسی بجز پسر عمو محمد، میثم نبود.....ازاو هم خواستم تا خوددار باشد که خدای ناکرده

ضربه ناگهانی بر برادرم وارد نشود.

به کمک همسر عمو محمد حمام کردم.امروز هفتمین روز رفتن عزیزانم بود.دیگر کسی را نداشتم....

چقدربد بود بزرگتر بودن....چقدر بد است فرزند ارشد بودن....

چقدر بد است که دیگران انتظار داشته باشند تا همه چیز را منطقی بپذیری و عکس العملی نشان ندهی.

چقدر بد است که بخواهند خانواده را در کنارهم نگه داری و اظهار شکستن نکنی.چقدر بد است.....بدِ بد.

باید عزمم را جزم میکردم و واقعیت را بزبان می اوردم.....باید به این سکوت خاتمه میدادم.

دست و پایم در گچ بود ....وشاید روزی بهبود میافت.اما دلم چه؟.....دلم را کدام پزشک با ملات گچش

ترمیم میکرد؟.....

در احوال خودم بودم که ناگهان زنگ در بصدا درامد.عمه کتایون به همراه همسرش وارد شدند....در

ابتدا خیلی سعی کرد تا خودش را کنترل کند...اما هر انسانی ظرفیتی دارد.

ناگهان بطرفم امد و مرا در اغوش کشید و بیصدا شروع به گریستن کرد.....از برخورد ما مهران با تعجب بما نگریست و هراسان علت این رفتاررا جویا شد....

انگار دیگر وقتش بود.سرش را مانند مادری دراغوش گرفتم، گفتم....گفتم ان چیزی را که در دلم مانند

بمب ساعتی اخطار انفجار میداد.خودم را خلاص کردم و او به دردم مبتلا شد.حالا همگی

میگریستند.مانند دیوانه ها خود را میزد و میخواست بخودش اسیب برساند که خودم را کنترل کردم و

از میثم خواستم تا او را نگه دارد تا دوباره داغدارم نکند.

دیگر کارم شده بود گوشه ای نشستن و بیصدا گریستن.حتی توان عذاداری هم نداشتم.

هنوز چند روزی به مراسم چهلم مانده بود.قرار بود که عمو دوباره برود ومهبد را بیاورد.ظاهرا"

هوشیاریش را بدست اورده بود.پایش در گچ بود وقسمتی از کبدش را هم برداشته بودند و ریه اش هم

اسیب دیده بود.

در کلِ این مدت خانواده پویا فقط یکبار به دیدنم آمدند و در این میان تنها کسی که نبود پدرش بود،انگار

کینه دیرینه ای از من داشت و به این وسیله میخواست انرا نشان دهد.

یادم نیامد که در مدتی که همسر پسرشان و در واقع عروس خانواده شان بودم رفتاری خلاف ادب

انجام داده باشم....مگر در چند مورد که با ادب و احترام از حقم دفاع کردم.

جالب بود...حتی حرمت نان و نمکی را هم که از دستم خورده بودند نگه نداشتند،طوری بامن رفتار

میکردند که انگار هیچ نسبتی نداشتیم ومن قتل عمد مرتکب شده ام.

انگار نه انگار که هم سقف و همخانه تنها پسرشان بودم....حتی حرمت ان مرده را هم نگه نداشتند.

بخوبی میدانستند که پویا ارزش و احترام زیادی برایم قایل بود.میدانستند که همدیگررامیپرستیدیم.

میدانستند که نفسمان به نفس هم بسته بود.پس چرا خاطرِعزیزکرده پسرشان را نگه نداشتند و مرهمی بر قلب شکسته ام نگذاشتند.

انسان برای غریبه ای که نمیشناسد و غم و رنجش را میبیند به سوگ مینشیند،اما اینها زحمت یک همدردی ساده را هم بخود ندادند.

از من چه انتظاری داشتند.با جسم و روحی شکسته به دلداریشان بروم.منی که در یک چشم برهم زدن چهار نفر را به تن خاک سپرده بودم.....منی که حتی در لحظه وداع حضور نداشتم و هنوز هم رفتنشان برایم مجهول است.

مگر یک انسان چقدر ظرفیت دارد؟

حکایتم را هر که میشنید فقط یک جمله در انتهای سخنانم بیان میکرد و ان اینکه اگر جای من بودند

براحتی دست از جان شسته و بسوی رفتگان میشتافتند....اما من چه؟

میتوانستم...؟میتوانستم ان دو را تنها گذاشته وفقط به خود بیندیشم؟برادری که حالا خرد تر از همیشه

در فراق همسر جوانش میسوخت.

یا ان دیگری که هنوز در بهترین سالهای جوانیش بود و هنوز به پدرو مادری نیاز داشت تا زیر بال وپرش را بگیرند و هدایتش کنند.

کدامیک را تنها رها میکردم؟

عجیب بود ...فکر میکنم در این میان من بیشتر از برادرهایم ضربه دیده بودم.....در آنِ واحد دو تکیه

گاهم را که پدر و همسرم بودند از دست دادم.

حالا بیوه جوانی بودم که هنوز طعم مادرشدن را نچشیده،یک شبه صاحب فرزندی هجده ساله شده

بود.

درست بود که مهران هم از من کوچکتر بود،اما او دیگر برای خودش مردی بود وبا بیست و

چهار سال سن وتجربه زندگی مشترک قادر به ایاب و ذهاب خود بود اما مهبد ....فرزند تتغاری خانه

...هنوز نیاز به مراقبت داشت ومن در یک چشم برهم زدن مادر فرزندی شدم که پدر ومادرم از دست

شیطنتهایش به تنگ امده بودند.

مهبد را با حالی خرابتر ازما، اوردند و باسلام و صلوات واقعیت را به او فهماندیدم.حالا من مانده بودم

با دست و پایی شکسته وقلبی جریحه دارو سه خانه با وسایل کامل.خانه مهران و همسرش ...خانه من

و پویا و خانه پدریمان.

به کمک عمو محمد قبل از هر کاری خانه مهران را خالی کردیم و تمام جهیزیه همسرش را به خانواده

اش بازگرداندیدم.....بعد هم نوبت من بود.....باید وسایلم را بر میگرداندم.

بماند، وقتی که بعد از چهل روز قدم به ان خانه گذاشتم و وسایل همسرم را دیدم...چه حالی بر من

غالب شد.....هر تکه ای را که مهشید وعمه کتایون بسته بندی میکردند یکبار از حال میرفتم.

از همه بدتر لحظه ای بود که قدم به اتاق خواب مشترکمان گذاشتم.اتاقی که یاداور لحظات شیرین در

کنار هم بودن بود.اتاقی که مأمن اسایش و ارامش هردوی ما بود.مکانی که .....یاداور زمزمه های عاشقانه مان بود.

چرا...؟چرا به یک باره همه چیز خراب شد...؟یعنی از ناسپاسی خودمان بود....؟یاتقدیروسرنوشت...

شاید هم غضب الهی.....!

هنوز هم نمیدانم که حکمت این تصادف چه بود....چه بود که همه رفتند و ما ماندیدیم.گرچه اگر قرار

بود که سر از حساب وکتاب و دفتر دستک خداوند در بیاوریم که بنده نبودیم....جزء را چه به کشف

اسرار کُل.

بعداز یک سال و نیم دوباره برای زندگی، قدم به منزل پدری گذاشتم.خانه ای که حالا میخواست....

خانه قبرم شود.انها چه ساده از این دنیای فانی رفتند و من باید هر ساعت و هر دقیقه پدر و مادرم را

در جای جای این خانه حس میکردم.

سخت بود..خیلی سخت.....با دو مردی که هر کدام برای خودشان قوانینی داشتند زندگی کردن.آنها بی

انضباط و من سختگیر.کلا" فراموش کرده بودند که در چه وضعیتی هستند. مرا تنها به چشم کنیزی

میدیدند که بجای مادر مرحومشان استخدام شده است.

هر دو زورگو ومستبد...کپی برابر اصل پدر مرحومم.بیچاره مادرم ...یک عمر از دست این قوم چه

کشید....البته ناراضی هم نبود...چون در کل عاشق پسر جماعت بود. پدرم هم که خدایش بیامرزد یک

دیکتاتور مطلق.بیچاره پویا....از وقتی میامد باید در خدمت او میبود و جز چَشم چیز دیگری بر زبان

نمیراند. او هم به احترام من و عشقی که بمن داشت سکوت میکرد و شِکوه نمیکرد.

هنوزچند روزی از مراسم چهلمشان نگذشته بود که اولین اختاریه دادگاه بدستم رسید.پدر و مادر پویا

وشیده تقاضای دیه فرزندانشان را کرده بودند.....چه زود چهره واقعیشان را نشان دادند.

هنوز کفن عزیزانشان خشک نشده بود که با انتظار نوش جان کردن پول خون انها بودند.متأسفانه فوت

انها در ماه حرام اتفاق افتاده بود و دیه تغلیظ میشد و بیمه بدلایلی که فقط خودشان از ان سر در می

اوردند راضی به پرداخت مازاد دیه نبود.

چیزی برای پرداخت نداشتیم...تنها، خانه پدری بود که انهم تحت رهن بانک بود.پدرم سه سال قبل از

این اتفاق شرکتی دایر کرده بود و بابت افتتاح ان مبلغ هنگفتی از یک بانک خصوصی وام گرفته

بود.

حالا بعد از این ماجرا و بهم ریختگی جسمی و روحی ما شرکت علنا"ورشکست شد و ما قادر به

پرداخت اقساط آن وام نشدیم.

از یک طرف بانک و از طرف دیگر خانواده طرفین بر روی ان ملک دست گذاشتند و من دیگر قادر

به پاسخگویی به انها نبودم.در این بین خانواده پویا هم از فرصت استفاده کرده و در مدتی که از لحاظ

روحی در وضعیت بدی بسر میبردم ازمن دستخطی مبنی بر گذشتن از حق و حقوقم که همان مهریه

بود گرفتند و منِ ساده با توجه به اینکه هرگز نمیخواستم تقاضای دِینی از جانب ان مرحوم نسبت به

خودم نمایم انرا امضاءکردم.غافل از اینکه همه اینها نقشه ای بود تا همه جوره مرا در منگنه بگذارند.

مجبور شدم آن خانه را رها کنم.حالا بانک میدانست و خانواده پویا و شیده.انقدر برسرهم بزند تا هر

کدام تکه ای بردارند.با اندک پولی که داشتم توانستم خانه ای اجاره کنم.جالب بود تا دیروز در ناز

ونعمت و حالا باید در یک آپارتمان کوچک روزگار میگذراندم.

ظرف مدت شش ماه که از فوت انها گذ شت مهبدِ بیچاره دچار سکته مغزی شد.ظاهرا" لخته خونی

در بدنش مانده بود و از دید پزشکان دور مانده بود . برادرم در سن هجده سالگی نیمه راست بدنش را

از دست داد.

مهران که کلا" در احوال خودش بود و ظاهرا" ما را به امان خدا رها کرده بود.از یک طرف درگیر

دیه و دادگاه و از طرفی دیگر باید مهبد را مانند یک کودک چند ماهه ترو خشک میکردم.تنها درامدم

هم حقوق بازنشستگی پدرم بود که بمن رسیده بود.

جابجا کردن مهبد با ان چثه مردانه اش و با دست وپای شکسته خودم واقعا" فاجعه بود.هر روز فیزیوتراپی و گفتاردرمانی.کلا" هر چه در زندگی اموخته بود را از یاد برده بود .حتی قادر به صحبت عادی نبود چه رسد به خواندن و نوشتن.عملا" یه کودک چند ماهه.فقط اشک میریخت.

از اینکه مرتب رختخوابش را خیس میکرد ومن باید انرا تعویض میکردم..هم خودش و هم من به تنگ امده بودیم.

جالب اینجا بود که همه ما را بخدا سپردند و تنها یمان گذاشتند....مهشید که راه دور بود و عمه کتایون هم برای خودش زندگی داشت و با بچه هایش سرگرم بود.مهران هم یکی دو روز اول به کمکم امد و بعد از چند روز اظهار خستگی کرد و مثل یک غریبه تنهایم گذاشت.بقول معروف.....علی مانده بود و حوضش.

از اینکه باید تمام کارهای اولیه مهبد را انجام میدادم خجالت میکشیدم.درست بود که برادرم بود.اما من تا بحال چنین کارهایی را نکرده بودم.

کم کم برایم عادی شد.حالا میفهمیدم که پرستارِ افراد ناتوان چه میکشد.خدا برای هیچ کس نیاورد.

پزشکش گفته بود که اگر با او خوش رفتاری کنم او دیگر به زندگی باز نمیگردد.باید رحم و مروت را

کنار میگذاشتم تا ان جوان به دنیا بازگردد.

در دل اشک میریختم که به او سخت میگیرم.اما چاره چه بود....او اشک میریخت و من هم مانند یک

شکنجه گر از او کار میکشیدم...باید از تخت بلند میشد....بعد از فیزیوتراپی در حالی که اشک میریخت

او را به راه رفتن وامیداشتم.....فکرش هم باورنکردنیست.

ان هیکل مردانه...انهمه عضله که حالا با وجود بیماری سنگین تر هم شده بود واختیاری از خودش

نداشت .برای من دشوار بود که زیر بغلش را بگیرم و او را در اتاق بحرکت وادارم.اما باید

میتوانستم.

گاهی از اوقات در کنار تختش انقدر میگریستم که خودم از حال میرفتم .بیماری ناگهانی مهبد

..غم از دست دادن عشق زندگیم....غم از دست دادن پدر و مادرم....و حالا هم بی مهری مهران همگی

دست در دست هم داده بودند تا کمرم را بشکنند.

اوایل نمیتوانستم ریشش را مرتب کنم.گاهی صورتش را زخمی میکردم...اما بالاخره یاد گرفتم.مگر

من بیچاره چند بار ریش زده بودم که حالا بخواهم ریش جوانی را بزنم که تا دیروز با هزار ادا و

اصول و مدُ و مدل ریشش را مرتب میکرد.

چقدر سخت است یک شبه کارهایی را انجام دهی که تا بحال انجام نداده ای.چقدر سخت است

ناخواسته مادر شدن...چقدر سخت است ناخواسته همه کس شدن...پس من چه...چه کسی باید پشت و

پناه من میشد...چه کسی باید همه کس من میشد؟.....چرا همه بزور این فکر را به مغزم تزریق

کردند که باید مانند ستونی پابرجا استقامت کنم و دم نزنم.

مگر من چند سالم بود...چرا هیچ کس به مهران چیزی نمیگفت.سرش را با دوستان خانوادگیش گرم

کرده بود و بقول خودش انهایی که در خوشی بااو بودند.....حالا در ناخوشی هم در کنارش

بودند.

همیشه پیش خودم فکر میکردم،ان دوستان احمقش به او نمیگویند بجای اینکه ور دل ما بنشینی بروی

و به خواهرت و برادر بیمارت برسی...چه بگویم والا....حتما" در مستی دیگر به این چیزها فکر

نمیکردند و در هپروت خودشان بودند.....بقول خود مهران ...مستی و بی خبری...من که به این چیزها

اعتقادی نداشتم.اگر پدر مرحومم زنده بود از وسط دو شقــه اش میکرد. در خانواده ما این چیزها حرام

بود نمازشان ترک نمیشد. نمیدانم این یکی چرا تو زرد از اب درامد.

با هر مشقتی بود توانستم پاهای مهبد را بکار بیندازم.البته نه بطور کامل.ولی حداقلش میتوانست سر

پایش بایستد.بازهم خدا راشکر.عین نوزادهای تازه بحرف امده نام اشیاء را به او می اموختم.از نام

خودم شروع کردم.....درست یادم است که وقتی برای اولین بار توانست به زحمت و دست و پا شکسته

صدایم کند از خوشحالی گریستم....

چه به حال و روزم امده بود....مگر فرزندم بود که چنین حسی بمن دست داده بود....اما نه.او حالا

دیگر از فرزندم هم برایم عزیز تر شده بود.میفهمید که تمام سختگیریهایم برای بهبودی خودش

است.گاهی هم از دستم با ان هیکل مردانه اش گریه میکرد..انوقت بود که خودم هم کم میاوردم و

سرش را در اغوش میکشیدم و با هم میگریستیم.اما چه میکردم...باید صبر میکردم...صبر ایوب .

گاهی اوقات فکر نمیکردم که خودم بودم که این همه مصیبت را تحمل کردم.از اینکه همه ما را به این

سرعت به خاطره ها سپرده بودند دلگیر بودم.

خدا را شکر نیاز مالی نداشتم...اما نیاز به دلجویی و همدردی داشتم!پدرم همیشه در گرفتاریهای همه

فامیل نقش کمیته امداد را داشت....خنده دار بود حالا کسی نبود احوالی از ما بگیرد.

یکسال بعد از ان ماجرا مهران ازدواج کرد.....انهم با یکی از ما بهتران.دختری که از همه جهت ازاو

سرتر بود و بعد از گذشت مدتی این فاصله طبقاتی باعث بروز مشکلات فراوان شد و همسرش رفت و

امدش را بطور کل قطع کرد و تنها گاهی مهران بدیدنمان می امد ...انهم به شکل یک پیام بازرگانی...

آمدن و رفتنش بیشتر از ده دقیقه طول نمیکشید.

در این چند سال چند مورد برای ازدواج بمن پیشنهاد شد....فکر کرده بودند چون دیگر بزرگتری بالای

سرمان نیست حاضرم بهر خفتی تن در دهم.اخرین مورد را هم همین عروس خانوم و برادر گرامی

پیشنهاد داده بودند.مردی حدودا" چهل و پنج ساله با داشتن فرزندی هشت ساله...مهم فرزندش

نبود.....مهم مهبد بود...مهبدی که حالا بی من رو به جنون میرسید...اگر روزی این مرد از من

میخواست تا برای همیشه دور مهبد را خط بکشم تکلیفش چه میشد....برای اسایش مهبد حاضر بودم

هر کاری بکنم....

جالب بود مهران و زنش بجای من از این اقا خوششان امده بود...پول آقا بدجور دیوانه شان کرده

بود....گرچه خودشان در زندگی همه جوره از جانب مادرزن جان ساپورت بودند و نیاز مالی

نداشتند.

شاید هم مهران میخواست اینگونه خیال خودش را تا ابد راحت کند و از عذاب وجدان رهایی یابد.

بهر حال من نپذیزفتم و مورد غضب زن برادر قرار گرفتم.خودش همسن من بود وبرادرم که شوهرش

باشد سه سالی از خودش کوچکتر بود . انتظار داشت من با کسی ازدواج کنم که کم ِکمِ پانزده سالی از

من بزرگتر بود.

حالا سنش بدرک.....اصلا" از لحاظ فرهنگی با هم جور نمی امدیم.نه اینکه من بالاتر و او پایین تر

باشد...اما بگفته پیامبر هر مرد و زنی باید، با هم کُفِ خودش ازدواج کند منهم از این قاعده مستثنی

نبودم.درست بود در سن پایینی نام یک بیوه را یدک میکشیدم...امادلیل نمیشد از چاله دربیایم و بچاه

بیفتم.

پولش بخورد بر سرش.....این وسط زن برادرم هم راه و بیراه بیوه بودنم را به رخم میکشید و میگفت

با این وضعیتی که تو داری چه کسی راضی میشود بیاد وبگیردت...خدارا هم شاکر باش.

خیلی بمن برخورد....در چشمانم نگاه کرد وگفت که خودش و برادرم هیچ مسئولیتی را برای مهبد

نمیپذیرند و او را بطور کامل بمن سپردند.

****

پنج سال از ان اتفاق کذایی گذشت.پنج سال بود که با مهبد تنها زندگی میکردم.خدا را شکر بهتر شده

بود.کتابهای دوره ابتدایی را برایش تهیه کردم و از ب....بسم الله الی اخر...به او اموختم.

چقدر سخت بود.واقعا" باید بر دستان اموزگاران کلاس اول بوسه زد.تمام دروس را به او تدریس

کردم.از علوم و دینی و زبان انگلیسی تا ریاضیات و خواندن و نوشتن.گاهی اوقات حاضر بودم تا سرم

را به دیوار بکوبم. بعد از سکته کمی در به خاطر سپردن چیزها کند شده بود.بعد از پنج سال توانست

انقدر حافظه اش را تقویت کند که نماز بخواند.چند روز رادر ماه رمضان روزه بگیرد...از

خوشحالی بازهم گریستم.

خدا را شکر میکردم که روز به روز رو به بهبودی بود.تمام کارهایش را عملا" خودش انجام میداد و

دیگر بمن نیاز نداشت.....اما تنها مشکلش دستش بود که هنوز حرکت نداشت ودر این مدت آموخته بود

که تمام کارهایش را از غذا خوردن و اصلاح صورت تا نوشتن با دست دیگرش انجام دهد.

بازهم خدا را شاکر بودم.هر کسی که او را میدید باور نمیکرد که مهبد همان پسر بچه ایست که

روزی بر روی تخت افتاده بود و یارای کوچکترین حرکتی را نداشت.

سلامتیش را از اقا باب الحوائج ابوافضل گرفتم.با ایشان عهد کردم که اگر او را از تخت و بیماری خلاص کند مهبد را به پابوسش ببرم.انگار اینجا دیگر کسی صدایم راشنید.من مهبد را به همراه مهشید

به کربلا بردم.از ظاهرش معلوم نبود که دچار سکته مغزی شده است و اگر کمی او را سؤال پیچ میکردی و نمیتوانست براحتی پاسخ بدهد به عیب کار پی میبردی.دیگر خیالم از هر جهت راحت بود...و تنها دغدغه ام تنهاییش بود ..... همزبانی نداشت.از خانه هم بدون من بیرون نمیرفت.

حالا بعد از گذشت پنج سال خودم به انتها رسیده بودم.کلافه از زندگی...افسرده و خسته از این روزمرگی.

من هم جز عمه کتایون و مهشید هم صحبتی نداشتم.دلم تنگ بود...برای پویا.....دلم تنگ بود برای عشقم.من هم یک زن بودم و میخواستم مورد توجه قرار بگیرم.

دلم تکیه گاهی میخواست تا سر بر شانه اش بگذارم و بیخیال همه این سالها های های بگریم.مردی که

درکم کند و خستگی هایم را از دوشم بردارد.

نمیدانم چرا....ولی ناخوداگاه همه را با پویا مقایسه میکردم و این اشتباه بود.

برایش....من ناز بودم و او نیاز.

مانند کودکش با من رفتار میکرد.همیشه نازم را میکشید و لوسم میکرد.طعم شیرین عشق را با او تجربه کردم.عشق با او برایم مفهوم پیدا کرده بود.همه را ...دنیا را در او میدیدم

و چه سختی هایی که برای رسیدن بهم تحمل کردیم.او پادشاه قلب و روحم بود.جای خالیش را در

کنارم سخت احساس میکردم.او را میخواستم که به آغوش مردانه اش پناه ببرم و فارغ از این دنیا و

مشکلاتش به خوابی سنگین فرو روم.خوابی که با نوازشهایش از ان بیدار شوم...نه صدای آلارم موبایل و شروع یک روزمرگیِ طاقت فرسای دیگر.

دیگر روزهای هفته برایم تفاوتی نداشتند.انوقت ها همیشه منتظر بودم تا پنج شنبه ای دیگر بیاد و من

ساعات بیشتری را در کنار عشقم بگذرانم.چقدر زود.... همه چیز خراب شد.

چه اینده ای در انتظارم بود؟....در این پنج سال انقدر محتاط عمل کرده بودم که هیچ کس متوجه بیوه

بودنم نشود.متأسفانه در محیطی زندگی میکنیم که تعبیر خوبی از این اسم نمیشود.حتی المقدور با

مردها هم کلام نمیشدم...از برخوردشان و طرز نگاهشان هراس داشتم.فرقی نمیکرد مطلقه باشی و یا

شوهر مرده.بیوه بیوه بود و همه او را به یک چشم میدیدند.

هیچکس به تنهاییم اهمیتی نمیداد.دیگر پذیرفته بودم که راهی برای بازگشت پویا نیست.ا و رفته بود و

مرا در این دنیای وحشتناک به خدا سپرده بود.

خدایا ..خداوندا ...خستگیم را با چه زبانی فریاد بزنم.آن از خانواده همسرم که بعد از گرفتن دیه دیگر

نامم را نبردند و این هم از خانواده خودم بزور سالی یکبارانهم عید به عید همدیگر را میدیدیم.بازهم

زبان انها دارزتر بود .

من برای خودم تحصیلات دانشگاهی داشتم و میخواستم از ان استفاده کنم.بدترین احساس برایم

بیکاری بود.

مانند زنان عهد بوق شده بودم، فقط شستن و سابیدن و خانه داری..

تنها دلخوشیم این بود که هفته ای دو روز به باشگاه یوگا میرفتم و در انجا خودم را تخلیه میکردم که

انهم بعد از سه سال توانستم تمام دوره ها را بگذرانم و دیگر چیزی جز تمرینات تکراری نبود و

مجبور شدم ان را هم رها کنم.

در خانه مدیتیشن میکردم و به ظاهر دلم را ارام میکردم.

از جامعه بریده بودم.دوستی هم نداشتم تا با او همکلام شوم.انقدر در خانه مانده بودم چند کیلو اضافه

وزن پیدا کرده بودم.هر کاری انجام میدادم شاد نمیشدم.انواع کارهای دستی را انجام میدادم...اما دیگر

تخلیه ای در کار نبود.گاهی اوقات بیاد گذشته تابلو میکشیدم اما ان هم زخمهایم را التیام نمیبخشید.

دیگر مهبد به وجودم نیازی نداشت...تصمیم گرفتم که به دنبال کاری باشم و نیمی از روزم را پر کنم..

سرپرست خانواده بودن کار سختی بود.با هزینه های کمر شکن باید فکری به حال خود میکردم...

مدرک دانشگاهیم کارشناسی فیزیک هسته ای بود ومتأسفانه با مدرکم هیچ کجا کاری برایم نبود.حتی مدارس غیر دولتی.

حاضر بودم با مدرک دیپلم برسر کاری بروم و فقط سرگرم شوم.

از انسانها دور شده بودم و خودم را در خانه حبس کرده بودم.شاید بیشترین دلیل افسردگیم همین نداشتن

روابط اجتماعی بود.بهر دری زدم ...اما انگار تخم کار را ملخ ها خورده بودند.بیخیال کارشدم .....

تصمیم گرفتم هر روز غروب خودم را با پیاده روی سرگرم کنم.

برایم خوب بود...مهم بیرون آمدن از فضای گرفته خانه بود.انقدر چشم به صفحه مانیتور دوخته بودم و

وبگردی کرده بودم نمره چشمم بالا رفته بود و عصب بینناییم ملتهب شده بود.اهل چَت و فیسبوک هم

نبودم.اصولا" اعتقادی به این روابط نداشتم.....انقدر با احتیاط رفتار میکردم که حرفی برای خودم نگذارم.

دیگر کارم شده بود که هر روز لباس ورزشی میپوشیدم و هندزفری را برمیداشتم و پیاده روی

میکردم.خوبیش این بود که در عوالم خودم بودم و صدای اطراف بگوشم نمیرسید.حتی فارغ شدن از

هیاهوی اطراف برای دقیقه ای هم ارزش داشت.

هر روز غروب یکساعتی را در یک مسیر مشخص قدم میزدم.مسیری بود که معمولا" چند نفری بطور مستمر در ان پیاده روی میکردند. چهره هایی که هر روز از روز قبل آشناتر میشدند و من بدون توجه به حضورشان از کنار انها رد میشدم .

دیگر معتاد شده بودم و ثانیه شماری میکردم تا غروب از راه برسد.گاهی اوقات مهبد را هم راضی میکردم تا با من بیاید.برایش خوب بود.تند راه رفتن عضلات خفته اش را بیدار میکرد و این یک توفیق اجباری بود.

در طول مسیر هر روزه ام چند نفر پای ثابت این برنامه بودند.پیرمردی که فکر میکنم حدود هفتاد سالی داشت و همیشه شاد و قبراق قدم برمیداشت....خانومی که فکر میکنم به نسبت قدش بیست کیلویی اضافه وزن داشت و مرد نسبتا" جوانی که حول و حوش چهل سال داشت.

برایم جالب بود...از اینکه کسی برای پیاده روی هم به سرو وضع و تیپ خودش برسد.البته من هم دست کمی از او نداشتم.دوست داشتم خوش پوش باشم و هرروز از یک سری لباس ورزشی استفاده میکردم.

شاید هم از معایبم بود...ولی کلا" عاشق لباس و تغییر ظاهر بودم.روحیه ام راتغییر میداد.

دروغ نیست اگر بگویم که از هر رنگ چندین شال و روسری متفاوت داشتم.از تمیزی وتنوع لذت

میبردم و سرگرمیم در وقت عصانیت خرید بود.البته سعی میکردم تا ولخرجی نکنم.اما چه کنم که این

یک بیماری بود که گریبانم را میفشرد.

بگذریم...دیگر برایم عادت شده بود . هر روز وقتی از کنار ان پیر مرد رد میشدم لبخندی برویم میزد

و من نیز جوابش را میدادم.اما آن خانوم که اضافه وزن بدی هم داشت ...انچنان با غضب نگاه میکرد

که انگار عامل چاقیش من بودم.اما میرسیم به ان مرد جوان.

همیشه در احوال خودش بود .اما سنگینی نگاهش را از دور احساس میکردم.عادت نداشتم در چشم

مردها زل بزنم و وقتی از کنارشان رد میشدم سرم را پایین میاوردم .

نمیدانم این ترس از کجای زندگیم نشأت میگرفت....مگر همه مردها لولو بودند که مرابخورند.

میترسیدم که مرا سبک بخوانند.شاید اگر دختر مجردی بودم خیلی راحتتر برخورد میکردم اما اینکه

زنی مستقل بودم و بقول معروف آقابالاسر نداشتم کمی برایم سخت بود.

مهبد نُه سال از من کوچکتر بود و من طوری برایش لباس انتخاب میکردم که گاهی اوقات کسانی که

ما را نمیشناختند فکر میکردند که همسرم است.این بمن ارامش میداد و باعث میشد از نگاه هرزه بعضی مردها در امان بمانم.

پوششم طوری نبود که باعث نگاه حرامی شود...اما بقول مهشید همینکه تو در اوج مُدِ روز بودن حجاب میگیری و موهایت را میپوشانی بازهم جلب توجه میکنی...چون تافته جدابافته میشوی.

چه کنم این هم از اعتقادات شدید خودم بود.هیچ وقت ارایش غلیظ نداشتم...حتی زمانی که پویا در قید

حیات بود.فقط در منزل و فقط برای عشقم.

همیشه ارایش ساده و دخترانه را بیشتر میپسندیدم..انهم برای اینکه از قیافه میت بودن جداشوم.

با اینکه پویا همیشه اعتراض میکرد که انقدر ارایش ندارم که فرقم با یک دختر مجرد معلوم باشد.

هر کس اعتقادات خودش را دارد ومن نیز از این امر مستثنی نبودم.

در برخورد با مردها همیشه طوری رفتار میکردم که به خودشان اجازه هیچ گونه فکر باطلی را ندهند.

یکماه گذشت و ان مرد جوان ومغرور دیگر نیامد.نمیدانم چرا....البته اهمیتی هم نداشت.

روزی یکی از آموزشگاههایی که برای تدریس مراجعه کرده بودم ،بامن تماس گرفت و از من خواست تا اگر هنوزتمایلی برای کار دارم مدارکم را تحویل دهم.

با مراجعه به ان آموزشگاه و بستن قرار داد شش ماهه مشغول بکار شدم.البته نه بعنوان مدرس ،بلکه انجام امور دفتری .بازهم راضی بودم.خوشحال از اینکه بالاخره خدا صدایم را شنید و مرا از بیکاری رهاند.

قرار بود از شنبه سر کار حاضر شوم.صبح شنبه از صبح زود بیدار شدم.اموزشگاه فاصله زیادی با خانه ام نداشت.بعد از خوردن صبحانه لباس ساده ای پوشیدم و رهسپار فصل جدیدی از زندگیم شدم.

ساعت هشت به محل کارم رسیدم.نگاهی به سر در آموزشگاه انداختم و با یک بسم الله وارد شدم.

پس از ورود از طریق خانمی که فکر میکنم نقش منشی را ایفا میکرد به اتاق معاون اموزشگاه هدایت شدم.نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

_بفرمایید...

در را گشودم و وارد شدم.

_سلام...صبحتون بخیر...

مرد نسبتا" جوانی بود که در پشت میز زیبایی نشسته بود.در دید اول زیبایی اتاق و طرح چیدمانش مرا مات خود کرد.سرویس مبل و میز وسط و حتی رنگ کاغذ دیواری همگی ترکیبی از کرم ونسکافه

ای.هارمونی زیبایی داشت.همچنان که محو اطرافم بودم صدایی مرا بخود اورد.

_امری داشتید؟

با لکنت گفتم: بله...بله...برای تماستون مزاحم شدم.

ابتدابا تعجب وسپس با لبخند تمسخر امیزی گفت: ببخشید...من ...با...شما....تماس گرفتم؟!!!!

تمسخرش را با جدیت جواب دادم وگفتم:از طرف آموزشگاه تماس گرفتند و از من برای قسمت اداری

دعوت به همکاری کردند.

خنده اش را جمع کرد و گفت: ببخشید اولش متوجه منظورتون نشدم.....بفرمایید بشینید....

و با دست مبلی بمن تعارف کرد.

نشستم و سعی کردم طبق معمول به چشمانش نگاه نکنم و سرم را طوری نگه داشتم که مسیر نگاهم

برروی گردنش باشد.شروع به صحبت کرد....

_میشه خودتون رو معرفی کنید؟

این عجب ادمیه.....مگه این منشیه بی فکر بدون اجازه، بامن تماس گرفته که این پسره تازه میخواد

امارمو بگیره.

بازهم نفس عمیقی کشیدم و شروع به گفتن کردم.

_یکتا فرهمند هستم .....سی و دو سالمه.مدرکم هم کارشناسی فیزیک هسته ای از دانشگاه.....

_خب ...خانوم فرهمند....اینجور که معلومه بهتون گفتن که برای چه کاری اینجا اومدین.ما برای

تدریس به کسی نیازی نداریم.تمام اساتیدمون مدارکشون از کارشناسی ارشد به بالاست واز این بابت

هرگز بخودتون قولی ندین.چون از محالاته که بخوایم از اساتید کم تجربه استفاده کنیم.

با خودم گفتم....عجب ادم بی نزاکتیه....مدرک تحصیلی هر کسی براش ارزشمنده و براش زحمت کشیده...انگار که من با مدرک سیکل ازش تقاضای مدیریت اموزش و پرورشو کردم.

همچنان برای خودش صحبت میکرد.....ساعت کاری هم که از هشت صبح تا چهار غروب هستش.البته آموزشگاه تا شش غروب باز است ...اما ثبت نام فقط تا ساعت چهار هست.موقع گرفتن

ازمون هم که قاعدتا" باید حضور داشته باشید.که اکثرا" در روز جمعه برگزار میشه.یکساعتی هم

برای ناهار وقت ازاد دارید.تمام کارهای ثبت نام و توجیه دانش اموزان و اولیاشون باشماست.امیدوارم

از روابط عمومی بالایی برخوردار باشید و بتونین در کارتون موفق بشید.

مطمئنا" میدونید که این آموزشگاه یکی از نامدارترین آموزشگاهها در سطح کشوره و متقاضیان هم

خواسته بالایی در بدو ورود دارند.امیدوارم که بتونین انتظارات ما رو براورده کنین.

سعی کردم توهین هایش را نادیده گرفته و لبخند کمرنگی بزنم.گفتم: من هم امیدوارم که بتونم انتظاراتتون رو براورده کنم.

_بفرمایید.... وبا دست درب خروج را نشانم داد.

با گفتن با اجازه از جایم برخاستم و دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و خواستم انرا بگشایم که

گفت:خانوم فرهمند....

برگشتم و خیلی عادی در چشمانش نگاه کردم و گفتم:بله...

_از خانوم مستوفی برگه استخدامو بگیرید و پر کنید.....

_حتما".

_راستی از همین امروز هم میتونید کارتونو شروع کنید.

از دفتر ریاست خارج شدم و برگه استخدام را از منشی که حالا فهمیده بود نامش مستوفیست گرفتم.

مشغول پر کردن فرم بودم که گفت: شما برای تدریس اومدید.....؟

سرم را از روی برگه بلند کردم و با تعجب نگاهی به او کردم و در دل گفتم پس کی با من تماس گرفته.....این هم که نمیداد برای چه کاری اینجا هستم.....

گفتم: نه...برای انجام امور اداری.

و دوباره مشغول پر کردن برگه استخدام شدم.از اینکه اطلاعات شخصیم را در جایی مطرح کنم اذیت

میشدم.....آه ...بازهم این گزینه مجرد...ومتأهل.منکه تنها بودم ..پس گزینه مجرد را انتخاب کردم.

از گذاشتن شماره تلفنم در هر جایی دچار تشویش میشدم...ولی چه کنم که از ملزومات بود.

بالاخره تمام شد و بلند شدم.برگه را به دست منشی دادم که با لبخندی دستش را جلو اورد و گفت:

_مستوفی هستم.....مینو مستوفی....خوشبختم.

منهم برایش لبخندی زدم و دستش را بگرمی فشردم و گفتم:یکتا فرهمند هستم....منهم از اشناییتون

خوشبختم.میشه بگید من باید کدوم قسمت کارمو انجام بدم؟

بازهم لبخندی زد و براه افتاد و منهم پشت سرش براه افتادم.

وارد اتاقی شد که یک میز و صندلی اداری در قسمتی از ان به چشم میخورد و با چند مبل و یک میز

برای پذیرایی پر شده بود.

وارد اتاق شدیم.گفتم: میشه بگید الان من باید چیکار کنم؟

نگاهی متعجب بمن انداخت و گفت: مگه جناب شادفر بهتون نگفتن؟

_گفتن...ولی کار خاصی در حال حاضر تحویلم ندادن.

_باشه عزیزم....الان پرونده ورودی های جدیدو میارم تا بررسی کنی.

کیفم را بر روی چوب لباسی که در گوشه ای از اتاق و نزدیک میزم بود آویزان کردم و پشت میز نشستم.اصلا" حس ریاست نداشتم...چون در بدو ورود ان مردک از خود راضی بادم را خالی کرده بود.

ولی خداییش این میز بدجور حس ریاست را در وجودم به غلیان می اورد.لبخندی بخود زدم و

همانطور که در انتظار مستوفی بودم نگاهی به گوشیم کردم.

میدانستم که مهبد در خواب ناز است و نباید نگرانی خاصی داشته باشم .با داروهایی که میخورد راحت

تا ساعت ده و یازده ظهر میخوابید.

نمیدانم چرا...ولی شاید چون اولین بار بود که مهبد را تنها میگذاشتم برایم سخت بود.

گرچه خودش بمن اطمینان داده بود که نگران نباشم و باخیال راحت بکارم برسم.حس و دلشوره

مادرانه بامن عجین شده بود و به هیچ وجه نمیتوانستم از خودم جدا کنم.ناهارش را اماده کرده بودم

وفقط باید در مایکروویو میگذاشت تا گرم شود.برای دم کردن چای هم که مشکلی نداشت.سعی کردم

چند نفس عمیق بکشم و صلوات بفرستم تا دلم ارام گیرد.

در افکار خودم بودم که مستوفی وارد شد و برایم کلی پرونده آورد .در اخر هم متذکر شد که پس از

پایان هر کلاس از هر پایه ای باید به سؤالات دانش اموزان پاسخ دهم.

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد.نگاهی به صفحه ان انداختم.مهبد بود.ناخوداگاه

لبخندی بر لبانم نشست.دکمه اتصال را زدم.

_سلام عشقم.....

_سلام....

_خوبی.....تازه بیدار شدی؟

_آره.

_چیزی خوردی؟.....

_آره.

_ورزش کردی؟

_نه.....اخه.....کمی فکر کرد .میدانستم بدنبال کلمه ای در ذهنش میگردد تا علت ورزش نکردن را

برایم توضیح دهد.....نه.....صبحانه میخوردم.

_اشکالی نداره....حالا ورزش روزانتو انجام بده.....باشه داداشی .....

_باشه.....ی...یکتا.....کی میای؟!!!!!

احساس کردم که بغضی در صدایش است.اما باید سعی میکردم که روی پای خودش بایستد و از تنهایی

نترسد.

گفتم:ایشالله پنج خونه ام.هر وقت گشنت شد...ناهارتو گرم کن و بخور.داروهات یادت نره.زیادم

پشت کامپیوتر نشین سردرد میشی.

دیدم حرف نمیزند.....گفتم: کجا رفتی پسر...هستی؟

_اره....

_دیگه خوبِ خوب شدی داداشی....دیگه بمن نیاز نداری....پس سعی کن وقتتو تا غروب پر کنی تا من

بیام.اومدم باهم میریم پیاده روی ...خوبه!

_باشه.

_راستی....مهبد.....کتابیو که برات کنار تختت گذاشتم بخون تا من بیام.شب باید ترو فرز برام بخونی.یادت نره که کُلامون تو هم میرها....اوکی؟

_باشه...میخونم....چقدر؟

_چقدر نه...باید بگی تا صفحه چند.....ده صفحه اولو بخون.منِ و مِن هم نداریم.باشه؟

_باشه.خدافظ

_خداحافظ عزیزم.

هنوز به صفحه گوشیم نگاه میکردم که ضربه ای بدر خورد و با گفتن بفرمایید من در باز شد و مستوفی هم وارد شد.

_یکتا جون.....وقت ناهاره..میای بریم.....؟

نگاه متعجبی به او انداختم و با خود گفتم چقدر زود صمیمی شد.

_اره...اما کجا؟

_ی فست فود همین نزدیکا هست...غذاشم خوبه.قیمتهاشم مناسبه.....اگه دوست داری بیا بریم.

_فقط منو تو هستیم؟

_آره....البته نه.....دو تا همکار مرد و دوتا خانوم دیگه هم غیر از اقای شادفر هم هستند که استثنا"امروز برای کاری رفتند و نیستند.اساتیدهم که بعد کلاساشون از اموزشگاه میرن..اقای شادفر

هم که تو این فاصله میرن خونه و دیرتر میان.

_باشه ..بریم.به محض خروج با دو دختر دیگر مواجه شدم.....هرکدام به ترتیب دستشان را برای

آشنایی پیش کشیدند و خود را معرفی کردند.خانوم سیما مجیدی که فکر میکنم همسن و سال خودم بود

و خانوم هدی اکبری که به او هم میخورد از من کوچکتر باشد و از حلقه های در دستشان فهمیدم که

هر دو متأهل اند.

انگار تعداد کارمندان از این تعدادهم بیشتر بود و من اصلا" متوجه حضور انها نشده ودم...بهر حال

هرکدام به لزوم فعالیتی که داشتند در قسمت خود مشغول بکار بودند.

برای کادر اداری دو نفر هم از اقایان بودند که نمیدانم در چه قسمتی کار میکردند.ساختمان بزرگی بود

و کلاسهای زیادی داشت.باید از این فرصت استفاده میکردم و اطلاعات بیشتری از مستوفی میگرفتم.

سعی کردم کمی از در دوستی در بیایم تا اطلاعاتم تکمیل شود.از زود صمیمی شدن متنفر بودم...اما

ناچارا" باید پا بر روی عقایدم میگذاشتم تا این حس کنجکاویم تخلیه شود.

_مینو جون.....رئیس اینجا چقدر بداخلاقه...با تازه واردا اینطوریه یا همیشه اینقدر گنده دماغه؟

خندید....خنده ای که باعث تعجبم شد.در همان حال گفت:منظورت آقای شادفره؟

_آره دیگه...رئیس این آموزشگاه!

_اونکه رئیس نیست....اون معاون رئیسه.ریاست اینجا با اقای حکمته.امروز نیومده.البته مدت زیادیه

که نمیاد....بیچاره مادرش تازه فوت شده ودرگیر کارهای شخصی خودشه.

پس تو اونو ندیدی! این شادفر که اخلاقش خیلی خوبه.....اگه اونو ببینی زهرت اب میشه.انقد نچسبه

که دیوونه میشی.

_پس اینطور....مدرکش چیه؟

_دکتره....دکترای فیزیک داره.

_تدریس هم میکنه؟

_نه بابا!حالا اگه یه روزی باشه و یکی از اساتید نیاد شاید بجاش سر کلاس بره....ولی میدونم تو چند

تا دانشگاه مدرّسهو تدریس میکنه.

_این آقای شادفر چی؟مدرکش چیه؟

_ایشون فوق ریاضیات هستن و تدریس هم میکنن.

_عجب!پس بخاطر همین دو سال، امروز برام کلاس گذاشتن!

_چی میگی با خودت.....کی؟...شادفر؟!

_بیخیال.....حالا کجا باید بریم؟

با دست مغازه ای را نشان داد و با هم بطرف ان رفتیم.

هر کدام پول غذای خود را دادیم و پس از خوردن بطرف آموزشگاه براه افتادیم.

غذایش خوب بود...اما اگر هر روز مجبور به خوردنش میشدم به سر ماه نرسیده بایداضافه وزن

میگرفتم.تصمیم گرفتم از فردا برای خودم غذایی برای ناهار بیاورم.

ساعت از چهار گذشته بود و تصمیم گرفتم تا به خانه بروم.خوشبختانه امروزآزمونی نبود تا بیشتر

بمانم.با خستگی زیاد از جایم برخاستم و نگاهی به خودم در اینه داخل کیفم انداختم.کمی مقنعه ام را

مرتب کردم و ازدر اتاق خارج شدم.با مینو هم خداحافظی کردم و از اموزشگاه خارج شدم.نیم ساعتی

در راه بودم.برای منی که عادت به خواب بعدازظهر داشتم امروز بدترین اتفاق ممکن بود...اما بهر

حال سپری شد.

بخانه رسیده بودم .باید کمی استراحت میکردم.مهبد غرق در خواب بعداز ظهر بود،ساعت موبایلم را

برا یک ساعت اینده تنظیم کردم.باید بقولم عمل میکردم و مهبد را برای تغییر روحیه از خانه بیرون

میبردم.

خیلی سریع بخواب رفتم.با صدای الارم گوشی از خواب بیدار شدم.مهبد خندان بالای سرم نشسته بود

وبمن مینگریست.طفلک برایم چای تازه هم دم کرده بود.کش و قوسی بخود دادم و با گفتن سلام در

جایم نشستم.

نگاه خندانی بمن انداخت و گفت: خسته ای؟

_اره....خیلی مهبد.....خوابم میاد.

_خب...بخواب!

میدانستم که بخاطر من میگوید و حوصله اش بسر امده.بهمین علت گفتم: نه عزیزم....الان چای میخوریم و میریم بیرون دور دور.

با قلب مهربانش دوباره گفت: نمیخواد.....خسته ای!

گفتم: نه عزیزم....نگران من نباش....خوبم.پاشو تنبل خان.از صبح تو خونه ای....

خودم هم برخاستم و اماده شدم.طبق معمول کلاه افتابگیر سفیدم را بر سر گذاشت و هندزفری را هم در

گوشم گذاشتم.امروز احساس خوبی داشتم...شاید چون بعد از مدتها مشغول کار بودم و از بیکاری خلاص شده بودم.

همینطور مشغول رفتن بودیم که ناگهان چیزی توجهم را جلب کرد.احساس کردم کسی در کنار جدول

خیابانی که مسیر هر روزه ام بود نشسته است و در خود میپیچد.متأسفانه غیر از من و مهبد کسی در

ان محوطه نبود.

نزدیکتر شده بودیم.انگار اشنا بود.نگاهی به چهره اش که حالا انگار از درد مچاله شده بود

انداختم.همان مردی بود که دو سه ماهی غیبت داشت و برای ورزش و پیاده روی نمی امد.

نمیدانم چرا....ولی به او نزدیک شدم.احساس کردم که به کمک نیاز دارد.

نگاهی به مهبد انداختم که حالا او نیز با تعجب به او مینگریست.

_ببخشید....آقا حالتون خوبه؟!!!!

جوابی نشنیدم.....اما سرش را کمی بلند کرد و نگاهی بمن انداخت.عینک افتابیم را از صورتم برداشتم

و در چشمانش نگریستم و دوباره سؤالم را تکرار کردم.خیالم راحت بود که حداقل مهبد بعنوان یک

مرد در کنارم بود و من تنها نبودم.

_حالتون خوبه آقا؟!!!!

نمیتوانست حرف بزند و ناگهان وقتی خواست دهان باز کند،مقدار زیادی خون بالا آورد.

خداوندا چکار کنم؟...انقدر در این پنج سال مریض و مریضی دیده بودم که ابدیده شده بودم.سعی کردم

دست و پایم را گم نکنم.دیگر رنگ به چهره نداشت.

فکری به ذهنم رسید.سریعا" با اورژانس تماس گرفتم و تقاضای کمک کردم.در فاصله ای که

اورژانس برسد رفتم و از یکی از مغازه هایی که در فاصله نسبتا" دوری از انجا قرار داشت شیشه ای

اب معدنی گرفتم و بازگشتم.

از مهبد خواستم تا از یک طرف ثابت نگاهش دارد ومن نیز کمی آب به صورتش پاشیدم تا اثار خون

از چهره اش پاک شود.

به احتمال زیاد دچار خونریزی معده شده بود.چون دستش را هم بر روی معده اش گذاشته بود.پس از

شستن صورتش گفتم: شما ناراحتی معده دارید؟

با سر حرفم را تأیید کرد و مطمئن شدم که حدسم درست است.

آه...این اورژانس هم تا بیاید مریض بیچاره تلف میشود.انقدر در کنارش ایستادم تا بالاخره تشریفشان

را اوردند.

یکی از انها از ماشین پیاده شد و نگاهی بما کرد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: نمیدونم...ولی انگار از معدشونه...خون بالا اوردن.

_شما باهاشون چه نسبتی دارین؟

با تعجب نگاهی کردم و گفتم: هیچی....رد میشیدیم که ایشون رو با این حال پیدا کردیم.

بسرعت فشارش را گرفتند و برانکادر اوردند و در ماشین گذاشتند.

همانطور به رفتن انها نگاه میکردم،نمیدانستم چرا ...ولی نگرانش بودم.شاید چون دیگر غریبه غریبه

نبود.چند ماهی در کنار هم راه رفته بودیم.....چه تشبیه مسخره و بی معنی ای.

ماشین از کنارمان رد شد و من همچنان به مسیر رفتنش نگاه میکردم.مهبد ضربه ای به دستم زد و با

تعجب گفت: کجایی؟.....میشناسیش؟!....

_نه.....

_ بریم؟....

_بریم.

ان شب با فکر اینکه چه بلایی بر سرش امد بخواب رفتم.....

صبح روز بعد با تنی کوفته از خواب بیدار شدم.اصلا" نخوابیده بودم.در این مدت همیشه با دیدن آمبولانس و ماشین اورژانس حالم دگرگون میشد.گاهی اوقات هم اتفاقات گذشته را برایم زنده میکرد.بهر حال برخاستم و اماده شدم.ناهارم را برداشتم و بسمت رقم زدن برگی جدید از زندگیم روانه

شدم.

دو روز از ان اتفاق گذشت و منهم کم کم همه چیز را به فراموشی سپردم.

صبح با احساس شیرینی از خواب بیدار شدم و بسمت اموزشگاه به راه افتادم.نمیدانم چرا ولی یک حس

عجیب در وجودم شعله ور شده بود.با این افکار سوار ماشین شدم .

اَه...اولین اتفاق....تصادف بدی رخ داده بود ومن با نیم ساعت تأخیر به آموزشگاه رسیدم.بسرعت با

مینو احوالپرسی کردم و وارد اتاقم شدم.

هنوز پشت میز کارم ننشسته بودم که مینو با عجله خودش را پرت کرد درون اتاق.

_چیکار میکنی مینو.....؟مگه سر اوردی!

_یکتا جون...قربونت برم...چقدر دیر اومدی!

_حالا مگه چی شده....تو ی تصادف گیر افتاده بودم.مگه شادفر چیزی گفت؟....

_نه بابا!شادفر کیلو چنده؟....حکمت اومده ...اول صبحی هم تو رو احضار کرده بود که تو هم نیومده

بودی.

_حکمت دیگه کیه؟...

_یکتا جون...اون دوگوله هاتو سر صبح از خواب بیدار نکردی؟!دکتر دیگه ...دکتر حکمت.مدیر

اموزشگاه.

تازه منظورش را فهمیدم. بسرعت نگاهی به اینه کردم و مقنعه ام را مرتب کردم و بطرف اتاق حکمت

براه افتادم.

از مینواتاقش را پرسیدم و فهمیدم که همان اتاقی که انروز شادفر را ملاقات کردم.

دو ضربه به در زدم و منتظر شدم تا اجازه ورود دهد.انتظار مرد مسنی را داشتم که از بالای عینک

نگاهم کند.

با شنیدن کلمه بفرمایید نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را چرخاندم.

سرش در برگه ای بود و مشغول بود.به میزش نزدیک شدم.تصوراتم کاملا" غلط از اب در امده

بود.اصلا" مسن نبود.سنش بین سی و پنج تا چهل سال بود.کنار شقیقه اش چند تار سفید به چشم

میخورد.ولی نمیدانم با اینکه سرش پایین بود احساس کردم که او را قبلا" در جایی دیده ام.

در افکار خودم غرق بودم که سرش را بلند کرد ودر چشمانم نگریست.

هر دو سکوت کرده بودیم ودر افکارمان بدنبال این اشنایی میگشتیم.

پیش دستی کردم و گفتم: فرهمند هستم.....امری داشتید؟!!!!

_ من و شما همدیگرو جایی ندیدیم؟!!!!

دیگر فهمیده بودم کجا دیدمش.....او همان کسی بود که با حال و روز بد کنار جدول خیابان نشسته

بود...اما خجالت میکشیدم چیزی بگویم.

_نگفتید....ما همدیگرو میشناسیم؟!!!!

چه میتوانستم بگویم.ته دلم هم شاد بودم و هم معذب.

گفتم: بله...ولی متأسفانه در وضعیت بدی این اشنایی صورت گرفت.چند روز پیش ....تو خیابونِ .....

حالتون بد شده بود و براتون اورژآنس خبر کردم.

_بله ...بله....بفرمایید بشینید(اصلا" لبخندی نمیزد و خیلی جدی برخورد کرد).من یه تشکر به شما

بدهکارم.بابت اونروز اگه بدادم نمیرسیدین ممکن بود از افت فشار دچار وضعیت بدی بشم.

_خواهش میکنم...کاری نکردم....هر کس دیگه ای هم جای من بود همینکارو میکرد.

بعدش هم خیلی جدی ادامه داد:بازهم ممنون....راستش نمیدونستم ناجی من همون خانمیه که با تأخیر

سر کارش حاضر میشه.

دوست دارم خدمتتون متذکر بشم که یکی از چیزهایی که خیلی ناراحتم میکنه تأخیر و وقت

نشناسیه.امیدوارم یکبار برای همیشه توجیه شده باشین.

بد جور حالم را گرفت...نه از ان تشکرش و نه از این هشدار خصمانه اش.باید میگذاشتم همانجا جان

میداد.مرتیکه عقده ای!

سعی کردم که بروی خودم نیاورم و مثل خودش خیلی جدی گفتم: بله...حتما" بخاطر میسپرم.

امر دیگه ای نیست؟!

_نه.بفرمایید ...بکارتون برسین.

و با دست درب خروج را نشان داد.

.لحن صحبتش درنهایت بی ادبی و تحقیر بود.بغض بدی در گلویم نشسته بود.میخواستم ازفشاری که

بر گلویم میاورد بگریم.با ناراحتی بسمت اتاقم رفتم.با ورود به انجا سرم را بر روی میز گذاشتم و

بیصدا گریستم.

کمی به کارهایم رسیدم .نمیدانم چقدر گذشته بود که از صدای ضربه ای به در سرم را بلند کردم.

_بله....

در باز شد و مینو وارد شد.با تعجب به چهره ام نگریست و گفت: چی شده یکتا...گریه کردی؟!

_نه..چیزی نیست....یکم سرم درد میکنه.

_خب خیالم راحت شد....اومدم دنبالت بریم برای ناهار.

_ممنون عزیزم....ناهار اوردم....غذای بیرون زیاد با معدم سازگار نیست.

_باشه عزیزم.پس من میرم.چیزی نمیخوای از بیرون برات بگیرم؟

_نه...ممنون.برو به ناهارت برس.

ساندویچی که اورده بودم خوردم و برخاستم تا نمازم را بخوانم.

بطرف ابدارخانه رفتم.باید چیزی پیدا میکردم تا بر روی زمین بگذارم و بر روی ان بایستم.

چند روزِ گذشته چون نمیتوانستم نماز بخوانم بفکر جایی برای اینکار هم نبودم اما امروز باید فکری

میکردم.توانستم چند تکه روزنامه پیدا کنم و از ان بعنوان سجاده استفاده کنم.

چقدر سخت بود با این وضعیت نماز خواندن.

در حال خواندن بودم که احساس کردم درب اتاق باز شدو بد از چند لحظه مکث دوباره بسته شد.

در همان حال ذهنم مشغول تجزیه تحلیل این مسئله بود و نفهمیدم که نماز عصرم را چگونه خواندم.

بعد از نماز دوباره به کارهای عقب افتاده ام رسیدم.

دوماهی از استخدامم میگذشت و اوایل پاییز بود.دیگر کمتر موفق به زیارت شخص شخیص دکتر

حکمت میشدم.اصولا" کارمان بطور مستقیم باهم در ارتباط نبود. و رابط تمام کارها مینو بود.

بارانهای پاییزی شروع شده بود و گهگاه تنوعی به گرمای باقیمانده از تابستان میداد.جمعه بود و باید

سر کار حاضر میشدم.هم صبح و هم بعد از ظهر آزمون بود.دیگر زودتر از قبل هوا تاریک میشد.

هیچوقت جمعه ها را دوست نداشتم...همیشه برایم روز دلگیری بود و احساس افسردگی

میکردم.هیچوقت هم دوست نداشتم در این روز تنها باشم ....ولی متأسفانه بعد از فوت خانواده ام اکثر

موارد تنها بودیم...مگر اینکه مهشید بسراغمان بیاید و طلسم این عذاب شکسته شود.

خداییش که خیلی زور بود روز جمعه هم از خواب بیدار شویم وسر کار حاضر شویم.با بدوبیراهی که

از ته دل نثار حکمت کردم برای رفتن اماده شدم.بیچاره مهبد...انتظار داشت که حداقل جمعه ها در

خانه باشم و تنهاییش را پر کنم.

هشت نشده به محل کارم رسیده بودم.بعد از برگزاری ازمون اول وقت ناهار رسیده بود.همگی ناهار

مهمان آموزشگاه بودیم.

دکتر حکمت: خانم مستوفی ..لطف کنید لیست غذایی که بچه ها میخورن بگیرین و زنگ بزنین تا از

رستوران سر خیابون بیارن.چیزی کم و کسر نباشه لطفا".

مینو: حتما" جناب حکمت.امر دیگه ای نیست؟

_نخیر.بفرمایید.

مینو لیست کرد.برام فرقی نمیکرد.ولی ترجیحا" جوجه کباب سفارش دادم.در این مدت با دو همکار

دیگه هم که مرد بودند آشنا شده بودم.یکی آقای صفایی که کارشناس ریاضی محض بود و دیگری آقای

نیازی که کارشناس شیمی بود.

آقای نیازی کلا" مرد آرامی بود و از حلقه ی در دستش معلوم بود که پایبند به خانه و خانواده هست.اما

جناب صفایی که بعدا"متوجه شدم اسمش روزبه بود...بیش از حد کنجکاو بود و سرو گوشش

میجنبید.چند بار هم سعی کرد بهر طریق خودش را نزدیکتر کند.....اما هر بار با بی تفاوتی من روبرو

میشد و سعی میکرد دوباره تلاشش را اغاز کند.

از مردهای سبک متنفر بودم.به نظر من یکی از ویژگیهای مردانگی سنگین بودن در رفتار و داشتن

متانت بود که این موجود بویی از ان نبرده بود.

موقع غذا خوردن صندلیش راطوری انتخاب کرد که دقیقا" در کنار من قرار بگیرد.اما برای من

اهمیتی نداشت.آه..پسره چِندش.

دکتر حکمت که کاشف بعمل آمده بود نامش تیرداد است دقیقا" روبرویم نشست.او نیز برایم اهمیتی

نداشت .از روز اول کینه اش به دلم نشست و درصدد تلافی بودم.شادفر هم که مثل چسب به تیرداد

چسبیده بود و مدام در گوشش وزوز میکرد...دقیقا" کنارش بود و من عملا" در خوردن معذب بودم.

سمت دیگرم هم مینو بود....و اکبری و مجیدی هم در کنار یکدیگر.

تیرداد: خانم مستوفی.....من جوجه بدون استخوان سفارش داده بودم...میشه غذای منو بدید!

من که از قبل غذایم را پیدا کرده بودم و شروع بخوردن کرده بودم اصلا" توجهی به کندوکاو مینو

نداشتم.

فکر میکنم اشتباهی شده بود.چون جوجه دوم با استخوان بود.قیافه تیرداد دیدنی بود.مثل اینکه با

این غذا بسختی مشکل داشت.

مینو: جناب دکتر....بخدا من دوتا جوجه سفارش دادم ....یکی برای شما یکی هم برای یکتا جون...یعنی

خانوم فرهمند.نمیدونم چرا اشتباه شده.

نگاهی به چهره غضبناک تیرداد انداختم وبا تمسخر گفتم: ای وای ببخشید...نمیدونستم که این غذا مال

شماس.شرمنده.....البته من تازه شروع کردم و اگه بخواین میتونم با مال شما عوضش کنم.

تیرداد از چشمانش اتش میبارید، اما سعی کرد به روی مبارک نیاورد وبا بی میلی مشغول خوردن شد.

پس ازناهار موقع ازمون بعد از ظهر بود.پس از پایان امتحان و سر وسامان دادن به اوضاع هوا

تقریبا" تاریک شده بود.باران هم شروع به باریدن کرده بود.

از آموزشگاه بیرون امده بودم.ده دقیقه ای به انتظار ایستادم اما انگار هیچ ماشینی خیال ایستادن

نداشت.تمام لباسم خیس شده بود.حوصله این جوانهای بیکار را هم نداشتم که در این باران هم ول کن

نبودند.دیگر رو به کلافگی بودم که دیدم یک ماشین شاسی بلند مشکی در کنار پایم ترمز زد.شیشه اش

را پایین اورد و قبل از اینکه من فحشی نثارش کنم گفت: خانوم فرهمند....بفرمایید بالا.

شدت باران انقدر زیاد بود که چشم چشم را نمیدید ومنهم بیشتر از روی صدا توانستم بفهمم که تیرداد

است.

بادستپاچگی گفتم: ممنون جناب حکمت....مزاحمتون نمیشم.

تیرداد: خواهش میکنم...چه مزاحمتی....هم بارندگی شدیده و هم زمان مناسبی برای تعارف کردن نیست.

متوجه تردیدم شد و گفت: بفرمایید....در این گونه موارد لجبازی انتخاب درستی نیست.وبا این حرف

درب اتومبیلش را گشود.

با گفتن کلمه ممنون در جایم مستقر شدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و ناگهان چشمانم رابستم.

از صدایش که چیزی گفته بود و من نشنیده بودم...چشمانم را گشودم و گفتم:ببخشید...چیزی گفتید؟

با تمسخر نگاهی بمن کرد و گفت: خوبه شما ناهار خوردید و اونیکه تا الان معدش خالیه من بیچارم..اونوقت شما از بیحالی خوابتون گرفته!

میدانستم منظورش چیست.گفتم: منکه موقع ناهار عذرخواهی کردم.هیچ عمدی در کار نبود.اما بازهم

شرمنده.

تیرداد: از کدوم سمت برم؟....

وقتی جوابی نگرفت با تعجب نگاهی بمن کرد و گفت: منظورم منزلتون.....از کدوم طرف باید برم؟

تازه متوجه شدم و در دل نیشکونی از خودم گرفتم تا حواسم را بیشتر جمع کنم و انهمه سوتی

ندهم.آدرس را به او دادم.همانطور که مشغول رانندگی بود گفت: به خانواده اطلاع داده بودید که دیر به

منزل میروید؟

چه میتوانستم بگویم....از اینکه برای کسی داستان زندگیم را بازگو کنم متنفر بودم.متنفر از دلسوزی و

ترحم.بدون اراده گفتم: بله...کسی نگران نمیشود.

احساس کردم که دوباره با چهره ای متعجب بمن نگاه میکند.اما توجهی نکردم و به صدای خوردن

ضربات باران به شیشه گوش جان سپردم.

رسیده بودیم.نگاهی به ساختمان انداخت و گفت:بفرمایید.روز سختی بود.خسته نباشید.راستی

نگفتید...از همکاری با آموزشگاه ما راضی هستید؟

گفتم: بله...درسته که مستقیما" از رشته ام استفاده نمیکنم اما بهر حال محیط آموزشی را به مکانهای

دیگر ترجیح میدهم.

تیرداد:راستی بهتره از همسرتون بخواید که روزهای تعطیل بدنبالتون بیان.وضعیت خوبی نبود

امشب....متوجه منظورم که هستید...!

از شنیدن کلمه همسر متعجب به او نگریستم و گفتم:منظورتون چی بود از کلمه همسر؟

تیرداد: مگه اون اقایی که اون روز تو راه با شما بود همسرتون نبودن؟!

تازه متوجه اشتباهش شدم و با لبخند بیجانی گفتم: نه....ایشون برادرم بودن.تازه مگه شما برگه استخدامی منو ندیدین.....کنار گزینه مجرد تیک خورده.

تیرداد : بهر حال....از ایشون بخواین تا برای برگردوندنتون بیان.زیاد مناسب نیست که خانمی این موقع غروب تنها و به انتظار وسیله نقلیه در کنار خیابون بمونه.

گفتم: ممنون از نگرانیتون.شبتون بخیر.

تیرداد هم فهمید که علاقه ای به ادامه این بحث ندارم که گفت: شب شما هم بخیر.

از یاداوری گذشته بغض بدی گلویم رافشرد...اگر پویا زنده بود....اگر پدرو مادرم زنده بودند...اگر اگر..اگر....اخر این ایکاش ها جانم را میگیرند.

اشکم با قطرات درشت باران درامیختند و دلم را اندکی سبک کردند.نمیخواستم که مهبد مرا در ان

وضعیت ببیند.حالا دیگر جوان بیست و چهار ساله ای بود که اگر از حمایت مالی و احساسی پدرو مادری برخوردار بود...شاید هم اکنون برسر زندگی خودش بود و در کنار همسرش روزگار میگذراند.

گریه های ناخوداگاه من ناراحتش میکردواز اینکه کاری از دستش ساخته نبود عذاب میکشید.

حتی اگر در خفا هم میگریستم بازهم میفهمید و علتش را جویا میشد.

چه میتوانستم بگویم....بگویم خسته ام ...بگویم کم اورده ام.....بگویم بدترین درد دنیا تنهایست..بی

همزبانیست.

چرا همه قوانین برای مردها ست.خیلی از انها بعد از چهلِ زنشان براحتی میروند و جایگزین می

اورند.

هیچ کس هم تکذیبشان نمیکند.تازه مورد تشویق هم قرار میگیرند که چنین کاری کرده اند.جمله

سرپوش کارشان هم این است...بیچاره ها نیاز داشتندتا کسی یک لقمه غذای گرم برایشان اماده

کند.رخت ولباسشان را تمیز کند.حتی خود زنها هم تأییدشان میکنند .

اما زنهای بدبخت هیچ زمان نباید از دلتنگی و بی همزبانی سخنی بگویند....چون برچسب بی حیا بودن

به انها خورده میشود.چه قانون بیرحمیست.

خیلی سخت است.چندین سال سر بالینی بگذاری که آغوشی گرم انتظارت را میکشد و ناگهان ودر یک

لحظه ان اشتراک پایان یابدو محکوم به تنهایی شوی.

حالا عشق است یا عادت....چه فرقی دارد .مهم این وابستگی لعنتی است که انسان را از پا در

میاورد.هیچ زمان هم حق بازگو کردن چنین چیزهایی را نداری.باید با درد خود بسوزی و بسازی

وفقط این افتخار را نصیبت میکنند که به همسر مرحومت وفادار مانده ای.

همیشه با خود میگفتم.....ایا اگر بجای او من مرده بودم...او این همه سال به پایم مینشست و خودش را

محدود میکرد.

اگر خداوند این غریزه و حس را در وجود زن ومرد گذاشته است ...پس چرا مردها میتوانند براحتی

بیان کنند و زنها باید انرا خفه کرده و بخاک بسپرند.

انسان دیگر بخودش نمیتواند دروغ بگوید....چند وقتی بود که دلم برای ادامه این مسیر سخت و دشوار

زندگی همسفری میخواست....اما کسی که بتواند جای پویا را برایم پر کند نمیدیدم.

مشکل دیگرم هم این بودکه ان نیمه باید مهبد را هم میپذیرفت و قول کتبی میداد که مارا از هم جدانکند.

پس از ازدواجِ من حقوقم به مهبد تعلق میگرفت و عملا" مشکل مالی نداشت....اما از لحاظ احساسی بد

جور بمن وابسته بود، منهم به او خو گرفته بودم.

همیشه چهره پدر و مادرم را در خواب میدیدم که سفارش مهبد را بمن میکردند و همیشه هم برایم جای

سؤال بود که چرا از این نصیحتهای ادیبانه به مهران نمیکنند که با ما مثل یک غریبه رفتار میکرد

مگر غیر از این بود که مهبد برادرش بود....چقدر راحت مارا کنار گذاشت.هیچوقت لب به نفرین و

ناله باز نمیکردم اما گاهی اوقات دلم از او انچنان میگرفت که شکایتش را نزد پدرو مادرش میبردم.اما

چه سود که انها از ان دنیا هم همه جوره او را حمایت میکردند...چون اگر غیر ازاین بود تغییری در رفتارش میداد.

بگذریم.....چندین جلسه هم به مشاور مراجعه کردم و او هم بمن متذکر شد که باید از مقایسه دست

بکشم و بدنبال کپی برابر اصل پویا نباشم.

هر انسان خصوصیات خاص خودش را دارد.از من خواست تا دست از توهمات ذهنی بردارم و از

کائنات و قانون راز بهره بگیرم و نیمه گمشده ام را از کائنات طلب کنم.از من خواست تا از چیزهای

کوچک شروع کنم.اولین خواسته ام از کائنات گره کوری بود که برای استخدامم زده شده بود.جالب

بود بعد از سه ماه کائنات جوابم را دادند و از من برای کار دعوت بعمل امد.

شاید هم تخیل بود...ولی سعی کردم بر چیزهای دیگر نیز تمرکز کنم ....تا بتوانم نیمه گمشده ام را در

این کهکشان بیابم.

انشب بازهم با افکار مغشوش بخواب رفتم.

مدتی گذشت. بازهم آزمون .فهمیده بودم که تیرداد مجرد است وبتازگی مادرش را از دست داده

است.اما برایم مهم نبود...چون نشانه های نیمه گمشده ام را نداشت تا ذهنم را درگیرش کنم...با ان

اخلاق وحشتناکش.

پس از پایان آزمون از اموزشگاه خارج شدم.نمیخواستم دوباره با ان موجود بد اخلاق مواجه شوم.

ده دقیقه ای در انتظار وسیله ای ماندم وتصمیم گرفتم تا هزینه را ندید بگیرم و با اژانس به خانه بازگردم.مقداری از مسیر را پیاده گز کردم تا به یک اژانس برسم.

هنوز از تلفنچی تقاضای ماشین نکرده بودم که از شنیدن نامم به عقب برگشتم....بازهم این پسره بدعنق.

تیرداد بود.مجبور شدم بازگردم و گفتم: بله...امری داشتید؟!

تیرداد: میخواستین با اژانس برین؟

_بله!...مشکلی هست؟!....

_نخیر مشکلی نیست.اما نمیخواد....بفرمایین بالا خودم میرسونمتون.

خیلی جدی گفتم: ممنون.ولی ترجیح میدم با اژانس برم و مزاحم شما نشم.

_خواهش میکنم...بفرمایید.....مزاحمتی نیست.مسیرم از همون طرفه.

با تحکم بیشتری گفتم: فکر نمیکنم از شما نظر خواسته باشم!

صدایش بلندتر شده بود...کمی هم رنگ چهره اش برگشته بود.با فریاد نسبتا" بلندی گفت:بهت میگم بیا

بالا.....چرا اینهمه یکدنده ای.حالا امنیت آژانس از من م بیشتره؟!....

از صدای بلند وحشت داشتم وبرای اینکه بیشتر از این ابروریزی نکند بسرعت سوار شدم.اما این اشک های لعنتی بازهم سرازیر شد.در این چند سال هیچ زمان اختیارشان بدستم نبود.

سرم را به شیشه چسباندم و گریستم.

ماشین ایستاد وتیرداد از ان خارج شد.توجهی نکردم.دوباره نشست و لیوانی به طرفم گرفت.از بوی

خوش نسکافه حالم دگرگون شد اما میخواستم لجبازی کنم.هر چه صدایم کرد سرم را بطرفش

برنگرداندم.

_خانوم فرهمند.....خانوم فرهمند..خواهش میکنم...بچه بازی در نیارین....برای شما گرفتم.....تو این

سرما میچسبه و اعصابو هم اروم میکنه...ببینین برای خودم هم گرفتم.

بازهم اعتنایش نکردم.از صدای درب ماشین متوجه شدم که پیاده شد.خوشحال بودم که اعصابش را بهم

ریخته ام.

ناگهان درب سمت من بازشد و تیرداد را در فاصله کمی از خود دیدم.بی هوا در چشمانش نگاه

میکردم.ناگهان از صدایش از اوهام خارج شدم.

_خواهش میکنم..لجبازی نکن.بگیر ...ارومت میکنه...برای هردومون خوبه.

در این فکر بودم که چقدر زود چای نخورده پسر خاله شد که اتفاق جالبتری افتاد.

شانه ام را تکانی داد وگفت: یکتا....خوبی؟!

در همان گیجی فکم کف ماشین افتاد.

مجبور شدم سری تکان دهم و لیوان را از دستش بگیرم و بی اراده به طرف دهانم ببرم.اصلا" متوجه

داغی ان نبودم.

ناخوداگاه فریادکوتاهی کشیدم که خندید و گفت: تا توباشی با من لج نکنی.

هنوز در ذهنم مشغول انالیز رفتار و گفتارش بودم.

درب سمت من همچنان باز بود وبه بدنه اتومبیل تکیه داده بود و مشغول خوردن نسکافه خودش شد.در

همان حال نگاه سنگینش را بر چهره ام احساس میکردم.

از عصبانیت دقایق قبل اثری در صدایش نبود.با صدای ارامی لب بسخن باز کرد.ارامشی که حالا واقعا" به ان احتیاج داشتم.

_ببخشید که سرت فریاد کشیدم.یک لحظه کنترلمو از دست دادم.

فقط در چشمانش نگریستم و چیزی نگفتم.

_خواهش میکنم یه چیزی بگو....سکوت عصبیم میکنه.میتونم بپرسم چرا اینقدر لجباز و یکدنده ای.....؟مگه ازت نخواستم تا تنها خونه برنگردی.....دختر جون خطرناکه...با کی لج میکنی.....؟.یعنی

برادرت اینقدر بی غیرته که میزاره خواهر جوونش این موقع تنها برگرده؟

از این حرفش خون به سرم با شتاب زیادی فوران کرد و گفتم: بار اخرتون باشه که راجع به برادر من

اینطوری صحبت میکنین!

_من قصدم توهین نبود....عذرخواهی میکنم.....

بازهم سکوت کردم و چشمانم را بر اسفالت جاده دوختم.

_میشه حالا که نزاشتین خودم برم.....منو برسونین؟

_باشه.الان میریم.

درب سمت مرا بست و ماشین را دور زد و در صندلی خود جای گرفت.

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟!.....

_اگه خصوصی نباشه...بله.

_چرا وقتی از برادرت گفتم.....اینهمه جبهه گرفتی؟.....

_بخودم مربوطه.....لطفا" وارد مسائل شخصیم نشین!

_منظوری نداشتم.....ببخشید.

ماشین را روشن کرد و براه افتاد.نمیدانم چرا...ولی ان حس وحشتی که از تنها بودن با مردها بمن

دست میداد در برابر تیرداد عمل نمیکرد.چرا از او هراس نداشتم.مگر او مرد نبود.مگر او غریزه

انسانی نداشت.چرا در درونم نسبت به او جبهه نمیگرفتم و فقط در ظاهر با او مخالفت میکردم.

بخانه رسیده بودیم.بدون کلمه ای از ماشین پیاده شدم و کلید را در سوراخ قفل چرخاندم.هنوز ایستاده

بود.....میدانستم.....ناچارا" برگشتم و با سر از او خداحافظی کردم .لبخندی بیجان برویم زد و

بسرعت از من دور شد.

بعد از شام بناچار قرصی خوردم و به رختخواب رفتم.صبح اصلا" حال بلند شدن از رختخواب را

نداشتم.اما چه میشد کرد .باید میرفتم.احساس بدی در کمرم بمن مستولی شد.با عجله سری به سراغ

تقویم کوچکی که در کیفم داشتم زدم.بازهم فراموش کرده بودم.دوره ماهیانه ام نزدیک بود.بعد از

تصادف همیشه با بی نظمی چند روزه بسراغم می امد و مرا عصبی میکرد.اختیار ان را هم نداشتم.گاهی زودتر از موعد و گاهی هم با چند روز تأخیر.

به پزشک هم که مراجعه کرده بودم دلیلش را چیزی جز فشارهای روحی ندانست.بهر حال لوازم مورد

نیازم را برداشتم و برای اطمینان در کیفم گذاشتم وبسمت آموزشگاه براه افتادم.

از اتومبیلی که در حیاط آموزشگاه پارک بود متوجه شدم که تیرداد هم امده است.تصمیم گرفتم که با او

سنگین تر از همیشه رفتار کنم که تصورات واهی از من در ذهنش نداشته باشد.درست بود که چند

سالی از من بزرگتر بود و بقول معروف سنی ازاو گذشته بود..اما بهر حال من باید حریمم را حفظ میکردم و به کسی اجازه دخل و تصرف نمیدادم.

از دیشب که مرا بدون الفاظ محترمانه، و صمیمی خطاب کرده بود...احوالم را دگرگون کرده بود.....اما من هم ندیده و نشناخته نمیتوانستم پا به چنین رابطه ای که حتی طرف مقابلم را نمیشناختم بگذارم.

در بدو ورود با انرژی مضاعف مینو روبه رو شدم.با خوشحالی مرا در اغوش کشید و صبح بخیر گفت.عجب حالی داشت این بشر.برایم جای تعجب داشت.

گفتم: چیشده اول صبحی....کبکت خروس میخونه!

جعبه شیرینی را مقابلم گرفت و گفت: دهنتو شیرین کن .

با تعجب گفتم: بابته.....؟!

بازهم مرا درر اغوش کشید ودر گوشم گفت: دیشب نامزد کردم....بگو با کی؟!

_نمیدونم.....کی؟!

_تو میشناسیش....صفایی همکارمون.روزبه.

دهانم از تعجب باز مانده بود.برای مینو حیف بود.دختر ساده و خانومی بود.....ولی اون جونور همش

چشماش مثل دیش میچرخید .بیچاره مینو دلشو با کی خوش کرده بود .

گفتم: مبارکه عزیزم.....ایشالله خوشبخت بشی.

مینو: هفته دیگه شب جمعه عقدمونه.حتما" برات کارت میارم.امیدوارم بیای.

گفتم: ببینیم خدا چی میخواد.....خدمت میرسیم.

بسمت اتاقم رفتم.این دل درد لعنتی هم که میخواست شروع بشه .امروز کار زیادی نداشتم.سریع به

ابدارخانه رفتم و یک لیوان اب داغ و نبات برای خودم اماده کردم و دوباره بسمت اتاقم برگشتم.

کمی از ان را خوردم و سرم را بر روی میز گذاشتم.گرمی اب داغ در ان سرمای اذر ماه حس دلنشینی

برایم داشت.همیشه در چنین شرایطی نصفه روز میخوابیدم.انهم فقط با مُسکن.اما چه میشد کرد....محل

کار جای استراحت نبود.دوست هم نداشتم هنوز پایم را محکم نکرده تقاضای مرخصی کنم.

هنوز زمان خوردن قرص نبود.اگر از ابتدا قرص میخوردم بسرعت بخواب میرفتم و تحمل یاوه

گوییهای تیرداد را نداشتم.حواسم بود که خوابم نبرد.اما نمیدانم چقدر گذشته بود که از صدایی بیدار

شدم.

کسی تکانم میداد .بزور چشمانم را گشودم و صورت تیرداد را در کنار صورتم دیدم.

بسرعت سرم را بلند کردم و مقنعه ام را که مطمئنا" نامرتب شده بود مرتب کردم.

تیرداد:خوبی.....خیلی در زدم دیدم جواب ندادی نگران شدم.....اومدم داخل.بازم صدات کردم جواب

ندادی مجبور شدم تکونت بدم.....ببخشید که ترسیدی.

_خوبم....نمیدونم چرا یکدفعه بیحال شدم....ببخشید.

_این چه حرفیه.ولی اصلا" رنگ به چهره نداری.میخوای بری خونه و استراحت کنی؟

_نه ...ممنون.خوبم.سعی میکنم دیگه تکرار نشه.

_تو چرا همه چیزو باهم قاطی میکنی.....منکه چیزی نگفتم.....مریض باید استراحت کنه.ونگاهی

به اب داغ و نبات لیوان کرد و گفت:اماده شو میبرمت خونه....نیازی هم نیست به کسی جواب پس

بدی.....فقط به مستوفی بگو که برای کاری اداری با من میای.....میدونم درجه فضولیش

هزاره.....منم که نیاز نیست به کسی حساب پس بدم.....تا من کتمو برمیدارم وسایلتو جمع کن و برو

تو ماشین بشین.اینم سویئچ...

با تعجب به دستانش نگاه میکردم که دوباره گفت: بگیر دیگه .....چرا معطلی؟!

سوئیچ را گرفتم و بسمت کیفم رفتم.تیرداد از اتاق خارج شده بود.پالتویم را پوشیدم و از اتاق خارج

شدم.مختصر و مفید به مینو گفتم که با دکتر حکمت برای انجام کاری اداری میروم .

با اینکه حس کنجکاویش همچنان ارضا نشده بود سکوت کرد و منهم با یک خداحافظی بسمت

درب خروجی رفتم.

ریموت را زدم .درب را بازکردم و در صندلی جای گرفتم.بازهم از ضعف زیاد چشمانم رابستم و

سعی کردم تا کمی ارام گیرم.هنوز که تیرداد نیامده بود.تصمیم گرفتم تا سرم را بر روی پایم بگذارم تا

کمی از دل دردم کم شود.

چقدر خوشخواب شده بودم.بازهم از شنیدن نامم چشمانم راگشودم.بخانه رسیده بودیم.اما اینبار روز

بود.نگاهی بمن کرد و با لبخند گفت:خوش بحالت...چقدر راحت میخوابی.کلی صدات کردم.اما انگار

تو این دنیا نبودی.

_ببخشید...اصلا" نشنیدم.

بعد با لبخند ادامه داد: خواهش میکنم .....بعد از صندلی پشت نایلکسی برداشت و بسمتم گرفت و گفت:

اینا رو برای تو گرفتم.مُسکنش خیلی قویه....زود جواب میده.

دهانم از تعجب باز مانده بود.این بشر از کجا فهمید که من به اینها نیاز دارم.عجب جانور ناشناخته

ای بود.....یک لحظه بیاد پویا افتادم همیشه هر چیزی را که به من مربوط میشد میدانست.چقدر دلم

میخواست که حالا زنده بود ومثل همیشه نازم را میکشید و در این وضعیت لوسم میکرد.برایم گل

گاوزبان دم میکرد و بهترین ارامش را در روز اول بمن هدیه میکرد.

از خجالت رو به مرگ بودم.نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم.مطمئنا" از حال و روزم پی به وخامت

اوضاع برد.

تشکری کردم و خواستم تا پیاده شوم که گفت:میشه تلفن همراهتو یه لحظه بمن بدی؟

باتعجب از کیفم در اوردم و به دستش دادم.از تلفن من به خط خودش میس کال زد و گفت: حالا شماره

منهم برات افتاد.چند ساعت دیگه زنگ میزنم تا حالتو بپرسم...البته اگه اشکالی نداره.

گفتم:خیالتون راحت....خوبم....فردا هم سرحال برمیگردم سر کارم.بابت امروز هم عذرخواهی میکنم

که به کارم نرسیدم.وممنون که منو همراهی کردین.

_تو چقدر تعارف تیکه پاره میکنی دختر .فکر کن ی همکار در حق همکارش کاری کرده.میتونن دو

تا مرد باشن و یا اینکه جنسیتشون فرق کنه.

حوصله فکر کردن به حرفهایش را نداشتم.با بیحالی تشکر مجدد کردم و بسمت خانه براه افتادم.

با ورودم ،مهبد با نگرانی بسمتم امد و منهم طبق معمول سردرد را بهانه کردم و به تختم رفتم.

نمیدانم چقدر خوابیدم...اما باصدای آمدن مسیجی چشمانم را باز کردم.قبل از هر چیز نگاهی به ساعت

روی دیوار کردم.وای...ساعت چهار بعدازظهر بود و من چقدر خوابیده بودم.

با چشمانی نیمه باز مسیج را باز کردم....سلام .بهتر شدی خانوم خوش خواب.اگه فکر میکنی حالت

خوب نیست فردا هم نیا...بای.

در همان وضع نیمه هوشیار لبخندی زدم و از اینکه کسی بعد از مدتها احوال من برایش مهم بود

خوشحال شدم.گرچه این حس شاید درست و منطقی نبود اما در هر صورت منهم یک انسان بودم و از

اینکه مورد توجه قرار بگیرم لذت میبردم.

بعد از بیداری تصمیم گرفتم که محتاط تر عمل کنم.نمیدانستم که چه منظوری از این کارها دارد وتا

صراحتا" موضوع خاصی را عنوان نمیکرد حاضر نبودم که دل و دینم را به هیچ ببازم .انقدر از خدا

عمر گرفته بودم که بدانم گربه در راه رضای خدا موش نمیگیرد.مطمئنا"تیرداد هم هدف خاصی را

دنبال میکرد.نمیخواستم خودم در پیشبرد این هدف حرکتی انجام دهم و در این راه خودم را بدست

تقدیر و سرنوشت سپردم.

ولی برایم جای سؤال بود که چرا تا این سن هنوز تنهاست و ازدواج نکرده است.

مردی با انهمه جذابیت ظاهری وموقعیت اجتماعی عالی.یعنی مشکلی داشت و چیزی مانع سروسامان

دادن به زندگیش بود.

یک هفته گذشت.مینو کارتهای دعوت را به اموزشگاه اورده بود ومن هم از بقیه مستثنی نبودم.مدت

زمان زیادی بود که پا به هیچ مراسمی نگذاشته بودم.هضم خیلی از چیزها برایم سخت بود.هیچ چیز

مرا بوجد نمی اورد واحساس میکردم در این دنیا تنها من تافته جدا بافته از بقیه هستم.گاهی اوقات

احساس میکردم که در حقم بی عدالتی شده و من مظلوم واقع شده ام.

شاید رفتن به اینگونه مراسم برای تغییر روحیه ام خوب بود...اما باید فکری هم بحال مهبد

میکردم...نمیتوانستم اورا در خانه تنها بگذارم.از طرفی دوست داشتم تا با من بیاید و کمی حال و

هوایش عوض شود واز طرف دیگر نمیخواستم به دیگران این موقعیت را بدهم که در زندگیم سرک

بکشند.

همیشه از از اینکه موضوع بحث دیگران باشم متنفر بودم.در زندگی به این امر اعتقاد داشتم که

آسّه بروم و بیایم.در چشم بودن را نمی پسندیدم.

انقدر با خودم کلنجار رفتم تا در انتها به این نتیجه رسیدم که مهبد را نیز با خود ببرم.هیچ راهی نداشت

تا از رفتن به این جشن شانه خالی کنم.

آخرین بار برای مراسم ازدواج مهران بود که لباسی مجلسی تهیه کرده بودم.مهبد هم خدا را شکر لباس

داشت.فقط نمیدانستم تا محل جشن که باغی در اطراف شهر بود چگونه بروم....البته مهم رفتن

نبود...بلکه برای بازگشت نگران بودم که وسیله ای مهیا نشود.

در همین افکار بودم که ضربه ای بدر اتاقم خورد.

_بفرمایید.....

تیرداد بود که با چهره ای بشاش وارد شد.مثل همیشه شیک و اتو کشیده. به احترامش از جایم بلند شدم

و ایستادم.

به میزم نزدیک شد و خندان گفت: سلام....خسته نباشی.....

معنی لبخندش را نفهمیدم اما با اینحال گفتم: سلام....شما هم خسته نباشید!...امری داشتید؟!

_خانوم فرهمند....میتونم ازتون درخواستی داشته باشم؟!

معلوم بود چیزی ذهنش را مشغول کرده که دوباره در قالب القاب خانوم واقا شده.گفتم: بفرمایید!

_قبل از هر چیزمیخوام بدونم شما هم برای شب دعوتید...درسته؟.....

_بله...چطور مگه؟!.....

احساس کردم نفسی از روی آسودگی کشید.و ادامه داد:میخواستم اگه براتون زحمتی نیست منو برای

خرید یک دست لباس مناسب همراهی کنین.خوشبختانه سرتون هم که خلوته.اگه هم کاری باشه آقا

شادفر انجام میدن....میشه این لطفو در حقم بکنین؟!.....

بهر چیزی فکر میکردم...الا خرید رفتن با تیرداد.نمیدانستم چه بگویم.....کمی در جواب دادن تعلل

کردم که گفت:اگه مشکلی هست بگید....برنامه خاصی دارین؟

واقعا" مانده بودم که چگونه او را دک کنم.اما او سمج تر ازاین حرفها بود و گفت:پاداش کار شما.....

مرخصی امروز بعداز ظهر.

شیطنتم گل کرده بود....با لبخند گفتم: خسته نشین شما یدفعه.....یه نصفه بعد از ظهر مرخصی بابت

همراهی شما!!!!!!

حالا او نیز در این شیطنت همراهیم کرد و سرش را کمی بمن نزدیک کرد و گفت: یه ناهارم

روش.....قبوله.....بگو آره ....خیرشوببینی.

حالا دیگر از رفتارش نیشم تا بناگوش باز شده بود.گفتم:باشه ...نمیخواد اینقدر خودتونو بزحمت

بندازین.....شما بفرمایین.....منم الان حاضر میشم.

اماده شدم و نگاهی در اینه کیفم انداختم....رژلبم را تجدید کردم و کمی از عطری که میشه همراه داشتم

زدم.در دل از این نزدیکی هم شاد بودم و هم ترس داشتم.

خدارا شکر امروز مینو نیامده بود که بخواهم برای خروجم به او نیز حساب پس بدهم.

بطرف در خروجی آموزشگاه رفتم که صدای تیرداد را از پشت سرم شنیدم.ایستادم تا او هم بیاید.

با دست بمن اشاره کرد که ابتدا بروم. در دل گفتم...چه جنتلمن.....از پشت سرم امد و سعی کردم

قدمهایم را تا رسیدن به اتومبیلش با او همگام کنم.

در را باز کرد و نشستیم.سوزبدی میامد.هوای آذرماه بود و اوج سرمای پاییزی.بمحض نشستن آهنگی

گذاشت و گفت: میدونم سرده...چند لحظه تحمل کنی.....هوا متعادل میشه.

چه جالب...این بشر اصلا" خودش تعادل نداشت،میخواست هوا را متعادل کنه.تا چند لحظه پیش خانوم

فرهمند بودم...حالا تو.

خدا یک صبر وتحمل بمن بدهد که بتوانم این ادم را هضم کنم.تکلیفش با خودش هم معلوم نیست.

به یک مجتمع تجاری رسیدیم.در گذشته چند باری آمده بودم....اما با دیدن قیمتهای نجومیش از خرید

منصرف شده بودم.از ماشین پیاده شدم و به انتظارش ایستادم تا ماشین را پارک کند.

از دور نگاهی بمن انداخت و لبخندی از سر اشنایی زد.دیوانه....انگار نه انگار که چند لحظه پیش از

اتومبیلش پیاده شده بودم.

در کنار هم قدم زنان بطرف ورودی مجتمع رفتیم.بعد از پنج سال کذایی و برای اولین بار دوش به

دوش مردی ودر کنارش قدم میزدم.ایکاش همه ی اینها در واقعیت بود و من هم تکیه گاهی

داشتم.مردی که دیگران او را بعنوان سایه سر دیده و بخود اجازه هیچ گونه بی حرمتی را ندهند.دروغ

نیست...از اینکه در کنارش بودم احساس شیرینی داشتم.از اینکه دوشادوشش قدم بردارم شادم

میکرد.برای خودم هم جالب بود...چه چیزهایی شادم میکرد.

در رویاهایم غوطه ور بودم که سرش را بگوشم نزدیک کرد و گفت: کجایی؟.....میشه لطف کنی تا

با منی کلا" فکرو ذکرت هم اینجا باشه....

با تعجب به حرفش فکر کردم و در همان حال لبخندی مصنوعی تحویلش دادم.

از کنار هر فروشگاهی که رد میشد نظرم را هم جویا میشد و منهم سلیقه ام را میگفتم.خیلی برایش

سؤال برانگیز بود که من با اینکه مجردم چقدر دقیق در مورد لباس مردها نظر میدهم.بیچاره

نمیدانست که من چند سال با مردی زندگی کرده ام که قادر به حرکت نبوده و حالا هم که میتواند بازهم

من برایش لباس انتخاب میکنم وقبلش هم که پویا برای تمام لباسهایش از من نظر میخواست...شاید از

عشقش بود و شاید هم واقعا" سلیقه ام خوب بود و خودم نمیدانستم.

بالاخره یک دست کت و شلوار مشکی با یقه براق مناسب مجلس امشب خرید.قد کشیده و هیکل

چهارشانه اش در ان لباس دیدنی شده بود.هنوز برای خودش پیراهن و کراوات نخریده بود.

ناگهان پرسید: امشب لباست چه رنگیه؟.....

منهم که سؤالش برایم معنی خاصی نداشت گفتم: بنفش یاسی....چطور مگه؟!!!!!!!!

از من دور شد وبطرف فروشنده رفت.نفهمیدم که چه گفت...بعد از چند لحظه هزینه لباس را حساب

کرد و با دست اشاره کرد که خارج شویم.

گفتم: مبارکتون باشه.....

تیرداد: ممنون....زحمتت زیاد شد.....شرمنده.

گفتم" خواهش میکنم...این چه حرفیه!

تیرداد: خدا رو شکر که مشکل لباس حل شد....حالا.....پیش بسوی ناهار.

گفتم: دکتر ...باور کنید من تو اموزشگاه شوخی کردم....همون مرخصی بعد از ظهر کفایت

میکنه....مزاحمتون نمیشم!

تیرداد: اولا" خودم پیشنهاد ناهارو دادم....ثانیا"برای کسی که وقتشو برای ادم میزاره باید بیشتر از

اینها جبران کرد.

تیرداد: امروز ناهار میخوام جایی ببرمت که مطمئنم تا حالا نرفتی....!

رستورانی که تیرداد از ان میگفت....نیم ساعتی از شهر فاصله داشت.از اینکه مسیر خارج شهر را

در پیش میگرفت کمی دلهره داشتم...اما در این مدت با شناختی که از او پیدا کرده بودم .....برایم قابل

اعتماد شده بود....اما چه کنم که این استرس لعنتی اخر قلبم را از کار می انداخت.

سرم را به شیشه چسباندم و به عبور ماشینها از کنارهم نگریستم.هر کسی در حال و احوال خودش

بود.کسی چه میدانست دو نفری که در کنارهم نشسته اند چه نسبتی با هم دارند.همیشه به شادی

زوجهای جوانی که در کنار هم بودند غبطه میخوردم .من طعم چیزهای زیادی را در زندگی مشترک

چشیده بودم و خداوند در یک لحظه مرا از همه انها محروم کرد.

عادتم شده بود که همیشه در دل با خود گفتگو کنم.اینبار همه تیرداد رشته افکارم را پاره کرد.

_کجایی خانوم؟!!!!!!!مگه چقدر مسئله برای حل کردن تو ذهنت وجود داره که همیشه با خودتی؟!

_چیزی نیست ....

به ارامی ادامه داد: نه...اگه فضولی نیست میخوام بدونم....اینطور که فهمیدم همیشه در ذهنت

غرقی.....چی میتونه ذهن یک خانوم جوونو این طور درگیر کنه؟!!!!!!!

همانطور که به امتداد جاده مینگریستم گفتم:هر کسی در حصار شخصیش چراهایی برای تعمق بیشتر

داره .گاهی هم انچنان در اونها غرق میشه که دنیا رو فراموش میکنه.

_میتونم بپرسم....چه چیزی ذهن بهترین همکارمو مشوش کرده؟.....

_نه... چون گفتنی نیست.و دیگه اینکه من دوست ندارم با بیان مشکلاتم ،مورد نگاه ترحم انگیز دیگران قرار بگیرم.

_حالا اگه اون یک نفر یه دوست باشه و جزء غریبه ها نباشه بازم همه درها رو بروش میبندی؟!...

_اگه منظورتون از دوست خودتونین.....آره.....چون شما دوستم نیستین و فقط رئیسم هستید.

_چه رُک.....!اگه برات غریبم پس چرا باهام بیرون اومدی؟

داشت با حرفهایش اعصابم را بهم میریخت.نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چون بعنوان رئیس دستور دادید

و منهم در بازه زمانی کاری اطاعت کردم.

با تمسخر گفت:چه جالب!.....پس در زمان کاری هر خواسته ای که رئیست داشته باشه انجام میدی!

از استنباط حرف بیشرمانه اش رو به جنون بودم.با این حال فقط از خدا خواستم تا مرا از این مهلکه

نجات دهد وبسلامت به خانه بازگرداند .

سعی کردم در ان سرما شیشه ماشین را کمی پایین بیاورم و نفسی تازه کنم.بغض گلویم را میفشرد.

سعی کردم ارامشم را حفظ کنم و گفتم: از این به بعد دقت میکنم که اگر رئیسم هم که شما باشید

خواسته ای غیر از مسائل کاری داشت ...ولو اینکه منجر به اخراجم بشه....انجام ندم.....

باید میفهمیدم که سلام گرگ بی طمع نیست.....شما پیش خودتون چی خیال کردین.....؟درسته مُدِ جدیده

که خیلی از کارمندا و منشی ها با بالا دستیشون میپرن....ولی در مورد من...متأسفانه اشتباه گرفتین.

من برای خودم بیشتر از اینها ارزش قائلم.حالا هم نگه دارین...میخوام پیاده بشم.

با آرامش خاصی گفت:صبر کن.....ناهار بخوریم...باهم برمیگردیم.

_لازم نیست...صرف شد.....لطفا" نگه دارین!

با فریاد گفت:چجوری نگه دارم.....تو اتوبانه...خطرناکه.....لج نکن.

بعد صدایش را ارامتر کرد و گفت: خواهش میکنم.....چند لحظه صبر کن.....الان میرسیم.....ازم نخواه که اینجا ولت کنم.

در مورد حرفهاییم که ردوبدل شد....وقتی اروم شدی حرف میزنیم.فقط در یک جمله میگم که.....

اصلا" اون چیزیو که تو در ذهنت داری در مورد من صدق نمیکنه.درسته جامعه کثیف شده.....اما

نباید همه رو به یه چشم دید.

چه میتوانستم بگویم.حالا که راهی برای پیاده شدن نداشتم.اگر در را هم باز میکردم معلوم نبود که زنده

و سالم به خانه باز گردم و انوقت تکلیف مهبد چه بود؟

راهنما زد و احساس کردم که به محل مورد نظر رسیدیم.ایستاد.....از سردر ان مکان مطمئن شدم که

دروغ نگفته بود.رستوران بود.

از تمام کارها و حرفهایی که زده بود لجم گرفته بود.پیش خود چه فکری کرده بود.فکر میکرد چون

کارمندش هستم و او هم موقعیت خوبی دارد حاضرم به هر خفتی تن در دهم.

او مستقیما" بمن توهین کرده بود.اینکه راحت به هر خواسته ای پا میدهم.البته شاید هم حق با او بود

ومن نباید با او همگام میشدم.اما منکه تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و با سادگی حرفش

را پذیرفتم و هرگز نمیتوانستم تصور کنم که در ذهن یک مرد از این اتفاق چه برداشتی میشود.

انقدر از جامعه دور شده بودم که معنا و مفهوم این بازیها را نمیدانستم.منی که در این چند سال خود را

محدود کردم تا مورد توهین کسی قرار نگیرم.اگر قرار بود اینگونه زندگیم راببازم با خواستگار قبلیم

که جوانیم را با پولش طاق میزد ازدواج میکردم.

ایا خواسته زیادی بود که میخواستم دوباره عاشق شوم و زندگیم را بر پایه علاقه بنا کنم.تمام این حرفها

را هزاران بار در این چند سال برای خودم تکرار کرده بودم.

حالا به جرم اینکه یک بار ازدواج کرده بودم ....باید قید یک زندگی عاشقانه را میزدم و بی تفاوت و

مثل یک موضوع بی ارزش به زندگیم بنگرم و فقط بدنبال کسی باشم که نقش سایه سر را داشته باشد .

لعنتی ....با حرفهایش عذابم داده بود.چه نقاب جالبی هم به چهره اش نهاده بود .ادای انسانهای متمدن را

درمی اورد و در خلوت چهره واقعیش را نمایش میداد .

میخواستم مثل خودش عذابش دهم .تصمیم گرفتم در ماشین بمانم و پیاده نشوم.باید جوری ناراحتیم را

از طرز رفتار بی شرمانه اش نشان میدادم.

اصلا" بروی مبارک نیاوردم که به مقصد رسیده ایم و باید پیاده شوم.بی توجه سرم را به پشتی صندلی

تکیه دادم و چشمانم را بستم.میدانستم که از عصبانیت رو به ترکیدن است.اما چه میشد کرد...میخواست

ان لحظه که دهانش را باز میکرد و اراجیف میگفت...فکر عاقبتش هم میکرد.

صدای باز شدن درب سمت خودم و همزمان سوزوسرمایی که از بیرون به داخل ماشین هجوم

اورد را احساس کردم.اما همچنان اعتنایی نکردم.

تیرداد: میشه خواهش کنم پیاده بشی.....رسیدیم.زود ناهار میخوریم و برمیگردیم.....قول میدم.

اما من سکوت کردم و چیزی نگفتم و سرم را در جهت مخالفش چرخاندم.

_تیرداد: میدونم ... حرف بدی زدم.....ببخشید.....لطفا" پیاده شو.

.

.

.

.

مطمئن بودم که سکوت دیوانه اش میکند...یکبار این موضوع را متذکر شده بود ومن هم با رضالت تمام به اینکار ادامه دادم.

تیرداد: یکتا.....خواهش میکنم!من خیلی معدم درد گرفته.....اگه غذا نخورم حالم بد میشه.اسید معدم

اذیتم میکنه.

از شنیدن اسمم غریدم و با عصبانیت گفتم: اولا" خانم فرهمند...ثانیا"بفرمایین غذاتونو میل کنین.....

من اشتهایی ندارم.....لازم هم نمیبینم با کسی که به من برچسب هرزگی میزنه هم سفره بشم.

فکر میکنم که جمله اخر دیوانه اش کرد .....چون فاصله بین ما را کم کرد و صورتش را انقدر نزدیک

کرد که هرم داغ نفسهایش در ان سرما بصورتم میخورد....لامصب از چه عطری استفاده

میکرد....دیوانه کننده بود....حتما" هر روز صبح با ان عطر دوش میگرفت.

در دل به احساسم نهیب زدم که خفه شو پای احساسات را وسط نکش.....این همان ادمی ست که تا

دقایقی قبل ناروا بارت کرد.در همین افکار بودم که از درد دستم به خود امدم .بازویم را در دست گرفته بود و فشار میداد.

از درد دستم صدای آخ گفتم بلند شد.گفتم: ولم کن وحشی....چته.....دیوونه شدی.....افسار پاره کردی.....مگه بچتم که باهام اینجوری میکنی....زورگو.....دردم اومد.!

اما او همچنان دستم را میفشرد...ولی فشارش را کمتر کرده بود.

در چشمانش زل زدمو گفتم: از جونم چی میخوای.....بابا غلط کردم باهات اومدم...بیخیال دیگه.....ایندفعه اگرم مُردی به دادت نمیرسم.....خوبه!

دستش را کنار کشید و کنار در ماشین تا کمر خم شد و نالید.دیگر صدایی از او در نمی امد.چند دقیقه

اول بی اعتنا به او شدم...اما متوجه شدم که همچنان مچاله شده و تکانی نمیخورد.ناچارا" گفتم:چت شد

یدفعه.....آه مظلوم گرفتت.....هووی با توأم.....اما بازهم جوابی نداد.

نگران شده بودم...چند بار صدایش کردم اما جواب نداد.

کاملا" به سمتش برگشتم و گفتم: آقای حکمت ...خوبین؟!.....

جناب حکمت.....جناب دکتر.....جناب دکتر حکمت.....ترسیده بودم.دستم را بر روی شانه اش

گذاشتم و به ارامی تکانش دادم.لعنتی بازهم جواب نداد.با فریاد گفتم: چت شده...چرا جواب نمیدی

لعنتی.....تیرداد....تیرداد.....مُردی یا هنوز نفس میکشی؟!.....

بسختی خودم را از کنار در کشیدیم و پیاده شدم.زیر بازویش را گرفتم وکمک کردم تا بایستد.دستش

همچنان بر روی معده اش بود.از درد چشمانش را بسته بود.گفتم: خوبی؟.....

کمی چشمانش را باز کرد و نگاه سردی بمن کرد و گفت: تو کیفم.....شربت معده.....

منظورش را فهمیدم.....بسرعت ماشین را دور زدم وکیفش را برروی صندلی عقب پیدا کردم.شربت

را گرفتم و بطرفش رفتم.پاهایش بر زمین بود و به صندلی ماشین تکیه داده بود.شربت را تکانی دادم و

درب انرا بازکردم و کمکش کردم تا کمی بخورد.

چند دقیقه ای در همان وضعیت ماند تا احساس کردم که بهتر شده و چشمانش را گشود.

گفتم: بهترید؟

باسر حرفم را تأیید کرد که گفتم: میخواید که بریم بیمارستان؟!.....

تیرداد:نه.....خوب میشم.

گفتم: چیزی میخواید براتون بگیرم؟....

تیرداد:نه...کمکم کن بریم داخل ....معدم خالیه.....باید حتما" غذا بخورم.

در دل با خودم کلنجار میرفتم که نروم...اما بدبخت مادر مرده به تنهایی که نمیتوانست برود.باید

کمکش میکردم.

احساس کردم که کسی پشت سرماست.....برگشتم.....مردی بود....

با تعجب نگاهی بمن و سپس به تیرداد انداخت و گفت: خانوم...ببخشید اتفاقی افتاده .....میتونم کمکتون

کنم.....حال همسرتون خوبه؟!.....

فقط این مرد را کم داشتیم.میان هیر و ویر ....

تیرداد لبخندی زد و گفت: خوبم....ممنون اقا.....همسرم هستن.....شما بفرمایید.

در دل فحشی نثارش کردم.....بچه پررو.....ادایش را در دلم دراوردم.....همسرم هستن شما بفرمایین.

مرد همچنان ایستاده بود و بمن نگاه میکرد.....سِریش..

تیرداد دستش را بر شانه ام گذاشت و گفت: بریم خانومی.....منکه خیلی گشنمه.

گفتم: بریم...منم گشنمه!

تیرداد دستش همچنان بر روی شانه من بود که از کنار ان مرد گذشتیم.حواسم نبودناگهان یادم افتاد که

در را قفل نکرده ایم.نمیدانستم چه بگویم...با مِن و مِن گفتم: سوئیچو بده ....در هنوز بازه.

حالا دیگر فاصله ای بین ما نبود.لبخندی برویم زد و گفت: تو جیب شلوارمه....خودت بگیر...

با عصبانیت گفتم:آخه تو معدت درد میکنه...دستت که نشکسته...درش بیار دیگه!

لبخند معناداری زد و گفت: درش بیارم.....اینجا.....!

خاک تو سر منحرفش کنن.ادم بشو نیست که نیست.گفتم: کدوم جیب؟.....

با سر نشان داد و منهم بدون معطلی دستم را سمت جیبش بردم و سوئیچ را بیرون اوردم.

از بابت ماشین که خیالم راحت شدبسمت رستوران براه افتادیم.

همچنان که مینشست گفت: چی میخوری؟.....

_فرقی نمیکنه.....هر چی شدا.....بخوریم و بریم.

_باشه.....پس من خودم سفارش میدم.فکر میکنم فهمیده بود با جوجه موافقم.....چون هردو را یک

جور سفارش داد.

سکوت کرده بودم وگفتم: دستشویی کجاست؟.....میخوام دستامو بشورم!

از جایش بلند شدو گفت: بیا ...باهم میریم.

به سرویس بهداشتی رسیدیم.خدارا شکر که جدا بود.رفتم و دستم را شستم و برگشتم.....نیامده

بود.....بی اعتنا بسمت میز رفتم و نشستم.سرم از اتفاقات امروز درد میکرد.فقط میخواستم تا زودتر

بخانه برسم و خودم را با خواب خفه کنم.

در حال خود بودم که شازده تشریف اوردند .نگاهی بمن انداخت و بی هیچ حرفی سر جایش نشست.غذا

را اوردند و در سکوت غذا خوردیم.

پس از اتمام غذا تشکر کردم و گفتم: بریم!.....

تیرداد: باشه....بریم.

پول غذاها را حساب کرد و گفت: چطور بود.....؟!

_چی....؟

_غذا دیگه.....مزش متفاوت نبود؟.....

_نمیدونم...منکه نفهمیدم .

_یکتا....میشه فراموش کنی؟!.....

ارام بودم...اما باز هم گفتم:یکتا ...نه.....خانم فرهمند.....ضمنا" من سعی میکنم که از این به بعد

طوری رفتار کنم که شما و امثال شما بخودتون اجازه هتک حرمت ندین.حالا هم سریعتر لطف کنین و

منو برسونین...چون دیگه تو این هوا نمیتونم نفس بکشم.

آهی کشید و گفت: باشه.....بریم.

سکوت مطلق بین ما حکمفرما بود.به خانه رسیده بودیم.خواستم پیاده شوم که ناگهان مچ دستم را کشید

و گفت: میشه شب بیام دنبالت تا باهم بریم جشن؟!....

خیلی محکم گفتم: نه.....من ترجیح میدم ....به اون جشن نرم....چون ممکنه بر چسب های دیگه ای هم

بمن بزنید.

آهی از اعماق درونش کشید و گفت: مسیرش دوره.....دوست ندارم تنها بیای....شبه...زمستونه.....

خواهش میکنم.....لج نکن!

گفتم: شما ...مگه....چیکاره ی منی که برام تعیین تکلیف میکنی؟!بخودم مربوطه.....هرجا برم و با

هر کی برم.اینو یادتون باشه.چقدر زود نظریتون راجع به رفتار من عوض شد.....شما همونی نبودین

که خیلی راحت گفتین که من بدون فکر به خواسته شما جواب مثبت دادم.از این به بعد تمام حواسمو

جمع میکنم تا جایی که شما حضور دارین نباشم که مبادا پیش خودتون فکر کنین که من تو ذهنم

خیالاتی دارم.

تیرداد: ول کن دیگه.....حالا من یه چیزی از روی عصبانیت گفتم...تا اخر دنیا باید بکوبی تو سرم.اگه

بگم اشتباه کردم...بیخیال میشی.....؟خواهش میکنم.....روز خوبی نداشتیم.....بیا شبشو قشنگ تموم

کنیم.

گفتم:فکر کنم اینبار شما اشتباه گرفتین.ساعت کاری من تموم شده...از این لحظه دیگه در اختیار شما

نیستم...جناب دکتر حکمت.

رگ شقیقه اش متورم شده بود و داشت حرص میخورد که گفتم: خدا نگهدار...تا شنبه صبح!

در ماشین را کوبیدم و بسمت خانه براه افتادم.حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم.تُف به این زندگی

لعنتی که باید حرف هر کس و ناکسی را تحمل کنم.

از خودم و از موجودیتم بدم امده بود.از زن بودم و اینکه همه ما را ناتوان فرض کنند.چقدر بین انسانها

فرق بود....یکی برایم عشق کاشت و دیگری دنیا را برایم پر از تنفر میکرد.

با سردرد عجیبی وارد خانه شدم.از وقتیکه مشغول بکار شده بودم ....هر روز مهبد مرا بایک وضع و

حال دگرگون میدید.انگار دیگر برایش عادت شده بود.با دیدنم سکوت کرد و منتظر ماند تا خودم چیزی

بگویم.

یک سر وگردن ازمن بلندتر بود...اما قدرت جسمی کفایت نمیکرد.....پس از سکته اش از وضعیت

جسمی اش خجالت میکشید و دوست نداشت تا به تنهایی در جایی حضور داشته باشد.او هم غمی دیگر

بود بر همه غمهایم.شاید اگر او هم مشغول بکاری میشد کمی از مشکلات ذهنیم کم میشد...اما با

ناتوانی که در دستش وجود داشت ...مانع از این میشد که بتواند خود را جزئی از اجتماع احساس کند و

همیشه خود را مثل یک معلول میدید.

توان اینکه با او در این مورد سرو کله بزنم را نداشتم.خدارا شکر ناهارش را خورده بود.چون

ظرفهای کثیف در ظرفشویی بودند.با خستگی زیاد یک لیوان چای ریختم و با یک مسکن خوردم شاید

که این درد دست از سرم بردارد.

مهبد را بحال خود گذاشتم و به اتاقم رفتم.لباسهایم را عوض کردم و بر روی تختم دراز کشیدم.باید

سعی میکردم تا ارامش از دست رفته را باز یابم.

هنوز خوابم سنگین نشده بود که از صدای آهنگ گوشی موبایلم چشمانم را باز کردم و بخودم لعنت

فرستادم که چرا خاموشش نکرده ام.مینو بود....مجبور بودم جواب دهم....

_بله.....

_سلام یکتاجون.....خوبی؟.....

_ممنون عروس خانوم.....تو چطوری؟....

_خوبم عزیزم.....کی میای...میشه زودتر بیای....منکه خواهر ندارم.....دوست دارم تو کنارم باشی!

از حرفش دلم گرفت.....منم تنها بودم وخواهری نداشتم و حالا کسی از من بعنوان خواهرش تقاضایی

کرده بود.

با اینکه تصمیم گرفته بودم که پا به جشن نگذارم...اما مجبور شدم که بگویم می ایم و خیالش را راحت

کردم.

تصمیم گرفتم که بروم اما به تیردادمحل نگذارم وبا او سرسنگین باشم.

مجبور شدم بیدار شوم و به مهبد بگویم که حمام کند و سر وصورتش را صفایی دهد.خودم هم باید حمام

میکردم اما قبلش باید حداقل یکساعتی هم که شده میخوابیدم.آثار گیجی از خوردن قرص ظاهر شده

بود.

دوباره به اتاقم برگشتم و خواستم تا بخوابم...شالی برداشتم و پیشانیم را با ان بستم ...اینگونه

احساس درد کمتری داشتم.ده دقیقه ای نگذشته بود که دوباره صدای این تلفن لعنتی بلند شد.اینبار با

صدای بلند فحشی نثار خودم کردم و فریادی کشیدم.خدارا شکر مهبد در حمام بود و این صدا را نشنید.

حوصله نگاه کردن نداشتم....مطمئن بودم که بازهم مینو است و میخواهد پرچانگی کند.دکه اتصال را

زدم.

_بله....!

_سلام ...

از شنیدن صدای تیرداد مغزم هنگ کرد...این بشر عجب رویی داشت.....اول خواستم که تماس را قطع

کنم اما با فکر اینکه او رئیسم است ومن میتوانم از راههایی دیگر او را سر جایش بنشانم جواب دادم.

_سلام...امری داشتین؟...

_میخواستم ی چیزی بگم.....امیدوارم عصبی نشی و دوباره جیغ جیغ نکنی.

انقدر ارام صحبت میکرد که انگار مشغول خواندن لالایی برای کودکیست.....لامصب بلد بود که کی و

چگونه صحبت کند تا زنی را رام خود کند.ترنم صدایش نوازشگرانه بود.و در این جنگ اعصابی که

امروز گرفتار شده بودم...نوشدارویی بود.

سعی کردم که ارام باشم و خودم به جنگی دوباره دامن نزنم.

گفتم: گوش میکنم...بفرمایین!

_قبل از هر چیز بابت رفتار و حرفهای امروز صادقانه عذرخواهی میکنم و امیدوارم که مورد قبول واقع بشه.الان نه.....ولی شاید در یک موقعیت دیگه دلیل این رفتارمو توضیح بدم.اما .....میخواستم

ی خواهشی ازت داشته باشم.....امیدوارم دوباره جبهه نگیری و آمپر نچسبونی..... اون تصوری که از من تو ذهنت ساختی کاملا" اشتباهه.امیدوارم گذشت زمان بتونه صدق گفته هامو برات مشخص

کنه.....چند لحظه سکوت کرد...

.

.

.

میشه امشب بیام دنبالت و باهم بریم؟!

بین عقل و احساس در جنگ بودم...حرفهایش هر چه بود بوی راستی و صداقت میداد.سعی کردم که

فورا" جواب ندهم .....

.

.

.

.

-میشه خواهشمو رد نکنی؟

_اگه شما جای من بودین و کسی بهتون توهین میکرد به همین راحتی همه چیزو فراموش میکردین؟

_نه...اما به حرفهای طرف مقابلم گوش میدادم.

_حالا از من چه انتظاری دارین؟ شما حتی حاضر نیستین الان توضیح بدین.....!

_فقط امشب باهام بیا.....نمیخوام تنها برم.میشه خواستمو رد نکنی؟!.....

.

.

.

_این آخرین باریه که به خواستتون جواب مثبت میدم.امیدوارم برای خودتون ارزش قائل بشینو دیگه

تقاضایی نکنین.

هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت: کی بیام دنبالت؟.....

از عجله اش خندم گرفته بود.دکتر حکمت با اون جذبه و سختگیریش داشت از کارمندش عذر خواهی

میکرد....نگاهی بساعت کردمو گفتم: شش....مینو ازم خواسته سر عقد باشم.

لبخندش را میشد از پشت تلفن احساس کرد.گفت: سر ساعت اونجام.....آماده باش .

گفتم:جناب دکتر....ضمنا" ی چیزی که میخواستم بگم ...اینکه من تنها نمیام.....برادرم مهبد هم میاد.

فورا" گفت: خواهش میکنم.....خوشحال میشم زیارتشون کنم.

تماس را قطع کردم.احساس خوبی داشتم.کمی از درد سرم کمتر شده بود.سعی کردم برای لحظه ای هم

که شده چشمانم را ببندم و به چیزی فکر نکنم.

همیشه زمانیکه باید در جایی حاضر میشدم استرس داشتم ونمیتوانستم براحتی بخوابم.

تصمیم گرفتم که بیدار شوم و کم کم آماده شوم.باید مهبد را هم آماده میکردم.کلی به موهایش حساس

بود.تمام کارهایم را بسرعت انجام دادم و هر از گاهی هم نگاهی بساعت روی دیوار می انداختم.

مهبد شاد بود و این شادی به من هم سرایت کرده بود.از اینکه باعث شده بودم از خمودی و یکنواختی

در بیاد راضی بودم.هر دو آماده بودیم.اخرین کار پوشیدن پالتوی خودم و بستن کراوات مهبد بود.انقدر

زیبا شده بود که نخواستم چشم خودم بگیردش و برایش اسپندی دود کردم.

پالتویم را پوشیدم و برای اخرین بار خود رادر اینه قدی برانداز کردم و شالم را هم بر سرگذاشتم.

آرایش ساده ای کرده بودم.نیازی نبود.....من فقط بعنوان یک دوست در ان مراسم حضور داشتم

اما با اینحال کلی تغییر چهره داده بودم.....وخودم از این وضعیت خشنود بودم.هدیه ی مینو را هم

برداشتم و از پنجره نگاهی به خیابان انداختم.هنوز ده دقیقه ای وقت بود...اما مثل اینکه این اقای خوش

قول خیلی عجله داشت و زودتر امده بود.

قبل از خروج به مهبد متذکر شدم که رئیسم برای بردن ما می اید و نگذاشتم جای سؤالی در ذهنش به

محض دیدن تیرداد بماند.

بسمت ماشین تیرداد حرکت کردیم.به محض باز شدن درب اصلی ساختمان از ماشین پیاده شد و با

لبخند معناداری بسمتمان آمد.عجب تیپی زده بود ناجنس!پس بگو چرا رنگ لباسم را پرسید!...رنگ

پیراهنش هماهنگ با لباس من بود.نتوانستم لبخندم را جمع کنم و من هم لبخندی نثارش کردم.

به چند قدمی ما که رسیده بود با صدای بلند سلام کرد و دستش را برای دست دادن با مهبد جلو اورد و

در کمال تعجب دید که مهبد با دست چپ دستانش را در دست گرفت و سلام کرد.

اما انقدر محتاط بود که سریع خودش را جمع و جور کرد و نگاهی بمن کرد و گفتم: معرفی

میکنم...برادرم مهبد...و در همان حال گفتم: ایشون هم جناب دکتر حکمت....رئیس بنده!

پیش دستی کرد و سریعا" گفت: خانوم فرهمند.....ی امشب دست از سر ریاست ما بردارین. لطفا".

در همان حال ما را بسمت ماشین دعوت کرد.درست نبود زمانیکه مهبد است ....من بر روی صندلی

جلو بنشینم و تیرداد هم این موضوع را فهمید و بسرعت درب عقب را گشود و به مهبد هم که حالا

متوجه شده بود که ارتفاع اندک ماشین مانع از راحت نشستن اوست کمک کرد و در اخر خودش هم

نشست و استارت زد.

موسیقی ملایمی گذاشته بود و با لبخند رو به مهبد کرد وگفت: آقا مهبد.....خواهرتون شوخی

میکنن....ونگاهی از اینه بمن انداخت که تمام چهار ستون بدنم لرزید و در ادامه گفت:

میگفتم....بنده

فقط اسم رئیسو یدک میکشم.....عملا" خواهرتون برام تعیین و تکلیف میکنه و من هم بی چون

وچرا باید بگم چشم.

از حرف تیرداد نگاهی به اینه انداختم ..که سنگینی نگاهم را احساس کرد و چشمکی حواله ام کرد.

از حرف او مهبد بطرفم برگشت و خندید...یعنی این راست میگه؟

لبخندی برایش زدم که یعنی... زیاد جدی نگیر.

در کل مسیر سنگینی نگاهش و لبخند گاه وبیگاهش را میدیدم و نگران بودم که بتواند مارا بسلامت

برساند و دچار تصادف نشویم.

به محل جشن رسیده بودیم و وارد باغ زیبایی شدیم.نمیدانم چرا...ولی برخلاف بقیه باغ را دور زد و

ماشین را در گوشه ای پارک کرد که هیچ ماشینی در انجا نبود.حتما" قبلا" هم به انجا امده بود و باغ

را کاملا" میشناخت.

اول به مهبد و سپس بمن کمک کرد تا پیاده شوم.مهبد چند قدمی از ما فاصله داشت که فاصله اش را

بامن صفر کرد و در گوشم گفت:خیلی خوشکل شدی...مواظب باش از کنارم تکون نخوری که امشب

اینجا خون بپا میشه.

در چشمانش نگاهی کردم تا منظور حرفش را درک کنم که دیدم از چشمانش شرارت میبارد.بنظرم از

یک تحصیلکرده بعید بود اینگونه صحبت کنم.

خیلی جدی گفتم:فکر کنم فراموش کردین که اختیارم دست خودمه!

_نه...اما امشب با من اومدی و منم تو رو با کسی تقسیم نمیکنم.

حرفش را نشنیده گرفتم و بسمت مهبد که متعجب به رفتار من نگاه میکرد رفتم.دستش را گرفتم و

آرامتر رفتم تا تیرداد هم برسد.

وقتی بما رسید رو به تیرداد کردم و گفتم:جناب دکتر....من میخوام برم پیش مینو.....مهبدو بشما

میسپرم.....فکر کنم هردوتان غریبه باشین.....هوای همو داشته باشین.

_خیالتون راحت.....بفرمایید.

از انها دور شدم و از یکی از پیشخدمتها ادرس اتاق عقد را پرسیدم.

در زدم و وارد شدم.وای چقدر مینو زیبا شده بود.....کنار گوشش را بوسیدم و تبریک گفتم.

مینو: یکتا جون...تنها اومدی؟!...

_نه عزیزم.....با داداشم اومدم.....راستی دکتر هم اومده.

مینو: پس کجان....؟

_تو حیاط هستن.....بعد از عقد میان.

مینو:یکتا جونم.....خوب شدم...؟

_عالی عزیزم...نشناختمت.....خوشبحال آقای صفایی!

مینو:یه چیزی میخوام بهت بگم....قول بده ناراحت نشی.....

_بگو....راحت باش....

مینو: من ازت پیش داداشم خیلی تعریف کردم.....میخواستم اگه اجازه بدی.....باهم اشناتون کنم!

احساس ناخوشایندی داشتم...اما نمیخواستم که مینو را در روز ازدواجش ناراحت کنم.....پس گفتم: مینو

جان....ازت ممنونم.....ولی من خیال ازدواج ندارم...حداقلش الان چنین خیالی ندارم.....

میدانستم که مینو ناراحت شده وسعی میکند که مرا نرنجاند...با اینحال گفت: حتی نمیخوای ببینیش و

بعد نظرتو بدی؟!....

چه میتوانستم بگویم.....اینکه من تنها نیستم و باید از برادری که دیگر جز من کسی را ندارد محافظت

کنم.اینکه یکبار ازدواج کرده ام و نام یک بیوه را یدک میکشم.اینکه خانواده ای ندارم و همه را از

دست داده ام .

چه میتوانستم بگویم.....خدایا خودت کمکم کن که بیشتر از این عذاب نکشم.

_مینو جان...از دستم ناراحت نشو...من بدلایل شخصی شرایط ازدواج ندارم....همین.

با صدای خانومی که بلند گفت....عاقد اومد.....هر دو سکوت کردیم.

بعد از عقد وارد سالن پذیرایی شدم و مهبد و تیردادرا گرم گفتگو باهم دیدم.برایم جالب بود که بدانم

مهبد چگونه از لاک خودش درامده و سعی میکند تا کلمات را در مغزش سِرچ کند و بر زبان بیاورد.

به انها نزدیک شدم و بلند گفتم: میتونم وارد جمع مردونتون بشم.....؟یا برم و ی جای دیگه برای خودم پیدا کنم؟.....

تیرداد با لبخند تکانی خرد و یک صندلی برایم بیرون کشید و گفت:بفرمایید.....مجلس مردونه ما بدون وجود شما مزه ای نمیداد....داشتیم راجع به قدرت و نفوذ شما هم تو خونه و هم محیط کار صحبت میکردیم.مثل اینکه کلا" برای ریاست افریده شدین.

نگاهی به مهبد انداختم که دیدم از خنده ریسه میرود و چهره اش سرخ شده.

گفتم: مهبد خان.....حالا کارت شده که امار منو میدی و زیر اب منو میزنی.....باشه اقا باهم که تنها میشیم.

تیرداد که از مشاجره صوری ما میخندید گفت:با اون بچه چیکار دارین.نمیخواد شاخو شونه بکشین...

همین الان نشون دادین چه دیکتاتوری هستین.

گفتم:بهر حال...گفته باشم....بعد نگی که نگفتی.

همچنان سنگینی نگاه تیرداد را احساس میکردم.طوری نشسته بودم که در یک طرفم تیرداد و در

طرف دیگرم مهبد نشسته بود.صدای موزیک که بلند شداکثریت مهمانها بروی پیست رفتند و مشغول

تخلیه قر در کمرشان شدند.مینو وروزبه مشغول چرخیدن بین مهمانها و خوشامد گویی به انها بودند.به

میز ما رسیده بودند .

روزبه:به...جناب دکتر...منت گذاشتین تشریف اوردین.....ما که شرمنده ایم ...واقعا" بابت باغ دستتون

درد نکنه.

تیرداد: این حرفا چیه ...قابلی نداشت که....امیدوارم که خوشبخت بشین.

مینو نگاهی متعجب به مهبد انداخت و گفت: معرفی نمیکنی یکتا جون؟!.....

گفتم:مهبد.....برادرم هستن.

مهبد:تبریک میگم.....

روزبه هم دستش را جلو اورد و مهبد دوباره با دست چپ به او دست داد .

مینو:یکتا جون.....راستی ایشون هم داداشم مهیاره.....همون که حرفشو برات زده بودم.

مهیار: خوشبختم.....مینو خیلی از شما تعریف کرده.....بی صبرانه منتظر ملاقاتتون بودم.

گفتم:خواهش میکنم.....مینو جون لطف دارن.

نگاهی به تیرداد انداختم و بوضوح دیدم که قیافه خندانش تغییر کرد.

مینو: پاشید تو رو خدا.....میخواین همینجوری اینجا بشینین؟!....

و بزور من و مهبد را بلند کرد وبسمت پیست هدایت کرد.کمی که رقصیدیم به سمت میز خودمان

برگشتیم.....در میان راه ناگهان کسی دستم را گرفت و گفت: افتخار ی دور رقصو بهم میدین؟!

نگاه کردم و دیدم که مهیار است.گفتم: ممنون.....کمی پایم درد گرفته.....با اجازه.

وبسرعت از انجا دور شدم.وقتی که نشستم تیرداد سرش را در گوشم فرو بردوگفت: چی میگفت...این

بچه سوسول؟!.....

با غضب به او نگاه کردم که یعنی بشما ربطی نداره.

تیرداد دوباره گفت: اگه باهاش بری وسط خونش پای توِ.

مردک دیوانه بود.....فکر میکرد که اینجا چاله میدان است و اون هم شعبان بی مخ.

مهبد مرا کمی بسمت خود کشید و در گوشم گفت:مجرده؟!....

از حساسیت مهبد خنده ام گرفته بود و با سر حرفش را تأیید کردم.

برخلاف همیشه که از وجود مرد مجردی در کنارمان اخم میکرد...اینبار با لبخند سری تکان داد.مثل

اینکه برای اولین بار از کسی خوشش امده بود.

برای شام که بصورت سلف سرویس بود با تیرداد همراه شدم تا برای هر سه مان غذا بیاوریم.دو

بشقاب را در دست خودش گرفت و فقط بشقاب مهبد را بدستم داد تا برایش غذا بکشم.خنده دار بود

هر چه برای خودش میریخت برای من هم میگذاشت.

باخنده گفتم:دکتر.....چیکار میکنین؟اینهمه.....چه جوری بخورم؟!.....

تیرداد: قبل از هر چیز میشه دیگه بهم نگی ..دکتر....دوم اینکه ...ناهار نخوردی ومطمئنم تو خونه هم

چیزی نخوردی.....

گفتم:خب نگم دکتر چی صداتون کنم؟!.....

تیرداد:هر انسانی ی اسمی داره...اسم منم تیرداده.مطمئنم میدونی.....چون امروز که داشتم تو مریضی

دست وپا میزدم از روی نگرانی چند بار اسممو صدا زدی....پس بازم میتونی و مستقیم در چشمانم

نگریست و لبخندزد.

گفتم: شرمنده...این یک کارو نمیتونم انجام بدم.

تیرداد: میتونی.....تو اگه بخوای میتونی.

حرف را عوض کردم و گفتم:با مهبد چی میگفتین؟

تیرداد:قبل از هر چیز بابت اونشب تو ماشین و حرفی که راجع به برادرت زدم عذرخواهی میکنم.

گفتم: نیاز به عذرخواهی نیس....شما که نمیدونستین.

تیرداد:میتونم ی سؤالی بپرسم؟

_بفرمایید.....

_با هم زندگی میکنین.....یعنی پدرو مادرتون.....!

نفس بلندی کشیدم و گفتم:بله...پدرو مادرمون رو تو ی تصادف از دست دادیم.

تیرداد:میشه بدونم..... چند وقته؟

از یاداوری ان روزها و اینکه بخواهم دوباره برای کسی توضیح دهم منقلب شدم.اما باید جوابش را میدادم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:پنج ساله.

تیرداد:مهبد تو تصادف اسیب دید؟...

_آره....

میشه تمومش کنین.....یاداوریش برام سخته!

تیرداد: ببخش.....ولی یکتا.....

نگذاشتم تا حرفش را ادامه دهد و گفتم: خواهش میکنم.....تمومش کنید.

تیرداد: باشه....نمیخواستم ناراحتت کنم.

ی چیزی بگم قول میدی بشقابو نکوبی تو سرم؟....

از حرفش خندیدم ونگاهی به صورتش که حالا دقیقا" در کنار صورتم بود انداختم و گفتم:خب.....

تیرداد: میشه بعد از شام دعوت منو برای رقص قبول کنی؟!.....

نمیدانستم چه بگویم...دلم میخواست و زبانم نمیخواست.....کمی مکث کردم که دوباره گفت: لطفا"

نگو نه!.....

_حالا فعلا" بریم شام بخوریم....وقت زیاده...

تیرداد: این یعنی قبول کردی!.....

بشقابها را در دستش گرفته بود و بطرف میز میرفتیم که دوباره گفت: من برای همه رئیسم ووقتی بتو

میرسم.....تو رئیسمی.اینو از ته دل گفتم.....تو محاسبات زندگی منو بهم ریختی.

بسرعت از کنارم رد وشد ودر جایش قرار گرفت و مرا با علامت سؤال بزرگی بر سرم تنها گذاشت.

بطرف میز رفتم.صندلی ها را طوری گذاشته بود که به او نزدیکتر از مهبد بودم.ما که آخر نفهمیدیم

در سر این آدم چه میگذرد.سعی کردم خود را با مهبد سرگرم کنم تا از فکر این ادم خارج شوم.شام را

در سکوت خوردیم.حال و هوای مهبد خیلی تغییر کرده بود و واقعا" خوشحال بودم.

هنوز چند دقیقه ای از شام نگذشته بود که صدای موزیک بلند شد.در چشمان تیرداد نگاه

نمیکردم..چون میدانستم که چه میخواهد....خودم را به نفهمی زدم که گفت: خانوم فرهمند.....منکه

تنهام.....افتخار ی دور رقصو بهم میدین؟

نگاهی به مهبد انداختم....درست بود که ازمن کوچکتر بود و نباید برای او چیزی را توضیح میدادم اما

نمیدانستم از این کار چه برداشتی میکند.نگاهی به چشمانش کردم که بمن اطمینان داد ورو به تیرداد

گفتم: خواهش میکنم.

باهم به سمت پیست رفتیم و از بد حادثه بجای رقص ایرانی آهنگ تانگو گذاشته شد.همانطور که در

چشمانم نگاه میکرد به ارامی دستم را گرفت و بالا اورد و دست دیگرش را هم پشت کمرم قرار داد

ومن هم بالاجبار دست دیگرم را بر روی شانه اش گذاشتم.سعی میکردم که در صورتش زل نزنم اما با

زمزمه های ارام بزور مرا متوجه خودش وچشمان به اتش نشسته اش میکرد.

مفهوم حرکات و حرفهایش را نمیفهمیدم ولی از انهمه نزدیکی حال بدی داشتم.این مرد همان ادمی بود

که امروز بمن بهتان بسته بود....

در افکار خودم بودم که گفت:میدونی یکتا.....اگه با اون پسره چلغوز.....مهیار میرقصیدی.....حکم

اخراج خواهرش فردا صبح رو میزش بود.

بلا گرفته میدانست چگونه اعصابم را تحریک کند.مجبور شدم در چشمانش نگاه کنم و گفتم:چرا...این

دوتا مسئله چه ربطی بهم دارن.....چقدر بی منطقین شما!

تیرداد: میخوای امتحان کن....اگه بهت نزدیک بشه.....همه چی پای خودته.

گفتم: یعنی من حق اینکه به کسی علاقمند بشمو ندارم و یا هیچ کس نباید بمن علاقمند بشه.....؟!

تیرداد: چرا.....اما نه هر کسی.اون در حد و اندازه تو نبود.

گفتم: این حد و اندازه رو شما تخمین میزین...باباجون!

این حرف را با تمسخر ادا کردم و خاطر نشان کردم که از من مسن تر است.

نگاه غضب الودی بمن انداخت و گفت:اخه دختر تو که نمیدونی من چند سالمه...چرا بهم تیکه میندازی؟!.....

شایدم حس زنانه و کنجکاویت گل کرده و اینجوری میخوای بدونی با کسی که میرقصی چند سالشه؟!.....

ناقلا ذهنم را خوانده بود.خیلی بی تفاوت گفتم: سن شما ربطی بمن نداره..من مثل شما نیستم...محض

اطلاع شما!

تیرداد: نمیخواد خودتو منو بپیچونی.....من سی و هفت سالمه.....پس زیاد هم از تو بزرگتر نیستم.فقط

چهارسال محض اطلاع شما!

لبخند میزد و من در دل شاد بودم که بالاخره سر از سن و سالش در اوردم.

حس فضولیم بد جور گل کرده بود و الان بهترین فرصت بود تا سر از زندگیش در بیاورم.با لبخند گفتم:میتونم بدونم چرا تا الان ازدواج نکردین؟!.....

تیرداد لبخند مشکوکی زد و گفت:از کجا میدونی ازدواج نکردم.هر کسی بهت امار داده....منبعش نادرست بوده.

یک لحظه قلبم ایستاد و سعی کردم تا خودم را جمع و جور بکنم که دوباره گفت:زیاد به مغزت فشار

نیار.....الان تنهای تنهام ...خیالت راحت.....صاحبی ندارم.

عجب بدجنسی بود این موجود....فقط میخواست عکس العمل مرا بداند که کاملا" موفق شد.

نفس راحتی کشیدم و با لبخند گفتم:قصد فضولی نداشتم.....میتونستین جواب ندین.

تیرداد:اگه نمیگفتم ....که ممکن بود تو همین پیست کلمو بکنی و فرار کنی.

بعد با خنده ادامه داد.....یه مقدار از اخلاقای جالبت دستم اومده....میدونم رو ی چیزایی حساسی.

ولی تو هنوز ی چیزیو بهم نگفتی: چرا تا الان ازدواج نکردی؟!.....

با اینکه گفتنش برایم سخت بود گفتم:یعنی متوجه نشدین...یا میخواین که خودم بگم!

تیرداد:منظورت...مهبده!

گفتم: اره.....من نمیتونم براحتی ازدواج کنم.....باید کسی باشه که اجازه بده مهبد در کنارم بمونه.....ما جز هم کسیو نداریم.....

تیرداد:یه سؤال دیگه.....تو اون تصادف تو هم بودی؟!.....یعنی فقط پدرومادرت .....

حالا که کار به اینجا کشیده بود تصمیم گرفتم تا یک بار برای همیشه خودم را خلاص کنم.

گفتم:نه....ماشین پدرم.....وَن بود و هفت نفر توش بودیم.....چهار نفر فوت کردند و سه نفر زنده موندن.

تیرداد چشمانش گشاد شده بود و با تعجب پرسید: و اون سه نفر دیگه....کی بودن.

گفتم: من یه برادر دیگه هم دارم که با همسرش اومده بود . اسمش مهرانِ.زنش فوت کرد.....منم با شوهرم بودم که اون هم فوت کرد و فقط منو مهبدو مهران جون سالم بدر بردیم.البته فقط زنده موندیم که از هزار بار مرگ بدتره.

تیرداد: چه تراژدی وحشتناکی.....میتونم بپرسم مهران کجاست؟!.....

گفتم:دوباره ازدواج کرد و سر زندگیه خودشه.

تیرداد:حالا میفهمم که چرا اینهمه مهبد برات مهمه!خوش بحال مهبد که خواهر شیر زنی مثل تو

داره.البته.....فعلا" که نشون دادی از صدتا مرد...مردتری.

دیگر قادر به سخن گفتن نبودم و سکوت کردم تا اهنگ به اتمام برسد .

فشار دستانش بر روی کمرم بیشتر شد و خودش را بمن نزدیک کرد و با شیطنت گفت: حالا فهمیدی

که چرا اون بچه سوسول لیاقتتو نداره.تو حیفی.....براش زیادی!

سرم را کمی بلند کردم و در چشمانش نگاه کردم و صداقت را در کلامش دیدم.رنگ نگاهش تغییر کرده بود.انگار مهربان تر شده بود.دستم را رها کرد و هر دو دستش را دو طرف کمر گذاشت و من هم مجبور شدم دستانم را بر روی شانه هایش بگذارم و با او رخ به رخ شوم.یک سرو گردن از من بلندتر بود و من با ان کفش بلند بزور تا شانه اش میرسیدم.

از نگاهش معذب بودم.اما مجبور بودم تا انتهای اهنگ تحمل کنم.

تیرداد: ی خبر برات دارم توپ....حتی نمیتونی حدس هم بزنی!

گفتم: نگران نباشین.....دیگه چیزی هیجانزدم نمیکنه.

تیرداد: چه بی احساس.....! بد جور خورد تو ذوقم!

حالا که برات مهم نیس....پس نگم بهتره!

شیطنت در صدایش پیدا بود.....ابتدا مرا وسوسه کرده بود و حالا میخواست مرا تشنه نگهدارد.

گفتم: قبول....شما بردین.....چه اتفاق جالب انگیز ناکی افتاده ؟!

تیرداد: الان این کلمه ای که گفتی یعنی چی؟جالب انگیز ناک!

گفتم: شما توجه نکنین...از دایره المعارف خودمه....خبرتونو بگین.

تیرداد گلویی صاف کرد و گفت: از فردا بجای فرزام شخص جدیدی به عنوان معاون من در آموزشگاه

قراره بیاد...

گفتم: خبرتون همین بود.....واقعا" که!

تیرداد با لودگی گفت:واقعا" نمیخوای بدونی که معاون جدید کیه؟!....

گفتم: چه فرقی بحال من داره...هر کی.....من سرم بکاره خودمه و به بقیه هم کاری ندارم.

تیرداد: همش میزنی تو ذوقم.....

دیدم ناراحت شد...گفتم: حالا بگید ببینم این شازده کیه!

تیرداد: یه کسی که با کاراش مدیر آموزشگاهو دیوونه کرده....شازده نیس.....یه دختر جیغ جیغو که خدا نکنه کسی ی حرفی اشتباها" از دهنش خارج بشه...تا فیهاخالدون میکوبه تو سر طرف مقابلش.

با تعجب نگاهی به چهره اش کردم و گفتم:خانومه!.....

تیرداد:آره...اونم چه خانومی.....از صدتا مرد مردتره!

گفتم:منظورتون.....

تیرداد سرش را در گوشم فرو برد و گفت: خودخودِخودتی.

بسرعت سرم را بلند کردم که باعث شد ضربه بدی به دماغ تیرداد بزنم واز درد ناله ای کرد و مجبور شدیم که از پیست خارج شویم و بطرف میز حرکت کنیم.از ترس رو به مرگ بودم.....مدام راجع به وضعیتش میپرسیدم....

در همان درد گفت: خدارو شکر که هیجان زده نمیشدی و دماغمو ترکوندی....اگه میشدی حتما" الان

تو گور بودم.

از حرفش خندیدم و گفتم:تو رو خدا شوخی نکنین....سرتونو بالا بگیرین .مجبور شدم بازویش را بگیرم و او را تا میز هدایت کنم.

تیرداد را روی صندلی نشاندم و بالای سرش ایستادم و به بینیش نگاه کردم.خدا راشکر خونریزی نکرده بود.ولی بیچاره از درد می نالید.

مهبد نگران به چهره من نگاه میکرد و گفت: چیشده؟...

به او اطمینان دادم که چیزی نیست و خیالش راحت باشد.

همانطور که بالای سرش ایستاده بودم و نگاهش میکردم برای لحظه ای چشمانش را گشود و چشمکی

حواله ام کرد.

مردک دیوانه....مشکل داره با خودش.

تیرداد: مهبد جان...خواهرت یه بار جونمو نجات داد و از اون موقع به بعد مدام داره جونمو میگیره و

زجر کشم میکنه.

مهبد نگاه پرسشگرش را بمن انداخت که گفتم: یادته...اون روز برای پیاده روی رفته بودیم و ی آقایی

حالش بد شده بود و ما براش اورژانس زنگ زدیم.....دکتر حکمت بود.

مهبد: واقعا"....چه جالب!

تیرداد: چی جالبه داداش...اینکه هر روز داره جونمو میگیره.همین امروز صبح انقدر حرصم داد که

از درد معده رو به مرگ بودم...حالا هم دماغمو اسفالت کرد.

انقدر بامزه تعریف کرد که مهبد از خنده ریسه میرفت.

گفتم: یادتون باشه که چی میگین.....نزارین دوباره شروع کنم به حرف زدن.

تیرداد: نه تو رو خدا....از صبح انقدر بهم حرف زدی که ظرفیتم پره.

حالا ی چیزی....نمیتونم سرمو پایین بیارم.....تصدیق داری مارو تا خونه برسونی؟!

گفتم: یعنی انقدر حالتون بده!.....

تیرداد:حرفو عوض نکن...داری یا نه!

گفتم: اره.....

تیرداد: اگه نداشتی بعید بود!حالا میشه بریم.....از درد ، سرم هم درد گرفته.

از روزبه و مینو خداحافظی کردیم و با خداحافظی مهیار هم بسردی برخورد کردم که پیش خودش

هیچ خیالی نکند و بسمت ماشین رفتیم .

اینبار مهبد در صندلی عقب جای گرفت و تیرداد جلو نشست و من هم که پشت رُل.

داخل شهر رسیده بودیم.گفتم: دکتر....شما رو میرسونیم و خودمون با اژانس برمیگردیم.چیزی نگفت و

ادرس خانه اش را داد.

وقتی به محل مورد نظر رسیدم با تعجب ویلای بزرگی را در مقابلم دیدم.سرم سوت کشید.نگاهی به

تیرداد کردم و گفتم: همینجاست!.....

تیرداد: اره....ی خواهشی داشتم....نمیخوام با اژانس برین.....ماشینو ببر و صبح بیارش آموزشگاه.

گفتم: نه...اصلا"...نیازی نیست.....خودمون میریم.

تیرداد: چقدر تعارف میکنی.....عجب دست فرمونی هم داری.....ببر ورو حرف رئیست حرف نیار.

گفتم: پس شما چی.....صبح با چی میاین؟!.....

تیرداد:خدا نگه داره آژانس ها رو.....

گفتم: پس من صبح میام دنبالتون.

تیرداد: راحت دور میشه!

گفتم: رئیسم خیلی مقرراتیه.من باید ساعت هشت محل کارم باشم.لطف کنین ساعت هفت و نیم آماده

باشین.میام دنبالتون.وإلا توبیخ میشم و باید حرف بخورم.

تیرداد با ناراحتی گفت: حالا ی بار اون بخت برگشته....ی خبطی کرد...انقدر بروش نیار دیگه .بخدا گناه داره!

مهبد مات ومبهوت بما نگاه میکرد و مطمئنا" با خودش فکر میکرد که مگر رئیس دیگری هم غیر از

تیرداد هست که مرا توبیخ کرده باشد.

گفتم: پس ...قرار ما...هفت و نیم.شبتون بخیر.....میخواین تا داخل مهبد کمکتون کنه؟!....

تیرداد: نه...ممنون.خوبم.

رو به مهبد کرد و گفت:داداش خیلی خوشحال شدم از دیدنت.....شب خوبی بود.....لطف کن بیا جلو

بشین که خواهرت هم تنها نباشه.

از اینکه بفکرم بود ته دلم قند آب میکردند.تا مهبد بیاید و در صندلی جلو بنشیند ماشین را دور زد و از

سمت پنجره من سرش را کمی داخل آورد و گفت: مواظب خودت باش...آروم برو.....ماشین فدای

سرت.....بخاطر خودت میگم.باور کن.

گفتم: امر شما اطاعت میشه جناب رئیس.

تیرداد: رئیس و کوفت...رئیسو مرض....بازم رئیس....برای تو استثنا".....من تیردادم.همین و بس.

شبت بخیر.

گفتم: شب شما هم بخیر.

با دلی سرشار از شادی بسمت خانه براه افتادم .ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وقتی از امنیت

آن مطمئن شدم بطرف واحد خودمان براه افتادم.

مهبد منتظرم بود.شب خوبی بود . مطمئن بودم به مهبد هم خوش گذشته است.با شادی گفت:

آدم باحالیه...!

میدانستم منظورش کیست اما گفتم: کی باحاله؟!.....

مهبد:رئیست.....دکتر!

خندیدم و گفتم:اگه سرِ کار ببینیش نظرت عوض میشه.....ی بداخلاقیه که دومی نداره.

مهبد: با ...تو .....که.... خوبه!

_نمیدونم.....شاید حق با تو باشه.

بسمت اتاقم رفتم تا تعویض لباس کنم و برای خواب آماده شوم.باید ارایش صورتم را هم پاک میکردم.

به مهبد شب بخیر گفتم و برای خواب آماده شدم .

میگویند که همه انسانها در موقع خواب به تمام کارها و اعمال روز خود می اندیشند و نمیتوانند بخود

دروغ بگویند....داشتم فکر میکردم که چه برداشتی باید از حرفهای تیرداد داشته باشم.....آیا او بمن

علاقمند شده بود یا به رسم جدید زمانه بدنبال سرگرمی جدید بود.

اما من...فکر کنم که چیزی در ته قلبم نسبت به او بوجود امده است.نمیدانستم که چه برداشتی کنم.شاید

باید همه چیز را به گذشت زمان موکول میکردم.او همه چیز را در موردم میدانست...حتی اینکه یکبار

ازدواج کرده ام و دختر مجردی نیستم.

اماخودش....خودش گفت که ازدواج کرده...یعنی از همسرش جداشده و یا اینکه فوت کرده است....چرا

به وضوح بیان نکرد و فقط متذکر شد که حالا تنهاست.چرا مرا در ابهام گذاشت. آه....از اینکه چیزی

ذهنم را مشغول کند عصبی میشوم.بهتر است بیخود فکروخیال به سرم نزند و امروز را فراموش کنم.

تایمر تلفنم را بر روی شش و نیم تنظیم کردم.وبعد از دقایقی از فرط خستگی خوابم برد.

صبح پس از بیدارشدن و انجام کارهای روتین از خانه خارج شدم.ساعت هفت بود و اگر به ترافیک بر

نمیخوردم....یک ربعه به خانه تیرداد میرسیدم.خدارا شکر خبری از ترافیک نبود.چه جالب....عجیب

بود در این موقع صبح خیابان خلوت بود.به خانه تیرداد رسیده بودم.

به تلفنش پیام دادم و گفتم که منتظرش هستم.فورا" جواب داد....میشه یه لحظه بیای بالا.....

مستأصل بودم که دوباره پیام آمد...نترس تنها نیستم.....خانومی که کارامو انجام میده هم هست!

در باز شد و من با دودلی وارد شدم.خانه به ظاهر ویلایی بود.....اما اگر دقت میکردی یک طبقه دیگر هم وجود داشت.

هنوز محو تماشای خانه بودم که از صدای تیرداد بخود امدم.سلام بر خانم سحرخیز.

خندیدم و گفتم:شما که هنوز آمده نشدین.....؟

تیرداد: یه دقیقه بیا....الان بهت بگم!

به او رسیده بودم و در کنار هم وارد ساختمان شدیم.همان لحظه خانمی بما نزدیک شد و صبح بخیر

گفت و از تیرداد پرسید: اقا میز صبحانه رو براتون بچینم؟

تیرداد:آره ایران خانم.....خانوم مهندس هم با من صبحانه میخورن.

رو به تیرداد کردم وگفتم: دیر میشه ها.....شما بخورید....من میل ندارم.

تیرداد بمن نزدیک تر شد و با شیطنت گفت:بقول خودت رئیست اینجاست....دیگه به کدوم ننه قمری

میخوای جواب پس بدی؟!

_نمیخوام بقیه متوجه غیبتم بشن...انوقت ممکنه فکرای دیگه ای راجع بمن بکنن...مخصوصا"مینو!

تیرداد دوباره خندید واین بار با نگاه نفس گیری گفت:خانوم مستوفی و روزبه الان تو خواب نازن.

تو دلم گفتم: چه بی ادبیه این بشر!اصلا" حیا نداره!

تیرداد: بازم که داری با خودت درد دل میکنی!منکه حرف بدی نزدم که تو دلت داری فحشم میدی.

همه غیر من و توهِ ،حواس پرت خوابن.

_منظورتون چیه؟!.....

مقابلم ایستاد و در چشمانم نگریست و گفت:فکر کنم هر دومون عاشقیم!

از حرفش یکه خوردم وبا عصبانیت گفتم:لطفا"حد خودتو بدونید....من کی بشما ابراز عشق کردم؟!.....

اما تیرداد برخلاف من خندید و گفت:یکم خودتو تحویل بگیر...منکه نگفتم .....ما عاشق همیم....گفتم

کلا" عاشقیم...قرار نیست که عاشق همدیگه باشم.....البته با وجنات من بایدم عاشقم بشی....خودم

میدونم کلی خاطرخواه دارم!

اه...راستی اصل موضوع عاشقی ما.....تو فکر نکردی چرا امروز ترافیک نبود و تو زود رسیدی اینجا!

از حرفاش ناراحت بودم ونمیخواستم که جوابش را بدهم که خودش ادامه داد.....یکتا خانوم.....میگم

عاشقیم نگو نه.....امروز جمعه اس!همین!ما که دیشب قرار امروز صبحو گذاشتیم حواسمون نبود.

من خودم چند لحظه پیش متوجه شدم.دیگه دیر شده بود که بخوام با تو تماس بگیرم.حالا متوجه شدی!

از بی حواسی خودم شرمنده شدم وبه خودم لعنت فرستادم.

تیرداد: حالا بیا تا با هم صبحانه بخوریم...شاید یه فکری به حالت کردم و عاشقت شدم!

_خیلی ممنون....نیاز نیس...بخودتون زحمت ندین....من نه نیاز به صبحانه دارم و نه نیاز به عاشقی شما.

سوئیچ را بر روی میز کنار دستم گذاشتم و بسرعت از انجا خارج شدم.

صدای تیردا د را میشنیدم که مرا میخواند و بدنبالم می امد.

بازهم این بغض لعنتی.باید میدانستم که این موجود قابل تغییر نیست.این متمولهای از دماغ فیل افتاده

همیشه عادتشان است که بقیه را تمسخر کنند...خودم گرفتار یکی از انها بودم.....زن برادرم که هیچ

کس را جزو آدم حساب نمیکرد.

همچنان میدویدم که ناگهان از پشت کشیده شدم....تیرداد بود که مرا از حرکت باز داشت.میخواستم تا

از دستش رها شوم که با فریاد اسمم را صدا زد و دستانم را محکم نگه داشت و مرا در اغوش کشیدو

هر چه کردم نتوانستم تا از دستش خلاصی یابم.

اشکم بی محابا سرازیر شد.از اینکه کسی اینگونه مرا تحقیر کند زجرم میکشیدم.

نمیدانم ...ولی گرمای آغوشش آرامم کرد و دیگر تلاشی برای فرار نکردم.

مطمئن شده بود که ارام گرفته ام ...کمی از من فاصله گرفت و دستانش را در دو طرف صورتم قاب

کرد و گفت:آروم باش یکتا.....من فقط باهات شوخی کردم...بخدا نمیدونستم جدی میگیری و ناراحت

میشی....اشتباه کردم و دیگه هم تکرار نمیشه...خواهش میکنم.....آروم باش!

سرم را پایین گرفتم و سکوت کردم.مانند کودکی دستم را در دستش گرفت و بطرف خانه براه

افتادیم.سکوت مطلق.....حکمفرمابود.

بیا بریم میخوام باهات صحبت کنم.....

با صدایی که حالا از قعر چاه در می امد گفتم:میخوام برم خونمون...حالم خوب نیس!

تیرداد :میدونم....ولی نه تا قبل از اینکه به حرفام گوش بدی.اگه تو خونه نمیای تو ماشین میشینیم....

قبوله....؟

خواهش میکنم دوباره لج نگیر.....ببین ی مرد داره ازت خواهش میکنه

_من حوصله هیچ حرفیو ندارم...شما حرفاتونو تو خونه زدین و منم فهمیدم که منظورتون چیه.

تیرداد: بخدا شوخی بود....بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم....به چی به کی قسم بخورم که تو باور کنی!

_نیاز به قسم نیس.....حرفهای دیروز و امروز کافی بود.....فکرنمیکنم چیز دیگه ای برای گفتن باقی

مونده باشه.

تیرداد:چجوری قسم بخورم که باور کنی.....چیزایی که میخوام الان بگم...مربوط به حرفهای دیروز و

دیشب و امروز هم میشه.....فقط نیم ساعت بهم وقت بده که توضیح بدم و اگه راضی نشدی اونوقت هر

جور دوس داری عمل کن.

با اینکه از دستش خیلی ناراحت بودم ولی میخواستم تا دلیل انهمه بی احترامی را بدانم.گفتم: فقط نیم

ساعت!

تیرداد:ممنون.....وبا این حرف درب ماشین را باز کرد و هر دو نشستیم.

چند لحظه سکوت بین ما حکمفرما بود واو بود که این سکوت را شکست.

راستش یکتا نمیدونم از کجا شروع کنم.ولی همه چیز از روزی شروع شد که جونمو نجات دادی.برام

جای باور نبود که تو این دوره و زمونه هم کسی باشه که بخواد ی قدم خیر برداره.میدونی من خیلی

عصبیم.گفتم که بدونی و بدش گله نکنی.

اونروزم وقتی برای پیاده روی اومده بودم کسی عصبیم کرده بود میخواستم از فکرش بیرون بیام که

اون اتفاق افتاد.من دچار خونریزی معده شدم و تو ناجی من شدی.

اگه دیرتر میرسیدم ممکن بود از افت فشار برم تو کما.وقتی هم که بعد از چند روز تو رو دیدم ،

متوجه شدم که ناجیم کارمند آموزشگاهه.اما از قضا تو اون روز تأخیر داشتی و همه میدونستن که من

به هیچ عنوان نمیتونم بی نظمیو تحمل کنم...این شد که باهات تند برخورد کردم.راستش اونروز که

کمکم کردی فکر میکردم که منو میشناسیو میخوای مُخمو بزنی.(چه از خود متشکر)

برام جالب بود که اصلا" سعی نمیکردی بهم نزدیک بشی و این عجیب بود.....یادته...اولین باری که

رسوندمت خونتون....درسته ادرست تو پروندت بود اما میخواستم خودت آدرس بدی.....فردای اونشب

رفتمو از صاحبخونتون آمار کل زندگیتو گرفتم.میدونستم تنهایی و با برادرت زندگی میکنی.اما سکوت

کردم و خواستم تا امتحانت کنم.....البته هر کاری کردم بهم پا ندادی.....فهمیدم اهل شیطنت نیستی

و سرت به زندگیت گرمه.

اما دیروز.....دیروز اون حرفارو از قصد گفتم....میخواستم بدونم اگه علنا" بهت پیشنهاد بدم چیکار میکنی .....برای فکری که تو سرم بود باید همه جوره امتحانت میکردم...اما برخلاف انتظارم انچنان جبهه گیری کردی که باورش برام سخت بود.

اکثر کسایی که دوروبرم بودن باهر چراغ سبزی وا میدادن...اما تو ازاوناش نبودی و به این مدل روابط ازاد اعتقاد نداشتی.....ببخش که دیروز اون حرفارو بهت زدم.....اما دیشب.....اگه گفتم نمیخوام

با اون پسره پررو برقصی به این علت بود که.....نمیخواستم دختری که من بهش علاقه دارم با کس دیگه ای باشه .....همین!

از چیزهایی که شنیده بودم سرم رو به ترکیدن بود.....تیرداد ....من.....اون بهم ابراز علاقه کرده بود.....از همه بدتر چقدر هم رک و بی پرده.

سکوت بینمان را شکست و دوباره با خنده گفت:یکتا خانوم.....الان این سکوت یعنی چی؟!.....خیر

سرم گفتم بهت علاقمندم،اما تو همچنان سکوت کردی و هیچ رفلکسی نداری!.....

به!....شانس ما رو باش.....ببین عاشق کی شدیم.فقط تو جیغ جیغ کردن .....نفر اوله!

با عصبانیت گفتم:شما فکر میکنین الان من باید چیکار کنم اونوقت؟!.....بنظرتون یکم سنتون برای

عشق و عاشقی و رفیق بازی زیاد نیست؟!.....

ضمنا اگه منو هم خوب شناخته باشین مطمئنا میدونین که برای خودم ارزش قائلم و دوست ندارم برای

مدتی نقش ی عروسکو بازی کنم و هر وقت ازم خسته شدین عوضم کنین.

طرفتونو اشتباه گرفتین جناب دکتر حکمت!

تیرداد: آروم باش یکتا.....منکه حرف بدی نزدم.....فقط ابراز علاقه کردم .بعدش منظور من رفاقت و

دوستی و خوشگذرونی نبود.....خودمم میدونم چند سالمه....میخواستم بدونم نظرت در مورد ازدواج با

من چیه؟

هول کرده بودم...فکر نمیکردم به ازدواج فکر کند.با لکنت گفتم:نمیدونم چی بگم....ی مقدار غیر

منتظره بود برام.

تیرداد: ببین...من و تو بچه نیستیم که وقت چلچلیمون باشه.....من بدنبال ی همدم مطمئن میگردم و

مطمئنا" تو هم مثل من فکر میکنی.من تمام شرایط تو رو میدونم و هیچ مشکلی ندارم.ماهر دو مون

یکبار زندگی مشترکو تجربه کردیم.

یکتا.....من از ازدواج قبلیم ی دختر دارم.پنج سالشه....مادرش اونو تو دو سالگی ول کرد و رفت پی

زندگیش اون ور اب .

منم تمام زندگیمو گذاشتم برای تمنا.....اسمش تمناست.تو هم که تا الان زندگیتو وقف مهبد کردی.من

بهت قول میدم که هیچ اتفاقی خلاف عقیده و نظرت رخ نده.....قول میدم مثل یک برادر در کنارش

باشم و تا زمانی که خودت بخوای مهبد کنار ما بمونه.

میدونم انسانی که برای برادرش اینچنین فداکاری میکنه...مطمئنا برای زندگیشو و شوهرش بیشتر

میزاره و همین دلگرمم میکنه.مطمئنم که از تمنای منم حمایت میکنه.هم تو تنهایی و هم من.چرا نتونیم تنهایی همو پر کنیم.

یکتا به وسعت تمام خستگیهای تو منم خستم.منم نیاز به آرامش دارم.تمام عصبی بودنم هم برای همینه

که کلافم.تمنا روز بروز بزرگتر میشه ومنم روز بروز ازش دورتر .

من صداقتو تو رفتارو کردارت دیدم....من همه چیو میدونستم ودیشب فقط امتحانت کردم تا ببینم چی

جوابمو میدی.....اما تو بازهم شکستم دادی.....تو شدی تمام فکرو ذهن من!

_پس در اصل ی مادر برای دخترتون میخواین نه ی زن برای خودتون.

تیرداد: تو چقدر کج خیالی دختر!الان ی ساعت از علاقم بهت دارم میگم...بازم تو میگی بچه.....

من عاشق زنی شدم که منو شکست داده....میفهمی.....؟!

در طوفان حرفهای تیرداد غرق شده بودم که گرمی چیزی را بر روی دستم احساس کردم.

سرم را چرخاندم و دیدم که دستم را در میان دستهایش گرفته و بوسیده.لبخندی زد و باآرامش خاصی

گفت: حالا نظرت چیه؟.....میتونی تحملم کنی ....یا مثل جوونای چارده ساله باید از عشقت خودکشی

کنم؟!

از حرفش خنده ام گرفته بود.....فکر کن....دکتر حکمت بخاطر رد شدن عشقش با سی وهفت سال سن

بخواهد خودکشی کند.....آخرشه.

لبخندم را دید وگفت: الان این لبخندو پای چی بزارم؟.....

گفتم:نمیدونم چی بگم....باید با مهبد هم صحبت کنم.....اون خیلی تنهاس.....میدونستم همیشه از اینکه

من ازدواج کنم هراس داشت.ومنم همیشه این ارامشو بهش میدادم که همیشه کنارشم.نمیدونم چه

برخوردی میکنه!

تیرداد: شیطون شدی عجیب.....! نمیخوای از دل خودت بگی و مهبد و بهونه کردی.....میخوای منو

تو، بلاتکلیفی بزاری؟!.....

_مگه شما با دخترتون صحبت کردین؟!....

تیرداد: آره....ی هفته هست که دارم مخشو میزنم.برخلاف انتظارم خیلی مشتاقه که ببیندت.آخه بدجور

ازت تعریف کردم.

_خب نمیخواستین دروغ بگین!

تیرداد:اون بچّس...خیلی زود فرق محبت و ریا رو میفهمه.میدونم اونم مثل باباش عاشقت میشه.

_نمیدونم چی بگم....اجازه بدین کمی فکر کنم.....من راهی برای اشتباه ندارم.برای بار دوم دارم

ازدواج میکنم و باید محتاط باشم.نمیخوام خطا کنم.چون این وسط فقط خودم تنها نیستم.پای برادرمن و

دختر شماهم وسطه!

تیرداد: همین طرز فکراته که دیوونم میکنه.همه جوانبو در نظر میگیری.

بعد با خنده ادامه داد....حالا فهمیدم همچین آش دهن سوزیم نیستم واِلا با کله بهم جواب مثبت میدادی!

_حرفاتون تموم شد؟!.....من میتونم برم؟!....

تیرداد: دِنشد دیگه...خانوم خانوما.....نمیخوای افتخار ی صبحانه دونفره رو بهم بدی؟!...

_نه...ممنون.اشتها ندارم.اعصابم بهم ریخته.میخوام برم بخوابم.

تیرداد:شام میای با بچه ها بریم بیرون...تا هم تو و تمنا بیشتر باهم آشنا بشین و هم بابای تمنا ی دل سیر

پیش عشقش بمونه.بخدا دوریت داره برام سخت میشه!.....بیرحم نباش.....

_حالا تا شب راه زیادیه.....الان مغزم کار نمیکنه....به آرامش نیاز دارم

تیرداد:تو هیچ سؤالی نداری ازم بپرسی؟...

_نه.....منکه هنوز جوابی ندادم تا شرط و شروط و سؤالی باشه!

تیرداد:اما خودم میگم.....میدونم بیشتر نگرانیت برای مهبده....بهت قول میدم کاری کنم از تو لاک

خودش بیرون بیاد.

_ممنون.

تیرداد:این خونه خیلی بزرگه .....برای همه جاهست...منم سند محضری بهت میدم که مهبد کنار

خودت زندگی کنه....حالا چی بازم میخوای فکر کنی؟

_شما چقدر عجولین.....صحبت ی عمر زندگیه!نمیخواین که تو همین ی لحظه جواب بدم!

تیرداد:آخه تو بگو به چی فکر میکنی....من برات حلش میکنم.آخه مگه میخوای مسئله کوانتوم حل

کنی؟

_نمیخواد معلومات علمیتونو برخم بکشین.زندگی از مسئله کوانتومو و درس سه واحد ی ا لکترو

مغناطیس و فیزیک پلاسما هم مجهول تره جناب دکتر.

تیرداد:برم جاده خاکی....؟.دوس نداری ادامه تحصیل بدی؟....

_چرا.....اما تا بحال موقعیتشو نداشتم.....اولش که زندگی و بعدشم که تصادف و مریضی مهبد.

تیرداد: بهت کمک میکنم که ادامه بدی...دوس دارم مادر بچه هام همه جوره نامبر وان باشه.

با تعجب پرسیدم:شما مگه چند تا بچه دارین؟

تیرداد دوباره دستمو گرفت و گفت: در حال حاضر دوتا....اما قراره دوتای دیگم بهشون اضافه بشه.

_چه اشتهای کاذبی.....بعد اونوقت ....مگه غیر تمنا بچه دیگه ای هم دارین؟

تیرداد: منظورم مهبد بود.....اونم مثل تمنا نیاز به مراقبت و رسیدگی داره.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: از توضیحاتتون ممنونم.من دیگه باید برم خونه.

تیرداد: یکتا....نگفتی....!تو هیچ حسی بمن نداری؟!.....

چه میتوانستم بگویم.....کاش بیشتر میشناختمش.با این حال گفتم:بهم زمان بدین...

تیرداد: شب بهم جواب میدی؟

_نه!

تیرداد: پس کی!

_یک هفته...یک هفته بمن زمان بدین.

تیرداد: باشه....اگه این راضیت میکنه باشه.

میرسونمت خونه.....شبم میام دنبالت.اوکی؟!.....

_باشه.

تیرداد مرا به خانه رساند و بازهم وقت رفتن دستم را فشردومتذکر شد که بیتابانه منتظر شنیدن جواب

مثبت من است.

زندگی بازیهای عجیبی دارد و ما انسانها هیچ وقت از هیچ چیز قانع نمیشویم .وهیچ چیز ما را اقناع

نمی کند.برای زندگی بدنبال عشق میگشتم و حالا در کنارم است و نمیدانم که چه برخوردی با ان کنم.

باید مهبد را برای شب آماده میکردم.از خستگی و سردرد رو به جنون بودم.شایدهم راست

میگفت....حتما" عاشقیم که روز و هفته را فراموش کرده بودیم و میخواستیم روز جمعه هم سر کار

برویم.اگر کسی چنین چیزی را میشنید ابرو برایمان نمیماند.

بسرعت خوابم برد ونمیدانم چقدر گذشته بود که از صدای مهبد چشمانم را گشودم.لبخندی برویش زدم

وبا کش و قوسی از تخت جدا شدم.

احتمالا" گرسنه اش بود و باید بسرعت ناهاررا آماده میکردم.

ناهار را آماده کردم.ظاهرا" مشغول خوردن بودم اما ذهنم درگیر حرفهای تیرداد بود.آیا تیرداد همان

کسی بود که شانه اش باید تکیه گاهم باشد.

از صدای مهبد بخود امدم که با لبخند گفت: کجایی؟!.....

خندیدم وگفتم: اینجام....

مهبد:چیزی شده؟...

در حال خوردن بودیم که گفتم: مهبد....میخوام ی سؤالی ازت بپرسم...

مهبد:بگو...

_میخواستم.....بدونم.....نظرت راجع به دکتر حکمت چیه؟.....

بوضوح نیشخندش را دیدم که گفت:چطور...مگه؟!.....

_هیچی...فقط میخوام نظرتو بدونم.

مهبد: خب...ظاهرا"....آدم خوبیه....خیلیم مهربونه!

_همین!....

مهبد:خب چی بگم...منکه نمیشناسمش.....تو هر روز باهاش برخورد داری!

_راستش .....ازم .....خواستگاری کرده و منم میخواستم نظرتو بدونم.البته اینو بگم جایگاه تو سر

جاشه.....اونم ی دختر کوچولو داره.

مهبد: چی بگم.....خودت میدونی.....زندگی خودته!

_اینجوری برخورد نکن دیگه.....اگه تو نخوای بهش جواب منفی میدم....باور کن!

مهبد:نه.....تو این همه سال جوونیتو برای من گذاشتی....حقته بفکر خودتم باشی.

_اینجوری نگو.....اذیت میشم.....هنوز بهش جوابی ندادم.....امشبم.....برای شام .....میریم بیرون

که من و دخترش همدیگرو ببینیم.....دکتر دوستِ داره.....باور کن.....

مهبد: منکه چیزی نگفتم خواهری!.....بعد از صندلیش بلند شد و پیشانیم را بوسید و گفت:امیدوارم

...خوشبخت بشی....تبریک میگم.

سرم را بر روی سینه مردانه اش گذاشتم و های های گریستم.گریستم از خستگی همه این سالها.....گریستم از غم بی کسی....گریستم از غم تنهایی.....گریستم از اینکه چرا من.....باید مورد امتحان خدا وند قرار بگیرم.

غروب شده بود که صدای ملودی موبایلم بلند شد.نگاهی به صفحه انداختم.تیرداد بود .ناخوداگاه لبخندی

زدم و دکمه اتصال را فشردم.

_سلام.....

_سلام...بر بانوی جیغ جیغو...

_خواهشا" دیگه از این کلمه استفاده نکنین.میشه!.....

_برای شما همه چیز میشه.....حالا آماده ای که ی شب قشنگو بسازیم.ما که دوتاییمون اینجا لباس

پوشیدیمو آماده ایم.کی بیایم؟.....

_نیم ساعت دیگه خوبه؟!.....

_عالی....ماهم تا اونجا برسیم همین حدود طول میکشه.....

_باشه.پس تا نیم ساعت دیگه.

ارتباط قطع شد و من همچنان به گوشی در دستم خیره بود.

مهبد :آماده بشیم؟.....

آهی کشیدم و گفتم:اره!

آماده شده بودیم و میخواستیم تا از اپارتمان خارج شویم که صدای اس ام اس تلفنم بلند شد

تیرداد بود.....ما پایین منتظریم....بیا دیگه عروس خانوم!

از حرفش خنده ام گرفته بود.خوب بود که هنوز جوابی نداده بودم که اینگونه رفتار میکرد.

در ان سرمای آذرماه از ماشین پیاده شده بود و در کناران ایستاده بود.

با لبخندی به او نزدیک شدم که دیدم درب ماشین را بازکرد و یک دختر زیبای کوچولو از ان پیاده شد.

با اینکه تجربه مادر شدن را نداشتم اما میدانستم که دید اول برای بچه ها خیلی مهم است.

قبل از اینکه به تیرداد سلامی بگویم به تمنا نزدیک شدم و روی دوپایم نشستم و گفتم:سلام فرشته

کوچولو.....من یکتاهستم و دستم را به سمتش دراز کردم.

کمی یخش اب شد و گفت: من تمنا هستم.

گفتم: چه اسم قشنگی!.....

در همان حال مهبد هم به تیرداد نزدیک شده و باهم احوالپرسی کردند.تمنا را در اغوش کشیدم و

گفتم:میشه ما خانوما با هم پشت بشینیم تا با هم بیشتر آشنا بشیم؟!....

تیرداد: خواهش میکنم....اصلا" میخواین شما دوتا جلو بشینین و ما بریم پشت!

از حرفش هر چهارتایمان خندیدیم که تمنا گفت: اون آقا کیه؟

نگاهی کردم و دیدم که مهبد را معرفی نکرده ام.

گفتم:ایشون مهبد خان برادرم هستند.و رو به مهبد کردم وگفتم: ایشون هم تمنا جون دختر تیرداد خان

هستن.

اولین بار بود که اسمش را اینگونه بر زبان می اوردم و برایم کمی سخت بود.

ناگهان چشمم به تیرداد خورد که طورعجیبی نگاهم میکرد .گفتم:چیزی شده؟

تیرداد: نه خیرا.....میشه یکم هم ما رو تحویل بگیری.....اصلا" منو دیدی!

از حرفش تمنا خندید و گفت: باباجون....وقتی زنت شد اونوقت تحویلت میگیره...نه یکتا جون.

از حرفش تا بنا گوش سرخ شدم و دیگر نمیتوانستم در چشمان تیرداد نگاه کنم.

تمنا: یکتا جون...چرا ساکت شدی.....مگه حرف بدی زدم؟!....

_نه گلم...بهتره بریم تو ماشین بشینیم....بیرون هواش خیلی سرده.

منو تمنا صندلی های پشت را اشغال کردیم و مهبد و تیرداد هم جلو نشستند و به سوی مکانی که

نمیدانستم کجاست حرکت کردیم.

بازهم نگاه منو تیرداد از اینه وسط باهم تلاقی کرد و شور عشق را در چشمانش دیدم و نمیدانستم چه

جوابی به این عشق بدهم.

ماشین را در کنار شهر بازی نگهداشت و پیاده شدیم.تمنا از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و میدوید

از مهبد خواستم تا در کنارش بماند و از او مراقبت کند.بهر حال بزرگتر از او بود.

من و تیرداد به اهستگی در کنار هم قدم برمیداشتیم ودر حین حرکت بازوهایمان با هم تماس پیدا

میکرد.از این همه نزدیکی معذب بودم.اما باید سعی میکردم که وضعیت جدید را بپذیرم.

تمنا و مهبد از ما فاصله داشتند اما هنوز در دید بودند که ناگهان تیرداد سرش را در گوشم فرو برد و

گفت:عجب تیپی زدی دختر.....اگه نقشت اینه که دل منو ببری باید اعتراف کنم که خیلی وقته تو

دامت اسیرم و دارم دست وپا میزنم.

گفتم:چه جالب.....خودتون چی.....نکنه بازم دنبال سوژه جدید میگردین که این همه بخودتون رسیدین!

تیردادخندان گفت:خدارو شکر بالاخره به دیدت اومدم...چیکار کنیم دیگه.....همه کار میکنیم شاید

گوشه چشمی هم بما بندازی.

تیرداد: میگم....با مهبد صحبت کردی؟...

_آره...

_نظرش چی بود؟

بیتفاوت گفتم:هیچی....بهم تبریک گفت و برام ارزوی خوشبختی کرد

تیرداد با تعجب گفت: ازش جواب مثبت گرفتی و با بی تفاوتی مطرحش میکنی....بخدا خیلی دوس دارم

بدونم چی شادت میکنه؟...

ودر همان حال در ان تاریکی برگشت و دستاش را بر روی شانه هایم گذاشت و گفت: خیلی دلم میخواد با ی چیزی قلبتو تکون بدم ولی متأسفانه نمیدونم چیه و تو هم کمکم نمیکنی.

_من فقط بدنبال آرامشم ...همین!دوس دارم بی دغدغه زندگی کنم.دلم برای چیزای بیخود نزنه . از اینده وحشت دارم و انقدر تو این سالها بلاهای جورواجور سرم اومده که فکر میکنم هر لحظه ی اتفاق جدید میخواد بیفته.تمام زندگیم شده استرس و اضطراب میفهمی؟!متوجه نبودم اما او را تو خطاب کرده بودم.

از دستانش جدا شدم ودوباره در کنارهم شروع به قدم زدن کردیم.دستم را در دستانش گرفته بود

اعتراضی نکردم و سعی کردم خودم را با جریان اب یکی کنم.

تیرداد: میخوای ی مدتی باهم بمونیم تا تو بیشتر منو بشناسی.

_منظورت چیه؟!

تیرداد: من رسما" با بزرگترای فامیل میام خواستگاریت و در حضور همه اجازه میگیریم که برای آشنایی بیشتر مدتی باهم نامزد بمونیم.

بدون فکر گفتم:نه...دوس ندارم.....اولا"من به حلال و حروم خیلی معتقدم.ثانیا" دوس هم ندارم که

صیغه کسی بشم.....امیدوارم متوجه منظورم شده باشین !

تیرداد: بابا اینکه عصبانیت نداره.منکه از خدامه تو زودتر زن خونم بشی.....ولی تو هِی برام کلاس

میزاری.

کمی لحنم تند شده بود و گفتم:من کلاس نمیزارم حضرت اقا....این زندگی ...مسئله نیس که اگه جوابش

اشتباه شد پاکش کنی و دوباره حلش کنی.

تیرداد:اوکی....بازم داری آمپر میچسبونی.

خوبه من سر صبح گفتم ادم عصبی مزاجی هستم!....انگار تو از من بدتری.....بد بحال بچه هامون

چی میخواد از منو تو در بیاد خدا میدونه!

انقدر بامزه این جمله رو گفت که خنده ام گرفت و ناخوداگاه ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:خیلی

مسخره ای تیرداد!

مات و مبهوت به کاری که کرده بودم نگاه کرد و گفت:آخیش...بالاخره یخت آب شد.دق کردم انقدر

باهام رسمی صحبت کردی!

فورا" متوجه خبطی که کرده بودم شدم وگفتم:ببخشید....حواسم نبود.

تیرداد: برای چی عذ رخواهی میکنی عزیزم.....خدارو شکر که فهمیدم تو هم میتونی بخندی.....خیالم

راحت شد.

تازه همه زن وشوهرا باهم شوخی میکنن و از سرو کول هم بالا میرن.

خیلی جدی گفتم:اما هنوز هیچ رابطه جدی بین ما نیست!.

تیرداد بازم خندید وگفت:رابطم پیدا میشه....فقط تو لب تر کن.

شیطنت از قیافش میباریدو تازه فهمیدم که از حرفم ان منظور دور از ذهن را برداشت کرده وبازهم

ناخوداگاه گفتم:بی ادب!

تیرداد: جون....بازم بگو.....کِیف میکنم عصبیت میکنمو تو هِی جوش میزنی.....تورو خدا زودتر

این بله رو بده که میخوام ی لقمه چپت کنم .

_آی.....مواظب حرفاتون باشین.حرفم همونیه که سر صبح گفتم.....آخر هفته بهتون جواب میدم.

تیرداد:پس تو این ی هفته بزار بیشتر باهم آشنا بشیم.نگران نباش بچه ها رو هم با خودمون میبریم.

_حالا.....جوگیر نشو دیگه....چون صیغه و اشنایی تو اون مدتو قبول ندارم ناچارا" این ی هفته برای

اشنایی بیشتر ما....قبول.

تیردا د از خوشحالی بغلم گرفت و گفت:مرسی عشقم.....باور میکنی شبا با فکرتو

میخوابم.....اگه روانشناسی مردهارو خونده باشی میفهمی که چی میگم و چه احساسی دارم.

_خوندم و میدونم چی میگی و چی میخوای.....ولی خواهشا"بمن زمان بده.

تیرداد:نمیشه....بقیه فکراتو بزاری و وقتی زنم شدی و تو بیکاری بهشون برسی؟!....

_گفتم که باید فکر کنم.....خواهشا" منو تو معذوریت قرار نده.

انگار دیگر برایم سخت نبود که راحتتر صحبت کنم و از کادر رئیس و مرئوسی خارج شوم.شاید

برای اینکه با اوردن تمنا ومعرفی مابهم علنا" خواسته اش را بیان کرد و بمن فهماند که در

تصمیمش راسخ است.

_نگفتی....آقای شادفر مگه نمیان؟

تیرداد:چه عجب پرسیدی؟...نه....فرزام برای دکترا قبول شدو دیگه وقتش پُره و از این به بعد شما بر

صندلی صدارت ایشون میشینین.

_فکر میکنی بتونم؟...

_مگه میخوای جراحی قلب باز انجام بدی عزیزم.....همون کارهایی که تا حالا انجام میدادی به اضافه

چندتا امضای دیگه.....خودمم هستم...کمکت میکنم....شما امر کن.

نگران کارم بودم و نمیخواستم با ازدواج انرا از دست بدهم.با کمی این پا و ان پا کردن گفتم:اگه... من

به پیشنهاد شما جواب مثبت بدم.....میخوام مطمئن بشم که بازم میتونم کارمو داشته باشم.

تیرداد کمی فکر کرد و گفت: اگه خودت دوس داری از نظر من مشکلی نیس.....فقط فکر میکنی

بتونی به همه کارات برسی!....

_مگه میخوام کوه بکنم....کارهای خونه که با همون خانمیه که الانم هست درسته!.....

تیرداد:خوب!.....

_میمونه مهبدو تمنا.....مهبد که به من نیازی نداره.....تمناهم که صبحها میره مهد و خودم ظهرا میرم

دنبالش.....بعداز ظهر ها هم که خونم....اگه کاری بود تو هستی دیگه.....!

تیرداد لبخند متفکرانه ای زد و گفت: حقا که فیزیک خوندی.....ازت بعید نبود.....حساب و کتابت مو

لای درزش نمیره.....جوری گفتی که اصلا" نمیشه چیزی اضافه کرد وگفت.

_ضمنا" شامها رو هم خودم آماده میکنم.اون خانوم هم نمیخوام زمانی که خودم تو خونم باشه!

تیرداد: به روی چشم...امر دیگه ای باشه؟!....

پس با تمام این حرفا و محاسبات میکرونی و ریز تصمیمتو گرفتی دیگه ایشالله!....

_نه.....باید بازم فکرامو بکنم...اینا فقط ی قسمت کوچکی از زندگی بود که خواستم از اولش سنگامو

باهات وا بکنم که بعدا" حرفی توش نباشه.

میدونی حقیقتش میترسم....میترسم از اینکه اشتباه کرده باشم.

تیرداد خیلی ارام گفت:یعنی من انقدر بدم که ممکنه اشتباه زندگیت باشم!...

_نه...اصلا" این موضوع بشمامربوط نمیشه. ایراد از خودمه.

تیرداد: باشه...هر طور راحتی...منکه اینهمه تحمل کردم...اینم روش.

پس از بازی تمنا و خسته شدنش همگی برای خوردن شام رفتیم و به خواسته تمنا غذای فست فود

خوردیم.

پاسی از شب گذشته بود که مارا به منزل رساند و قرار بر این شد که در این یک هفته خودش

مسئولیت رفت و امد مرا بعهده بگیرد تا بیشتر در کنار هم باشیم و بیشتر آشنا شویم.

صبح روز بعد با روحیه ای شاد از خواب بیدار شدم.از اینکه قرار بود تیرداد برای بردنم به اموزشگاه

بیاید خوشحال بودم.من هم ادم بودم و دل داشتم .از اینکه دوست داشته شوم شاد بودم.یکبار با پویا طعم

عشق را چشیده بودم اما اینبار دیگرپای احساسات دخترانه در بین نبود.....زنی بودم که باید از چشم

عقل بجای احساس استفاده میکردم.

چند روزی از ان تاریخ گذشته بود و در کل این هفته هر شب به بهانه ای و بقول خودش برای اشنایی

بیشتر به همراه بچه ها با هم بودیم.

سه شنبه بود و قرار بود تا دوروز دیگر به او جواب بدهم.

از صدای زنگ موبایلم فهمیدم که در جلوی ساختمان به انتظارم ایستاده است.تصمیم گرفتم که کمی از

لاک خود در بیایم و منهم از زندگی لذت ببرم.

با لبی خندان درب ماشین را گشودم وصبح بخیر گفتم.دستش را جلو اورد و گفت:سلام.صبح زیبای

شماهم بخیر....خانوم خنده رو...چه عجب ...مثل اینکه دوره اخم و تَخم گذشته و دوره شادی شروع

شده.....!خداروشکر.....

_اول صبحی نق نزن تیرداد.....میخوام روز خوبی داشته باشم!

تیرداد:ایول....میبینم که کلا" ورژنت عوض شد و بالاخره روی مهربونتم ما دیدیم.

به اموزشگاه رسیده بودیم.....هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.با تعجب

دیدم که مهبد است.جواب دادم.

_الو..مهبد جان.....چی شده داداش...مگه خواب نبودی؟!....

تیرداد هم در کنارم ایستاده بود و به چهره مضطربم نگاه میکرد.

از چیزهایی که دست و پا شکسته بمن فهماند سرم سوت کشید.تماس را قطع کردم و گفتم: لعنت

بهش...سر صبح اعصابمو بهم ریخت.

تیرداد: چیشده یکتا....چرا اینهمه مضطربی....مگه مهبد چی گفت؟!.....

با صدایی که بیشتر به ناله شباهت داشت گفتم: سر صبح که تو اومدی دنبالم ....مثل اینکه صاحبخونه

دیده و رفته به مهبد گفته این مرده کیه که الان چند روزه با خواهرت میره و میاد .مگه تو غیرت نداری.....نمیدونم از همین اراجیف...اون بچه هم که درست نمیتونه کلماتو کنار هم بزاره و جوابشو بده....فقط نگاش کرده بعدشم بمن زنگ زده.

میدونی.....آخه ی پسر زوال در رفته داره که براش از من خواستگاری کرد و منم بهش جواب رد دادم.فکر کنم سرِ دلش مونده عوضی.

من خودم هیچی نیستم....ولی من و اون اصلا" هیچ سنخیتی با هم نداشتیم.همه بنده خدان...اما بالاخره

باید ی سری نقاط مشترک داشته باشیم!...

تیرداد که ناراحتیم را دید فورا" گفت:بشین بریم خونه.....امروز تکلیفتو مشخص میکنم.

_نمیخواد ...شر بپا نکن...من باید اونجا زندگی کنم.....

تیرداد:چی میگی تو....دیگه نمیزارم ی دقیقه دیگه هم اونجا بمونی.....!حتی اگه جوابت بمن منفی باشه!

بسرعت مسیر خانه را در پیش گرفت و به حرفم که او را به ارامش دعوت میکردم توجهی نمیکرد.وقتی رسیدیم در کنارم قرار گرفت و گفت: اروم باش....طبقه چندمه؟

_تیرداد...خواهش میکنم.....شر بپا نکنی.

فشاری بدستم داد وبا لبخند گفت: مگه من بچه لات محلتونم که شر بپا کنم دختر.....

با هم بسمت واحد انها رفتیم و زنگ را فشردم.آقای خادمی در را گشود و با کمال تعجب به هر دوی ما

نگریست.

قبل از اینکه چیزی بگوید تیرداد شروع به صحبت کرد و گفت: غرض از مزاحمت...بنده حکمت

هستم.....همسر خانوم فرهمند.....میخواستم به اطلاع برسونم که ایشون تا چند روز اینده اون واحدو

تخلیه میکنن و به منزل من میان.....خواستم تا آمادگیشو داشته باشین....روزتون بخیر.

خادمی همچنان گیج و سردر گم در جای خود ایستاده بود و به رفتن ما مینگریست.

به واحد خودمان رسیده بودیم.گفتم: بزار با مهبد صحبت کنم تا اروم بگیره!

در را باز کردمو هر دو به داخل رفتیم.مهبد با دیدنم خود را در اغوشم انداخت و بزور بمن فهماند که

چه اتفاقی افتاده است.

تیرداد اورا از من جدا کرد و گفت:مهبدجان....دیگه نگران نباش....همه چیز درست شد...الان بالا

بودم...فکشو به زمین مالیدم.

از حرفهای تیرداد که با مزاح تعریف میکرد مهبد از نگرانی در امد و لبخند زد.

تیرداد:یکتا جان...میشه لطف کنی و به بزرگترای فامیل بگی که امشب اینجا باشن.....باید امشب کارو

تموم کنیم.

_ولی.....

تیرداد: ولی نداره دیگه خانومی....بیشتر از این خودتو عذاب نده.

فردا هم وسایلتو جمع میکنی و میاری خونه من.....یعنی خونه خودمون.اوکی....؟!

_آخه چجوری....داری خیلی تند پیش میری!

تیرداد: از اینکه این ادم بهت به چشم دیگه ای نگاه کنه دیوونه میشم.

_باشه...ولی چجوری بیایم اونجا.

تیرداد لبخندی زد و گفت: معمولا" برای جابجایی از اتومبیل و ی جفت پا استفاده میکنن.

از لودگیش عصبی شدم و گفتم:شوخی نکن دیگه.....من الان رو درجه جوشم.....

تیرداد: باشه بابا چرا ناراحت میشی...خواستم جوّ عوض کنم....چجوری نداره که عزیزم.شما فردا

همه رو جمع میکنی و من از دفتر خدماتی کسیو میارم که جابجاشون کنه.

_آخه.....آخه.....

تیرداد: برای محرمیتو این حرفا گیری؟!....میدونم ...تا الان شناختمت...نگران نباش.....امشب در

حضور جمع ی محرمیت برای چند روز میخونیمو آخر هفته.....پنج شنبه شب ی جشن کوچیک

میگیریم و ی سور جانانه به همه میدیمو ازدواجمونو اعلام میکنیم.....چطوره.....موافقی!

بعد با خنده ادامه داد....دیدی فقط خودت بلد نیستی برنامه ریزی بکنی!.....

حالا نمیخوای تا اینجا اومدم اتاقتو بهم نشون بدی.....؟

میان هیرو ویر اینهم دلش خوشِ بود.گفتم: از این طرف.....رفتم و او هم بدنبالم امد.

وقتی وارد شدیم در را بست ومستقیم در چشمانم نگریست و گفت:پشیمونی از اینکه میخوای زنم بشی؟

سختته بیای با من و تمنا زندگی کنی.....یا چیز دیگه ایه؟

_من فقط ناراحتم که چرا برنامه هام بهم خورد....نمیخواستم اینجوری بشه!

تیرداد خودش را بمن نزدیکتر کرد دستانش را بر روی شانه هایم گذاشت و چشم در چشمانم دوخت

وگفت:چیو نمیخواستی اینجور بشه؟! راحت باش و حرف دلتو بگو...

_خب...من یکم رو برنامه ریزی هام حساسم و دوس ندارم هیچیش بهم بخوره...دوس نداشتم اینجوری

بیام خونت!....میفهمی منظورمو؟!....

تیرداد بازهم خندیدو گفت:حالا چه فرقی میکنه...اینجوری .. یا اونجوری.....مهم اینه که میخوای خانوم

خونه من بشی....ی مامان خوشکل برای بچه هامون.

ضربه ارامی بر روی سینه مردانه اش زدم و گفتم: همیشه با حرفات مسیر صحبتو به جاده خاکی میکشونی.

تیرداد: چه کنیم..دست فرمون خوبی داریم دیگه.....و بوسه ای بر روی پیشانیم زد وبا صدای ارامی

گفت: تو برام خیلی عزیزی .....نمیخوام غمِ چشماتو ببینم.

دلم اغوشش را میخواست و از خدا خواستم برای لحظه ای هم که شده فرشته هایش را از ما دور کندتا

حسابی ننویسند و خودم را در آغوش مردانه اش انداختم

ابتدا با شک به کارم نگریست و دوباره خودش هم مرا همراهی کرد و دستانش را دورم حلقه کرد و به

ارامی گفت: امیدوارم بتونم جواب این اعتمادتو بخوبی بدم.و دوباره بر روی موهایم بوسه نشاند.

بخود امده بودیم که مرا از خود جدا کرد و گفت :من میرم.....تو بمون کاراتو انجام بده و برای شب اماده باش.

از همه مهتر.....ماشالله تو که حواس برای من نمیزاری.....میخواستم بدونم .....دوس داری مهریه ات

چی باشه؟

از حرفی که زده بود متعجب شدم و گفتم: هر چی تو بخوای...برام فرقی...نمیکنه.

تیرداد: پس هر چی من بگم.....تو میپذیری؟!.....

گفتم:اگه خدای ناکرده ی زندگی بخواد ویران بشه.....دیگه ..مهریه به چه دردی میخوره؟.....مهریه

من.....قولی که برای صداقت و وفاداریت میدیوعشقی که نثارم میکنی.

تیرداد: باشه...هر جور تو بخوای.....

راستی من با خواهرم و دامادم میام.نمیخوام شلوغ بشه که تو هم اذیت شی.شلوغ کاری بمونه برای

اخر هفته که ایران خانم باشه و کاراتو انجام بده.

_تیرداد.....

تیرداد:جانم.....قربون تیرداد گفتنت برم که بالاخره تو چشام نگاه کردی و اسممو گفتی....

_مطمئنی که اشکال نداره ما بیایم اونجا!.....

تیرداد: اونجایی که داری راجع بهش میگی از الان دیگه خونته...پس تعارفو بزار کنار.....فردا هم جفتمون مرخصی میگیریم و میریم دنبال کارهای جشنو تغییراتی که تو میخوای تو خونه انجام بدی.

لبخندی زدم و گفتم: ازت ممنونم.

تیرداد سرش را بسوی اسمان بلند کرد و گفت:خدایا من و ببخش.از کنار در اتاق برگشت و بمن رسید

و بوسه ای بر روی صورتم نشاند و گفت:تا شب میمردم.....خداروشکر که از فردا کنارمی و حلالمی.....بخدا دلم شده اندازه ی گنجشک.

_برو....

تیرداد: بیرونم میکنی؟....

_نه دارم شیطونو بیرون میکنم.....

تیرداد: راست میگی.....اگه الان نرم ممکنه ی بلایی سر خودتو خودم بیارم.

با دست هولش دادم و از اتاق بیرون کردم.تا دم در خانه بدرقه اش کردم و قرار شد تا برای ساعت هشت اینجا باشند.

خوشحال بودم ،شاید از اینکه این همان هول و تکانی بود که باید از کسی غیر از خودم میخوردم و

توفیقی اجباری برای رسیدن به هدفی که خود نمیخواستم تلاشی برای ان انجام دهم و ناخوداگاه در

مسیر جریان رودخانه افتاده بودم.

قبل از هر چیز با مهران تماس گرفتم .از صدایش معلوم بود که خوشحال شده.شاید هم به این

دلیل که در این چند سال همیشه بدنبال فرصتی بود که مسئولیت زندگی من و مهبد را بر دوش دیگری

بیندازد.الله اعلم...واقعا" خدا بهتر میداند...

بعد نوبت رفیق گرمابه و گلستان ،مهشید بود.....وقتی که موضوع را فهمید از خوشحالی فریاد بلندی

کشید و خوشحالیش را اینچنین ابراز کرد.درست بود که هنوز مجرد بود اما از خیلی از متأهلین فهمیده

تر و باشعورتر بود و در این چند سال هیچ وقت مرا تنها نگذاشته و حتی با داشتن فاصله مکانی

همیشه بدادم میرسید .

خودم نمیخواستم مستقیما" با خاله تماس بگیرم.حقیقتش خجالت میکشیدم .مهشید خودش میدانست که

چگونه موضوع را برای پدرومادرش بیان کند.

نوبتی هم بود نوبت عمه کتایون بود.پس از مرگ همسر جوانش از دل و دماغ زندگی افتاده بود و

سرش با فرزندانش گرم بود.اما ادب حکم میکرد که او را نیز در جریان بگذارم و برای شب از او دعوت نمایم.

پس از او با عمو محمد تماس گرفتم.بقول خودش انسان منطقی بود و واقعیت را میدید ومیپذیرفت.دقیقا"

یادم است که هنوز به چهلمین روز فوت عزیزانم نرسیده بودم که صراحتا" اعلام کرد که باید بفکر

زندگی و اینده ام باشم و نباید تا ابد در عزای همسری بنشینم که دیگر باز نمی گردد.

او نیز خوشحال شد و تبریک گفت.

پس از اینکه خیالم از جانب بزرگتر ها راحت شد به سراغ نظافت خانه رفتم و مهیا کردن وسایل

پذیرایی برای شب.با اینکه یکبار این لحظات را تجربه کرده بودم ...اما باز هم استرس همه وجودم را

گرفته بود.در این بین احساس میکردم که مهبد از من خوشحال تر است...حتما چونکه بالاخره هم

زبانی پیدا میکند که از جنس خودش است و میتواند راحتتر با او ارتباط برقرار کند.

تمام کارهایم را با استرس انجام دادم.لباسی را که باید شب میپوشیدم از کمد خارج کردم و همه را اماده

گذاشتم تا ارامش بیشتری پیدا کنم.

از خانواده خودم برای شام دعوت کردم اما هیچکدام جز عمه و خاله نیامدند.مهران که حتما" چون

همسر ازمابهترانش نیست و نمی اید مارا قابل ندانست و عمو محمد هم که معمولا" سعی میکرد برای

دیگرا ن مزاحمتی ایجاد نکند.

عمه که تنها امده بود و خاله و شوهرش و مهشید هم خودشان را زودتر رساندند تا کمی بیشتر برای

مراسم امشب اطلاعات داشته باشند

ساعت شش همگی حاضر بودند و میخواستند بدانند که این اقا یک شبه ازکدام سیاره بر زمین فرود

امده که عجله هم دارد.به اختصار گفتم که مدیر اموزشگاهیست که من در ان کار میکنم و قبلا" هم

ازدواج کرده و یک دختر پنج ساله دارد.نگرانی که بوضوح از چهره همه شان دیده میشد مسئله

سرپرستی و نگهداری مهبد بود که خیال همه را راحت کردم و متذکر شدم که تیرداد امادگی خود را

حتی برای دادن سند محضری و قبول مسئولیت مهبد اعلام کرده است و از این بابت جای هیچگونه

نگرانی نیست.

شام را بسرعت سِرو کردم و خانه را برای ورود مهمانها اماده کردم.عمو محمد هم که دقیقا" یکساعت

جلوتر از وقت مقرر به همراه همسرش حضور پیدا کرد و از بقیه خواستم تا او را نیز در جریان امور قرار بدهند.

هر چه به ساعت هشت نزدیکتر میشدیم حالم خرابتر میشد.با اینکه جواب من به خواستگاریش مثبت

بود و دیگر حرفی نمانده بود...اما امان از این دلشوره لعنتی!

مهران خان هم درست یک ربع زودتر تشریفشان را اوردند و در میان تمام دلشوره های من، از من

میخواست تا ناز همسرش را بکشم که در این مراسم حضور داشته باشد.

در این چند سال چند بار به دلایل مختلف با او تماس گرفتم اما انگار از دماغ فیل افتاده بود و ما را

نمیدید.دیگر چکار میخواستم انجام دهم که ندادم.به اندازه کافی خودم را تحقیر کرده بود.من رسم

مسلمانی را برای اتمام این دلخوری انجام دادم .اما او بود که از در مخالفت درامد و قطع صله رحم را

ارجح دانست.نمیدانم ...من نیز انسانم و جایزالخطا..شاید ایراد از من بود و نمیدانستم.

دقیقا" رأس ساعت هشت زنگ در بصدا درامد.ضربان قلبم بر روی هزار بود.گرچه نیازی به کسب

اجازه از هیچکدام اینها نبود اما ادب حکم میکرد تا انها را در جریان بگذارم.

با ورود انها من با خواهر و شوهر خواهر تیرداد اشنا شدم.تمنای کوچولو هم امده بود.خواهرش

بگرمی مرا در اغوش کشیدو صورتم را بوسید و همسرش هم بمن تبریک گفت. تمناهم که دیگر معرف حضور هم بودیم خودش را در اغوشم انداخت و منهم لپش رابوسیدم.در اخر هم که تیرداد شاخ شمشماد بود که از برخورد من و تمنا بوجد امده بود ومرتب از تمنا میخواست تا از اغوشم بیرون بیاید.

در ان شلوغی وهمهمه به ارامی خودش را نزدیک کرد و به بهانه گرفتن تمنا گفت: نترسیدی امشب اینهمه خوشکل کردی...من بجای صیغه ی هفته ،عاقد بیارم و دائمش کنمو بعد مراسم ببرمت خونمون!

گفتم: چشاتو درویش کن که دوباره شیطون تو جلدت نره.....چون ایندفعه ممکنه منم خودداری سر صبحو نداشته باشم.

تیرداد: خوشم میاد که همه جوره پایه ای!حرف کم نمیاری!

در این بین شادی مهشید و مهبد دیدنی بود.مهشید که با دیدن تیرداد چشمانش را انچنان بسویم بر گرداند و مرا به کناری کشید و با خنده گفت: ناقلا....این توری که پهن کرده بودی چقدر محکم بود که ی ماهی به این بزرگی گرفتی.....ماشالله از پویا خدابیامرزم که تو کل فامیل زیباییش دومی نداشت هم خوشپتیپ تره که.از گلوت پایین نره!

از حرفش خندیدم و گفتم:من به قیافش چیکار دارم مهشید....مهم اینه که بزرگترین مسئله زندگیمو

برام حل کرد.منظورم مهبدِ.....هر کسی چنین کاری نمیکنه...درسته خودشم ی دختر کوچولو

داره....اما دلیل نمیشه که بخواد برادر همسرشو هم نگهداره!

مهشید: چند سالشه این شازده؟

_چهار سال ازم بزرگتره.

مهشید :اگه بجای ی دختر سه تا بچه دیگم داشت باز می ارزید.عجب تیکه ایه!

نیشکونی از بازویش گرفتم و گفتم: اوی...چشماتو درویش کن.....صاحبش حی و حاضر اینجا جلوته

ها!

مهشید: خیله خب بابا....خدارو شکر که این بابا پیداش شد...شده بودی استخون تو گلو.... انقدر غُصّتو

خوردم مُردم .کم نیست که..... پنج ساله تنهایی!

_ممنونم که ابراز احساسات کردی.

عمه اخمی به ما کرد ومارا به سکوت دعوت کرد.فکر کنم که صدایم بدجور در اتاق میپیچید.

به آشپزخانه رفتم و چای ریختم.وقتی با چای وارد شدم همگی مشغول صحبت بودند.وای چه خواهر

نازی داشت این تیرداد....شوهرش هم چقدر متین و موقر.

عمو محمد و شوهر خالم مجلس را پیش میبردند و از سختی هایی که در این چند سال کشیده بودم میگفتند

واینکه لایق یک زندگی سرشار از ارامش هستم.

شوهر خواهر تیرداد هم که مشخص بود تیرداد کاملا" موضوع را برایشان شفاف کرده گفته هایشان را

تأیید میکرد و سعی میکرد از تیرداد وحس مسئولیت پذیریش بگوید.هر کدام از دوطرف میخواستند از

خصلتهای نیک من و تیرداد بگویند.

کمی گذشته بود و صحبتهای اولیه و اشنایی انجام گرفته بود.عمو رو به تیرداد وخانواده اش کرد و

گفت:همه ما واقفیم که برای معامله و خریدو فروش در اینجا جمع نشدیم.....اما ی چیزایی عرفه و باید

انجام بگیره.

میخوام نظرتونو در مورد مهریه بدونم....بهر حال هیچ کس از فردای خودش خبر نداره.....متأسفانه

پدرو مادر یکتا که دیگه در قید حیات نیستن که اگه خدای ناکرده مشکلی براش پیش اومد...بتونن ازش

نگهداری کنن.حقوقیم که میگیره درست بعد از ازدواجش کلا" متعلق به مهبده و یکتا سهمی ازاون

نداره...پس بما حق بدین که نگران آیندش باشیم....انشالله که صد سال با خوبی و خوشی در کنارهم

زندگی کنین اما....تو مشکلات و گرفتاری نون وحلوا خیرات نمیشه .

همه سکوت کرده بودند و به سخنان عمو گوش میکردندو در این بین من خون خونم را میخورد...از

دست این حرفهایشان.همچنان با خودم در جنگ بودم که تیرداد لب بسخن گشود:

عمو جان...حرفهای شما کاملا"متینه و من هیچ اعتراضی ندارم.به نظر من زن وشوهر باید در همه چیزبا هم شریک باشند.من هم تصمیم گرفتم که نیمی از آموزشگاه و نیمی از خونه ای که در حال حاضر توش ساکن هستمو به اضافه صدوچهارده عدد سکه به عنوان مهریه در نظر بگیرم.

سکوت مطلق مجلس را فرا گرفته بود که ناگهان شوهر خاله ام این سکوت را شکست و گفت:با اجازه

محمد اقا، مبارکه انشالله...

از حرف تیرداد فکم به زمین افتاد...باور نمیکردم چنین کاری کند...البته خودم از او چیزی طلب نکردم ولی او نهایت مردانگی را بخرج داد و مرا در جای جای زندگیش سهیم کرد.در برابر چنین مردی چگونه باید رفتار میکردم؟

نمیدانم که صحبتشان بکجا رسیده بود که عمو محمد از بقیه اجازه گرفت و از من وتیرداد خواست تا

صحبتهای نهایی را باهم انجام دهیم و بقول معروف سنگهایمان را وا بکنیم.

با راهنمایی من بسمت اتاقم رفتیم.هر دو با فاصله کمی از هم بر روی تخت یکنفره ام نشستیم.

سکوت کرده بودم وسرم را پایین گرفته بودم که تیرداد دستم را گرفت و با دست دیگرش چانه ام را

کمی بالا اورد و گفت:نبینم شیطونک من ساکت باشه!چیزی شده؟.....

_نه.....!

تیرداد: پس چرا تو خودتی.....تو جمع هر چی نگات کردم اصلا" حواست نبود....چشام چپ

شد.....اخرشم عمت فهمید و من از خجالت سرمو برگردوندم.

کسی چیزی گفته؟.....مهران...داداشت چیزی گفته؟!.....

_نه...اصلا" کسی چیزی نگفته.....خودم ازاین وضعیت خوشم نمیاد.....دوست دارم زودتر امشب

تموم بشه از طرفی بابت حرفهای عموم راجع به مهریه شرمنده شدم.....و از طرفی دیگه راستش

نمیدونم نظر بقیه برای اینکه ما محرم بشیمو این ی هفته بیایم و تو خونه تو باشیم چیه!.....

تیرداد: همین....!من گفتم چیشده .....حالا!اولا" من بابت حرفهای عموت ناراحت نشدم...بلکه

خوشحال هم شدم که بفکرته.....در مورد قسمت دوم هم اینکه ،مشکلی نیس.من با تبسم و شوهرش

هماهنگ کردم...نگران نباش.....

_حالا نگفتی.....فکر میکنی منو به غلامی شیر زن خانوادشون میپذیرن...یا هی باید برم وبیام!؟

ازحرفش خندم گرفته بود واز لاکم بیرون امدم.گفتم:اونی که باید بپذیره اینجاس و با دست بخودم اشاره

کردم .

تیرداد: اگه حالا حالت خوبه بریم بیرون....میخوام زودتر این قائله رو ختمش کنم.بعد با خنده شیطنت

امیزی ادامه داد: ی چیزی بگم که .....روحیت کلا" عوض بشه؟....

چشم در چشمهایش دوختم و خودم را به انتظار شنیدن حرفش نشان دادم که گفت:

فردا شب.....این موقع .....چه شود.....!

از شوخ طبعیش خوشم میامد واز حرفش سرخ شدم و نیشکونی از بازویش گرفتم و گفتم:تو چقدر بی

ادبی پسر!

تیرداد:چرا بی ادب!تا چند دقیقه دیگه زنم میشی...کاری نکن که همه رفتن...دوباره برگردم اینجا!

_باشه...فهمیدم ....نمیخواد تهدید کنی.....بریم؟!...

تیرداد بلند شدو دستم را گرفت و بلندم کرد وبا ارامش خاصی در چشمانم نگریست و گفت: خیالت

راحت باشه....همه چیز همونطوری که تو دوس داری انجام میشه.

ارامش کلامش به واقع ارامم کرد و از اتاق خارج شدیم.

به محض نشستن، عمو محمد نگاهی به من انداخت و گفت:یکتا جان....چیشد.....مبارکه انشالله؟!.....

نگاهی به تیرداد کردم و با اطمینان گفتم: با اجازه بزرگترای این مجلس.....

همه با صدای بلند تبریک گفتند و تبسم از جایش برخاست و صورتم را بوسید و انگشتر زیبایی در

انگشتم نشاندو گفت:مبارکت باشه عزیزم.....ایشالله در کنارهم خوشبخت بشین.

در ان میان متوجه تیرداد بودم که چیزی در گوش شوهر تبسم گفت و او نیز سرش را تکان داد.

شوهر تبسم که حالا فهمیده بودم نامش باربد است همه را به سکوت دعوت کرد و گفت: اگر اجازه

بدین بین این دو تا جوون ی محرمیت یک هفته ای بخونیم تا به کارهاشون برسن و برای اخر هفته هم

ی جشن کوچیک که همه از ازدواجشون باخبر بشن....

عمو و شوهر خاله ام همزمان نگاهی بمن کردند و وقتی سکوتم را دیدند شوهر خاله ام گفت:اشکالی

نداره.....فردا میریم ی محضرومحرمیت میخونیم.

باربد: حاج اقا .....اگه اجازه بدین حالا که همه اینجا تشریف دارن اینکارو انجام بدیم!...

و بعد رو به عمو کرد و گفت:خودتون زحمتشو بکشین.

عمو ازمن خواست تا در کنار تیرداد بنشینم و شروع به خواندن کرد البته از روی کتابی که باربد از

قبل با خود اورده بود.

وما برای یک هفته به هم محرم شدیم.

تیرداد نفس عمیقی کشید و در گوشم گفت: حالا راحت شدی عشقم؟!.....

از اینکه در حضور جمع اینهمه به او نزدیک بودم احساس شرم میکردم.همگی محارم تک تک

صورتم را بوسیدند وتبریک گفتند.

در این میان تنها کسی که هیچ چیز بر زبان نیاورده بود مهران بود.حتما" هنوز هم از اینکه به دست

وپای زنش نیفتاده بودم وبا عجز و لابه به مراسم امشب دعوتش نکرده بودم ناراحت بود.

عمو محمد گفت:مهران جان....امشب چقدر ساکتی.....مثلا" برادر عروس خانومی؟

مهران: چی بگم عمو.....جایی که شما بزرگترها هستین ما چیکاره ایم؟.....

عمو: این چه حرفیه.....درسته از یکتا کوچکتری...اما بهر حال برادرشی!....

مهران: مهم اینه که این دونفرهمدیگرو پسندیدن.....بقیش دیگه حاشیه اس.

عمو: منظورت از این دونفر یکتا و اقا تیردادن دیگه درسته؟!

مهران: مگه غیر از اینه؟

عمو از رفتار مهران ناراحت شده بود و ترجیح داد سکوت کندوبوضوح خشم را میشد در چهره مهران

دید.مگر تیرداد چه هیزم تری به او فروخته بود؟.....از دست این مهران!

جو رو به خراب شدن بود که تبسم و باربد از جایشان بلند شدند و تیرداد هم از انها تبعیت کرد.در

همان حال عمو محمد و همسرش هم برخاستند و عزم رفتن کردند.

عمه هم خداحافظی کرد و به همراه مهران رفتند.

فقط من ماندم و مهشید و پدر مادرش.

برایشان رختخوابی پهن کردم و با مهشید به اتاقم رفتیم.مهبد هم که از فرط خستگی زود شب بخیر

گفت و به اتاقش رفت.

مهشید: خب..عروس خانوم.....در چه حالی؟....

_هیچی.....حال خوبی ندارم....یعنی دیگه حسی ندارم...

مهشید:چرا.....بخاطر رفتار مهران؟!.....

_یادته....تو ازدواج با پویا هم ی گندی زده بود...نمیدونم چه مشکلی با من داره.....آخه دختر هم نیس

بگیم حسادت خواهرانه و زنانه داره!.....شادیم از بین رفت.

مهشید: بیخیال بابا...عوضش فردا شب این موقع بجای اینکه کنارمن بخوابی ...تو بغل اون اقا خوش

تیپه ای؟

_پرروشدی بازا!.....هیچم اینطوری نیس.....تا پنج شنبه شب اصلا" از این خبرا نیس....خیالت تخت.

مهشید با لودگی گفت: تو رو نمیدونم....اما اونی که من امشب زیارت کردم رامت میکنه.

_نه بابا!ظاهرش غلط اندازه...

مهشید: نه بابا!....چه دفاعیم میکنه ازش.....ناقلا مگه تو خلوتشم بودی که اینو میگی؟!.....

با بالش روی تختم ضربه محکمی به سرش زدم وبا خنده ای که سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم:

دختره بی حیا!خجالت نمیکشی این حرفارو بهم میزنی؟...

مهشید: مگه چیز بدی گفتم.....آخه دیدم که اومدنتون به این اتاق ی مقدار طول کشید گفتم...شاید.....

_تو ادم بشو نیستی؟.....وقت تو هم میرسه.....توروهم میبینیم.....تلافی همه رو یکجا سرت

درمیارم.

باید ی تحقیق کنم ..ببینم که تو فک و فامیل تیرداد میتونم ی پسر خوب لنگه خود ماهش پیدا کنمو و تو

رو بهش بندازم.

مهشید:بندازی...مگه من ماشین اوراقیم.....البته حالا که داری لطف میکنی ی ورژن از مال اقاتون

جدیدتر سفارش بدین.....

_دستت درد نکنه.....تا حالا که خوب بود.....حالا شد ورژن قدیم؟!...

مهشید:غلط کردم...بیا بگیریم بخوابیم....من بدبخت نه شوهر میخوام..نه چیز دیگه ....فقط بخوابیم

...بخدا صبح زود باید پاشیم و بریم .باید دو ساعت رانندگی کنم.....تازشم مطمئنم که اقاتون کله سر با

کله پاچه اینجاس.

_باشه بابا...انقدر نق نزن.....بگیر بخواب...منم سر صبح کلی کار دارم.باید همه رو تا غروب نشده

جمع کنم.البته تیرداد گفت که فقط چیزهای ریز و شخصیو جمع کنم...اما بالاخره اونم کلی وقتمو

میگیره دیگه.

مهشید:یکتا.....ی چیزی میخوام بهت بگم.....از ته دل برات خوشحالم و دلم میخواد باهاش

خوشبخت بشی....ولی یادت باشه ....هیچ وقت دو نفرو با هم مقایسه نکن...منظورم پویا و تیرداده.

_اوکی خواهر گلم.....میدونم هر گلی ی بویی داره.....

درست بود که مهشید دخترخالم بود...اما همیشه مثل خواهر کوچکم بفکرم بود و منهم به اندازه خواهرم

دوستش داشتم.

به اصرار مهشید او بروی زمین خوابید و منهم بر روی تختم.چراغ اتاق را خاموش کرده بودم و از

صدای تنفس های منظم مهشید فهمیدم که طفلک از خستگی زیاد خوابش برده است.

از فکر زیاد نمیتوانستم بخوابم.....اینکه چقدر سریع همه چیز انطور که خدا میخواست و تقدیر بود

انجام گرفت و حقیقتا" که ما هیچ نقشی در مقدراتی که خداوند در نظر گرفته است نداریم.

چشمانم بسته بود ...اما افکارم درگیر...اینکه از فردا باید زندگی جدیدی را شروع کنم و در کنار

وظایف خواهری وظایف مادری و همسری را نیز انجام دهم.ناراضی نبودم.....همیشه به این اعتقاد

داشتم که اگر در کنار هر سختی عشقی وجود داشته باشد...ان سختگی بچشم نمیاید.از تنهایی و بی

همزبانی کلافه بودم و این شروعی جدید بود برای فصلی جدید از زندگی.

در همین افکار بودم که از روشن شدن صفحه موبایلم،متوجه رسیدن پیامی شدم.

در جایم غلتی زدم و بسمت دیوار برگشتم.نمیخواستم تا نور صفحه مهشید را بیدار کند.

پیام را باز کردم..تیرداد بود.از دیدن نامش که حالا دیگر در حافظه گوشیم ذخیره بود ....لبخندی بر

لبانم نشست.بسرعت بازش کردم .....

سلام خانومم....میدونم که تو هم مثل من بیداری....دلم میخواست الان کنارم بودی.....اما حیف که

نمیشد...بخدا اگه خالت اینا امشب اونجا نمیموندن همین امشب با خودم میبردمت.....میدونم الان چینی

به پیشونیت انداختی...اما باور کن که فقط خودتو میخوام....نه اون چیزی که تو داری بهش فکر

میکنی.....دلم میخواد امشب آخرین شبی تو زندگی هردومون باشه که تنهاییم و ستاره های اسمونو

میشمریم.

خیلی میخوامت.....بقول ی مَرده تو فیلم.....تو دلم برای خواستنت ولوله برپاست.....از تنهایی

خستم یکتا.....میدونم میفهمی.....همینکه کنارم باشی برام کافیه...درسته از لحاظ خیلیا سنی ازمون

گذشته و دوره چلچلیمون گذشته .....اما باور کن دلم به اندازه ی پسربچه بیست ساله شیطون شده.

امشب فمهیدم که شوهرمرحومت ،تو فامیل درخوبی زبانزد بود و نمیزاشت اب تو دلت تکون

بخوره....امیدوارم بتونم ارامش از دست رفتتوبهت برگردونم .ولی ی چیزیو مطمئنم....اندازه دوس

داشتن من خیلی بیشتر از اونه.

باور نمیکردم.....هر صفحه ای که تموم میشد پیام بعدی میرسید. از خواندن ان جملات لبخند پهنی بر

روی لبانم نشست.خستگی کل روز از تنم در رفت.چشمانم را بستم و گوشی را در اغوشم گرفتم وخواستم تا بخوابم که دوباره از لرزش ان در دستم چشمانم را گشودم.

این بشر خواب و ارام نداشت....!پیام را باز کردم:

راستی ی چیزی یادم رفت....ساعت هشت و نیم بیدار شو میام تا با هم صبحانه بخوریم.....میدونم

مهمونات تا اون موقع رفتن،پس عصبانی نشو....!

ضمنا"....میبوسمت عشقم.....شبت ستاره بارون.

با این حرفها بجای اینکه راحتتر بخوابم خواب از سرم پرید و چشمهایم درشت شد .منکه همه جوره در

این چند سال برای خوابیدن در عذاب بودم و به خیال خودم میخواستم تا امشب را با ارامش بخوابم...اما

مثل اینکه خواب بر من حرام است و نفرین دارم.

تصمیم گرفتم تا کمی ذکر بگویم.سعی کردم که افکار مزاحم را از خودم دور کنم و به چیزی نیندیشم.

نمیدانم...ولی بالاخره خواب مرا ربود و صبح با احساس ویبره موبایلم بیدار شدم.

با تعجب بلند شدم و بر روی تخت نشستم.تیرداد بود.ساعت روی دیوار هشت و چهل و پنج دقیقه را

نشان میداد و رختخواب مهشید هم جمع شده بود.میدانستم که صبح زود میروند ....اما چرا مرا بیدار

نکرده بودند.

همه ی این افکار در صدم ثانیه از ذهنم گذشت و بسرعت دکمه اتصال را زدم.

سلام بر همسر خوابالوی خودم....

_سلام...صبحت بخیر..

_خانومم.....نمیخوای این درو باز کنی.....مردم پشت در.....نمیخواستم از صدای زنگ در هول کنی....بخاطر همین به گوشیت زنگ زدم..

_ببخشید ...بیا بالا.....الان باز میکنم.

خمیازه ای کشیدم و در همان حال نگاهی درون اینه انداختم و برسی بر موهایم کشیدم و تازه یادم افتاد

که در را باز نکرده ام.با عجله در را گشودم . به انتظارش جلوی در ورودی ایستادم.

خدارا شکر که طبقه اول بودیم...والا اول صبح قلبش میگرفت تا بالا بیاید...با انهمه پله!

از صدای تماس کفشش با مرمر راه پله صدای گروم گروم قلبم نیز بلند شد و بی اراده لبخندی بر روی

لبانم نشست.

وقتی در زاویه دید هم قرار گرفتم ...او نیز با لبخند همراهیم کرد.ان چند پله را هم سریعتر طی کرد و

با صدای ارامی گفت: سلام عشقم و قبل از اینکه بخواهم عکس العملی نشان دهم بر روی صورتم

بوسه ای نشاند و من هم همانطور هاج و واج از حرکتش در جای خود مانده بودم.

ظرفی که در دستش بود را بر روی آپنِ اشپزخانه گذاشت و بسمتم برگشت و نفس نفس زنان گفت:

مهبد خوابه؟.....

وقتی دیدکه جوابی از من شنیده نمیشود نزدیکتر شد و گفت: چیزی شده؟!.....انگار برق بهت وصل

کردن.....بعد دستش را در جلوی چشمانم تکان داد وبا خنده گفت: هنوز خوابی خانومی؟!.....

گفتم: نخیر.....!الان دیگه بیدارِ بیدارم.....اون چکاری بود که کردی.....اگه یدفعه مهبد میومد چی؟

ی مقدار خود دار باش.....لطفا"!

تیرداد فاصله اش را بامن کمتر کرد و با لبخند شیطنت امیزی گفت:مگه قرار نیس که چهار تایی با هم

زندگی کنیم....من جلوی بچه خودمم اینجوری رفتار میکنم و مهبدم با بچه هام هیچ فرقی نداره....

تازه بچه ها هم باید این چیزا را تو ی خونه واز پدرمادراشون ببینن...نه وقتی که بدون اطلاع ما میرن

و ی فیلم میبینن....فکر کنن که اون ادما از مریخ اومدن و این کار تو زندگی عادی وجود نداره.....

کار خلافی هم نیس.....از این به بعد هر وقت از بیرون اومدم مطمئنا" این حرکت تکرار میشه....پس

سعی کن خودتو وفق بدی و همراهیم کنی....

حالا لطف کن مثل ی زن خوب بساط صبحانه رو براه کن که از دیشب تا حالا از دست تو سو تغذیه

گرفتم و معدم داره اِرور میده.منم برم این شازده رو بیدار کنم که میدونم صبحانه بدون اون از گلوی

زنِ ما پایین نمیره.

تمام حرفهایش را با شوخی و خنده ادا کرد اما من میدانستم اینگونه میخواهد از خواسته هایش صحبت

کند و این اولین اتفاق زندگی جدید ما بود.من از برخورد عاشقانه و نزدیک در کنار بچه ها خجالت میکشیدم...

شاید هم به این دلیل که تا حالا چنین وضعیتی را تجربه نکرده بودم و تیرداد مُصِر بود که

این روابط ازاد از اصول زندگیش است.ومنهم نمیخواستم اولین عَلَم مخالفت را اینچنین رو در رو بالا

بگیرم....اولین نگرانی بوجود امد.چه میتوانستم بکنم.....باید همه چیز را کم کم به حالت نرمال در می

اوردم و جبهه گیری نمیکردم و شاید هم باید خودم را تغییر میدادم.

بازهم مشغول مشاوره با درونم بودم که با صدای سلام گفتن مهبد سرم را بلند کردم و دیدم که در کنار

تیرداد ایستاده بمن زل زده.

گفتم: سلام عزیزم...چیشده...چرا بهم زل زدی؟

مهبد: هیچی.....

تیرداد: بیا بریم داداش.....اگه منتظر این آباجی شما بمونیم تا ظهر هم از صبحانه خبری نیس.

برای صبحانه حلیم گرفته بود .....با نان سنگگ.

من و مهبد که عاشق حلیم بودیم .ظرفها را برایشان گذاشتم و خودم مشغول دم کردن چای شدم.

تیرداد: خانوم جان...اول بیا بخور...از دهن میفته.....ما غلط کردیم گفتیم صبحانه!

مهبد از طرز صحبت تیرداد به خنده افتاده بود.

کنارشان نشستم و برایم کاسه ای ریخت و گفت: شکر...!ووقتی سرم را تکان دادم دوباره گفت:

دارچین...!

گفتم:آره...ممنون.

تیرداد: چیه خانومی.....؟بدجور کش اومدی!

گفتم: هیچی....موندم از کجا شروع کنم!

تیرداد: همین! اینکه غصه نداره.....خودم مخلصتم.....تو فقط لوازم شخصی اتاق خودتو مهبدو جمع

کن...بقیش با حاجیت!.....

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود و گفتم: خداییش ...اگه کسی نشناسدت فکر نمیکنه دکترای

فیزیک داشته باشی و استاد دانشگاه باشی.....بخدا اخرشی.

تیرداد: میبنی مهبد جان.....هنوز هیچی نشده.....داره دستمون میندازه....بعد سرش را به اسمان بلند

کرد و گفت: خدا اخرشو بخیر کنه.

اینبار منهم از دیدن حرکاتش از خنده ریسه رفتم و دلم را گرفته بودم.

اولین صبحانه ....در کنار هم ...واقعا"بیاد ماندنی شد.

بعد از خوردن صبحانه از مهبد خواستم تا انجا که میتواند لوازم شخصیش را در گوشه ای بگذارد تا

خودم بسته بندی کنم.

فکر نمیکردم که بعد از صبحانه هم بماند ...اما بدنبالم به سمت اتاقم امد و در رابست.بازهم این ادم

شیطنتش گل کرده بود.

تیرداد:خب...یکتا خانوم....دیشب پیامهای مارو خوندی؟.....

همانطور که مشغول بودم گفتم: آره.....تو خواب و اروم نداری؟

تیرداد: پس هنوز عاشق نشدی که بفهمی!....

گفتم: چه ربطی داره.....؟!

تیرداد: حالا.....بماند.....دیشب که جواب پیام هامو ندادی.....حالا هم نمیخوای بدی؟.....

با تعجب گفتم: مگه باید جواب میدادم؟!.....

سرم را در کمد فرو برده بودم و مشغول پیدا کردن وسیله ای بودم که ناگهان به عقب کشیده شدم و خود

را در اغوش تیرداد یافتم.

گفتم: چته بچه؟.....

تیرداد: هیچی....جوابِ ابراز علاقه دیشبمو میخوام.

سرم را پایین اوردمو گفتم: اون مال دیشب بود.....تاریخ مصرفش گذشته...

تیرداد بدون اینکه چیزی بگوید لبانش را بر روی لبانم گذاشت و بسرعت خود را از من جدا کرد

وگفت: اینم تاریخ دارش.....!حالا بازم بهونه داری؟!.....

قلبم از این حرکتش ایستاده بود و حال خود را نمیدانستم.

از خجالت نمیتوانستم تا در چشمانش نگاه کنم که صورتش را بمن نزدیک کرد و به ارامی دوباره همان کار را تکرار کرد.اما اینبار زمان بیشتری در ان وضعیت ماند و کم کم داشتم نفس کم می اوردم.

تیردادبا صدای ارامی گفت: هنوز نتونستم یختو آب کنم ...عشقم؟!

اما اینبار قبل از اینکه دوباره برق سه فازش را بمن وصل کند مانند غواصی که بدون کپسول اکسیژن

به زیر اب میرود نفس عمیقی کشیدم .احساس میکردم که هر بار از دفعه قبل با عطش بیشتری این کار

را میکند و اینبار ان عطش را بمن هم تزریق کرد و بی اراده دستانم را در بین موهایش فرو بردم و او

را در این مسیر همراهی کردم.

بعد از چند سال دوباره تنم داغ شده بود.....احساس سوختگی بر روی پوستم میکردم و این گُر گرفتگی

و سوختن برایم شیرینی خاصی را به ارمغان آورده بود.وقتی هر دو کمی ارام گرفتیم از هم جدا شدیم و تیرداد مرا تنگ در اغوش کشید و گفت:به زندگی عاشقانه من خوش امدی.....

در دلم بلوایی برپا شده بود و میخواستم با کارکردن انرا تخلیه نمایم.تیرداد برروی تخت نشسته بود وبه

حرکاتم چشم دوخته بود.از این وضعیت ناراضی بودم و میخواستم بنحوی اورا دست بسر نمایم.

بدون اینکه در چشمهایش بنگرم ،گفتم:تیرداد.....کارگرهای خدماتی چه ساعتی میان؟.....

تیرداد نگاهی بساعتش انداخت و گفت:گفتم ساعت چهار اینجا باشن.....خوبه یا تغییرش بدم؟.....

گفتم:نه...خوبه.....فقط.....تو خونه جایی برای وسایلامون هست؟!.....

تیرداد با لحنی که مشخص بود خود راپیروز میدان میداند گفت:آره عشقم.....لوازم خونه که نیاز

نداری.....وسایل شخصیتونم که مال مهبد مستقیم میره اتاق خودش و مال شما هم میاد اتاق بنده!

ازحرفش هول کردم و گفتم:یعنی میگی وسایل خونمو بریزم دور!!!!!!

تیرداد:من غلط کنم چنین توهینی کرده باشم....فقط تو خونه من همه چیز هست و اگه تو هم راضی

باشی با وسایلت به کساییکه نیازمندن کمک کنیم هر چی هم برای خونمون نیاز باشه ...شما امر میکنین

و ما تهیه میکنیم.

موندم عشقم کارش اینجاتموم بشه و باهم بریم خرید...البته اولش یک سر میریم خونه تا شما ی بازدیدی

بکنی و کم وکسری های خونه رو بگی.

نمیتوانستم از دستش خلاص شوم.وجودش نمیگذاشت بر کارم تمرکز داشته باشم.

گفتم: اگه کاری داری...میخوای برو و انجامش بده.....بخدا نمیخوام الاف مابشی!!!!!

تیرداد:کارو زندگی من تویی....الاف چیه خانوم....بنده امروز دربست دراختیار سرکارعِلیّم.....

دیدم دیگر راهی نمانده که گفتم: اگه زحمتی نیس.....لطف کن چندتا جعبه خالی از مغازه سرخیابون

بگیرتا وسایلو ببندیم.....

تیرداد: بروی چشم.....چیز دیگه ای نیاز نداری ....دارم میام بگیرم؟!.....

گفتم: نه عزیزم....قربون دستت.....شرمنده زحمتت زیاد شد!!!!!!

تیرداد همانطور که از جایش برمیخاست خود را بمن نزدیک کرد و از پشت در آغوشم کشید و در گوشم گفت:شما رحمتی.....این حرفا چیه.....تو جون بخواه!!!!

وبا گفتن این جمله بوسه ای دیگر بر لاله گوشم نشاند و شروع به بوسیدن گردنم کرد.بازهم میخواست

تا هردوی مارا به بی خبری بکشاند که من طوری که ناراحت نشود گفتم:تیرداد جان!.....خواهش میکنم.....خیلی کار داریم.....میشه زودتر بری و برگردی؟.....بزار تا ظهر وسایلو جمع کرده باشیم.....

تیرداد با چشمانی عاشق بمن نگریست و گفت: دارم بیتابت میشم یکتا.....زنمی.....ولی نمیتونم باهات راحت باشم.....

گفتم:درسته زنتم....اما از واژه زن صیغه ای متنفرم و نمیخوام تا اخر هفته اتفاق خاصی بین ما بیفته

امیدوارم به خواستم احترام بگذاری.....!

تیرداد:من ازت چیز خاصی نمیخوام.....همینکه کنارتم برام کافیه....البته فعلا" و تو این شرایط !

جمله دوم را بالبخند ادا کرد ومن نیز سعی کردم با لبخند همراهیش کنم تا کدورتی پیش نیاید.

از اتاق خارج شد و من از فرصت استفاده کردم و بسرعت مشغول جمع اوری وسایلم شدم.

همانطور که گرم کاربودم...صدای زنگ موبایلم بلند شد.خواستم جواب دهم که دیدم شماره از آموزشگاه است

_بله.....

_سلام یکتاجون ....خوبی؟.....

_سلام عروس خانوم.....ممنون.....

_دختر ...چرا سرکار نیومدی.....؟

خدای ناکرده اتفاقی افتاده؟!.....

_نه بابا.....چند روزی از جناب رئیس مرخصی گرفتم تا به کارهای عقب موندم رسیدگی کنم.....همین!

_خداروشکر!....خیالم راحت شد.....باشه مزاحمت نمیشم...مونده بودم دکتر که اومد چه جوابی بهش بدم که ظاهرا"ایشونم نیومدن!.....

_ممنون که بیادم بودی.....بای.

_خواهش میکنم عزیزم.....بای.

دوباره مشغول بکار شدم و تا فاصله ای که تیرداد با جعبه های خالی بازگشت تمام وسایل اتاقم را جمع

اوری کردم.

تاغروب بیشتر کارها انجام شدو به خواست تیرداد بقیه کارها را به کارگران خدماتی سپردیم.دیگر

نایی برایم نمانده بود.در این چند ساعت دوبارهم با مهشید صحبت کرده بودم.دوست داشت درجریان

اوضاع قراربگیرد واز قافله عقب نماند.

موقع خروج ازخانه فقط لباسهایمان ولوازم ضروری وشخصی رابرداشتیم.وقتی دراتومبیل تیرداد

جای گرفتیم از خستگی چشمانم را بروی هم گذاشتم ودرتمام طول مسیر بخواب رفتم وبا نوازش دستی

بصورتم،چشمانم را گشودم.تیرداد بودکه با لبخند درکنارم ایستاده بود وبه ارامی مرا ازخواب

بیدارکرده بود.

لبخندی زدم وگفتم:نفهمیدم...کی خوابم برد!!!!!!

تیرداد:مهم نیس عزیزم.....دیگه رسیدیم.....تا وقت شام میتونی استراحت کنی.....حالا میخوای

پیاده شی....یا تا ساختمون بغلت کنم؟؟؟؟!!!!

ازفکراینکه بخواهداینکارش راهم مثل بقیه عملی کند چشمانم را کامل گشودم و بسرعت پیاده شدم.

از مردی که فکرمیکنم باغبان انجابود خواست تاچمدانهایمان رابداخل بیاورد وخودش بهمراه ما

بداخل خانه امد.

بمحض ورودبا تمنا مواجه شدم که از خوشحالی خودش رادرآغوشم رها کردومنهم باهمه خستگی سعی

کردم تا به ابرازاحساساتش جواب مناسبی بدهم که تیرداد فورا"به او هشدار دادکه من ازخستگی توان

ایستادن راندارم واوراازمن جدا کرد.

تصمیم گرفته بودم که ازهمان لحظه وظایفم رابعهده بگیرم وبرای اولین قدم رو به تمناکردم

وگفتم:خوشکلم.....نگران نباش.....من اگه خسته هم باشم ...برای تو ی نفر سرحال و باانرژیم وبا این

حرف دماغ کوچولویش را با دوانگشت گرفتم وکمی فشار دادم.

دستش را دردستم گرفت وبامن همقدم شد.

تیرداد:خوب یکتا خانوم.....اول بریم سراغ اتاق مهبد خان.....وازپله های کنار پذیرایی به طبقه بالا

رفتیم.درب اتاق بزرگی راگشود و وارد شد.

باور نمیکردم.....اتاق کاملا"مبله بود.تلویزیون ال سی دی کامپیوتر ...تختخواب شیک وسِت شده با

بقیه دکوراسیون.....وهر چیزی که یک جوان امروزی به ان نیاز دارد.مهبد از تیرداد تشکر کرد و

منهم نگاه قدرشناسانه ای به او کردم و مهبد را با اتاقش تنها گذاشتیم.

از اتاق که خارج شدیم تمنا دستم راکشید و با لحن بامزه ای گفت:یکتا جون....نمیخوای اتاق منو

ببینی؟؟؟؟؟؟

لبخندی برویش زدم وگفتم:چرا عزیزم!....بریم بهم نشون بده.ونگاهی به تیرداد کردم که او هم مارا

همراهی کرد.

اتاق بامزه ای داشت.....تمام وسایلش صورتی بود....اما کمی ناهمگون چیده شده بود وتصمیم گرفتم تا

در اولین فرصت کمی انرا برای تمنا متفاوت کنم.

تیرداد رو به تمنا کرد و گفت:دختر بابایی.....!فکرکنم برنامه های تلویزیونت شروع شده....!

تمنا: خوب باباجون....بگو منو هم میخوای مثل دایی مهبد بفرستی دنبال نخود سیاه دیگه!

من از تعجب دهانم باز مانده بود وبا حیرت اول به او وسپس به تیرداد که از خنده سرخ شده بود نگاه

میکردم.....عجب بچه باهوشی بود!وچه زود هم با مهبد خودمانی شده بود!

تیردادرو به تمنا کرد وگفت:نه دخترم.....!فقط گفتم ازشوق اومدن یکتاجون از برنامه هات عقب نمونی

تمنا:باشه بابایی!....ولی من مطمئنم حرف خودم درسته.....وبا این حرف از اتاق خارج شد و از راه

پله بسمت پایین رفت.

تیرداد درب اتاق دیگری را گشود و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.اتاقی از اتاق مهبد بزرگتر.....

کل اتاق به طرز زیبایی دیزاین شده بود.پس از ورود صدای بسته شدن در راشنیدم و کمی بعد در

کنارم ایستاده بود.

همانطور که محو زیبایی اتاق بودم گفت:چطوره؟.....میپسندی؟.....اینجااتاق ماست.....البته شما

مختاری به سلیقه خودت اونو تغییر بدی.....وصدالبته این اطمینانو بهت میدم که تا حالا کسی غیرمن از

این تخت استفاده نکرده....چون بعد ازرفتن مادرتمنا من کل اتاقو عوض کردم وتا قبل از اشنایی با تو

اینجابرام حکمِ ی سلول انفرادیو داشت.....اما الان دیگه چنین حسی ندارم وهمه رو مدیون تو

هستم.....حالا میفهمی چرا دوست داشتم تو ومهبد زودتر بیاین اینجا!

وتا حدممکن خودش را بمن نزدیک کرد ودستانش را دورکمرم حلقه کرد و پیشانیش را به پیشانیم

چسباند و چشم درچشم هم مدتی به هم خیره ماندیم وناگهان کمی سرش را مایل کرد ودوباره طعم

شیرین بوسه اش را بمن چشاند وپس چند لحظه مستقیم درچشمانم چشم دوخت و گفت:میتونم ازت

بخوام که این حصار تنهاییو از امشب برام بشکنی وسند ازادیمو امضا کنی؟!.....

از فکر اینکه بخواهم در کنار او باشم وازمن انتظار وظایف همسری داشته باشد کمی بهم ریختم.مدت

زیادی بود که زندگی مجردی را تجربه کرده بودم و حداقل تا اخر هفته میتوانستم خودم را کمی بیشتر

وفق دهم...اما....حالا.....تصورش هم برایم سخت بود....

گفتم:تنها به یک شرط.....

وقبل از اینکه چیزدیگری بگویم از چشمانم همه چیز را خواند و گفت: تا هر وقت تو بخوای.....اینو

بهت قول میدم.....من سه ساله تنهام و این مدتم روش.....یکباردیگم بهت گفتم.....کنارت بودن برام

ی دنیا ارزش داره....میتونی امتحانم کنی.....

بعد با شیطنت ادامه داد: البته این قرنطینه مهلتش تا پنج شنبه تمومه.....

با خجالت سرم را پایین اوردم و گفتم:ممنون که به خواستم احترام میزاری.

تیرداد:نگفتی...از اتاق خوشت اومد.....اگه بخوای همین فردا عوضش میکنیم...باور کن!

صورتش را بوسیدم و گفتم:نیازی نیس.....این اتاق کامله.....

ودر چشمانش نگاه عمیقی کردم وگفتم:ازت ممنونم....امیدوارم بتونم برات همسر خوبی باشم ومحبتتو

جبران کنم.

تیرداد:تمام اینکارا رو برای زنم.....عشقم..... انجام دادم و هیچ منتی نیس.....

سپس دستم را کشید ومرا به سمت در ی که در کنار دیوار بود برد وانرا گشود.....سرویس بهداشتی

کامل .....ودوباره در دیگری را گشود ....جالب بود.....در ان اتاق چند سری قفسه و دو ردیف

رگال بود که البته یک ردیف از لباسهای تیرداد پر شده بود.

تعداد زیادی هم کفش درون قفسه ها بودند که این دیگر برایم باورنکردنی بود.ودقیقا" رگال روبرویی

و قفسه هایش خالی بودند که با اشاره و توضیحات تیرداد متوجه شدم که باید وسایلم را در انجا بچینم.

از انجا که دقیقا" مثل اتاق مخفی طراحی شده بود خارج شدیم و با دیدن تخت دوباره احساس خستگی

بسراغم امد.تیرداد با شیطنت خاصی گفت:میخوای امتحانش کنی....بمن که بدجوری چشمک میزنه.

گفتم:نه بابا.....!مثل اینکه تو از من خسته تری!

تیرداد:اگه بهت بگم تا صبح نتونستم بخوابم...باور میکنی!

گفتم:چرا که نه!....اونهمه داستان منم مینوشتم و ارسال میکردم.....خواب منم میپرید!

تیرداد:عوضش...از امشب...دیگه نیازی به نوشتن نیس.....اصل موضوع کنارمه!

گفتم:قرارمون که ...سرجاشه....نه!!!!!!!

تیرداد: اونکه ...بـــلـــــــــه

گفتم:اشکال نداره ی مقدار استراحت کنم؟

تیرداد:نه عزیزم....چه اشکالی.....ولی بهتر نیس قبلش ی دوش بگیری تا خستگیت در بره و راحتتر

بخوابی.....تازه میتونیم شامو هم زودتر بخوریم و شبم..... زودتر..... بخوابیم.....

از نگاه و کلامش شیطنت میبارید و من از انروز دریافتم که همسرم مردیست که دوست دارد با

همسرش راوبط عاشقانه ولو کلامی داشته باشد ومنهم باید سعی میکردم کم کم از لاک سرسختیم در

بیایم و با ابراز علاقه ام به او نوید زندگی جدیدی بدهم.

پنج سال خود را مصون داشتن و از چشمهای ناپاک دورماندن واقعا"کار سختی بود .

گفتم:حق باتوِ.....بهتره حمام کنم و شام بخوریم.....وشب زودتر بخوابیم....میشه لطف کنی وچمدونمو بیاری.....؟

تیرداد:الان میگم برات بیاره بالا.....اینجا کاملا"ازادی.....هیچ مردی جز من و مهبد تو خونه نیس.....

باغبونمون هم .....اسمش مش صفر.....تا کاری نداشته باشیم تو نمیاد...مطمئن باش.هر لباسی تا حالا تو خونه خودت میپوشیدی...اینجاهم بپوش.....

اما در مورد ایران خانم.....تا اخر هفته که ی مقدار سرت شلوغه بزار تا غروب بمونه...بعدِ مهمونی ما....از هفته آینده خودت مختاری....هرجور دوس داری.....اگه هم فقط برای شام میگی....میتونی نگهش داری و خودت با میل خودت شام بپزی و بقیه کارها رو به اون بسپاری.....

بعد دوباره خودش را بمن چسباند و در گوشم زمزمه کرد:ما الان چهارنفریم وبزودی ممکنه تعدادمون

بیشتر هم بشه.....نظرت چیه.....وردستت بمونه،عشقم!

وبا این حرف دستش را بر روی شکمم کشید که مرا تا مرز جنون کشاند.منظورش را بخوبی حس میکردم....با زبان بی زبانی از من فرزندی میخواست.شایدهم میترسید سنم بالاتر برود و برای بچه دارشدن دچار مشکل شوم.

تیرداد نرم نرمک با محبتهایش ازجام عشق بمن مینوشاند وذره ذره در وجودم رسوخ میکرد و لحظه

به لحظه مرا بیشتر مجذوب خود میساخت.هیچ زمان فکرنمیکردم که ازدواج دوم هم بتواند اینچنین مرا

گرفتار احساسات کند.

به گفته اش عمل کردم و قبل از هر چیز حمام کردم .برایم حوله تمیزی گذاشته بود که فقط نیمی از بدنم

را میپوشاند.

قبل از خارج شدن از حمام به ارامی صدایش کردم اما خوشبختانه جوابی نیامد و من هم با خیال

راحت از حمام خارج شدم.

بر خلاف نقش اول همه داستانها که از زیبایی بیحد موهایشان توصیف میشد .....من موهای کوتاه و

رنگ شده ای داشتم که همیشه مرتب و سشوار کشیده بود.حوصله نگهداری از موی بلند را

نداشتم.موی کوتاه و فشن را بیشتر میپسندیدم.بسیار هم تنوع طلب بودم و از بازی رنگها لذت میبردم.

شاید هم به این دلیل بود که خودم اینکار را انجام میدادم .دوره کامل ارایش و گریم را دیده بودم و هیچ

زمان برای این امور به ارایشگاه مراجعه نمیکردم.وانقدر اینکار را حرفه ای انجام میدادم که کسی

باور نمیکرد که .....هنر دست خودم باشد.

بگذریم.....از حمام که بیرون امدم چمدانم را در گوشه ای از اتاق یافتم و لبخندی از روی رضایت بر

لبانم نقش بست.

با همان حوله ای که دورم پیچیده بودم وبا یک گره انرا دورم نگه میداشت کل اتاق راطی کردم و

بسمت ان رفتم . قبل از هر کاری یک دست لباس زیر و یک شلوار کتان و یک تاپ استین حلقه ای از

ان خارج کردم. لباس زیر را پوشیدم و شلوار را هم به تن کردم.خیالم کمی اسوده شده بود

و حوله را از خود دور کردم.میخواستم تا تاپم را هم بپوشم که در ب اتاق گشوده شد ومن اگر رکورد

گینس را هم برای سرعت در پوشیدن لباس شکسته بودم ...نمیتوانستم با این صورت انرا بر تن کنم.

به روی خودم نیاوردم و با اخمی تصنعی گفتم: نمیشه موقع داخل اومدن در بزنی؟؟؟؟؟

تیرداد که حالا شیطنت از چشمانش میبارید وبا قدمهای اهسته خود را بمن میرساند

گفت:شرمنده...ببخشید که بدون اجازه اومدم....ولی خانمی فکر نمیکنی که این اتاق مشترکمونه و

قانونا" نیازی به در زدن نیس.....البته من بازم عذرخواهی میکنم که این موضوعو نادیده گرفتم که

شما هنوز خودتونو با من غریبه و نامحرم احساس میکنین و ناخواسته و با اجبار وارد این خونه شدین.

حالا دیگر روبرویم ایستاده بود و من همچنان بلوزم را در جلوی بدنم نگه داشته بودم و با این کار میخواستم تا بخود ارامشی دهم گرچه کلا" بیشتر از یک وجب نبود.....

گفتم: حق با توِ....اما ازت خواستم تا بهم فرصت بدی.....فکر نمیکنم خواسته زیادی باشه!!!!!

تیرداد بازهم بمن نزدیکتر شد و اصلا "بروی مبارک نیاورد که مرا در ان وضعیت دیده و انگار که با

طفلی برخورد میکند تاپم را از دستم گرفت و خودش برتنم پوشاند و بدون اینکه حرکتی انجام دهد که

من معذب شوم بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:سردت نیس با این لباس؟!....

وبا پاسخ منفی من روبرو شد و گفت:پس موهاتو خشک کن تا بریم برای شام....بچه ها پایین منتظرن!

با شه ای گفتم و او هم سشوار کنار میز ارایش را بمن نشان داد و خودش بر روی تخت دراز کشید و

چشم به سقف دوخت.من هم موهایی کوتاهم را که زمان زیادی هم نمیبرد بسرعت خشک کردم و حالت

دادم و با لوازم ارایشی که از چمدان بیرون اورده بودم و حالا دیگر بر روی میز ارایش جای گرفته

بود...مدادی در چشمم کشیدم و رژلبی هم همرنگ لباسم زدم و سایه ای هم چاشنی ان کردم و بسمت

تیرداد رفتم.

چشمانش بسته بود و من براحتی میتوانستم یک دل سیر اورا نگاه کنم.....تا حالا سعی نکرده بودم که به

او زل بزنم و یا اینکه انقدر دقیق بود که مچم را میگرفت.البته حالادیگر معذب نبودم و اورا به چشم

همسرم میدیدم و برایم انقدر ها هم عذاب اور نبود.

کنارش لبه تخت نشستم و به صورتش که حالا در تاریک و روشن اتاق زیباتر دیده میشد چشم

دوختم.این مرد از کدام سیاره امده بود که میخواست مایه ی ارامشم باشد....مردی که بر خلاف ظاهر

جدی و مقتدرانه اش دلی سرشار از عشق و محبت داشت و بدنبال همدمی برای خودش و مادری برای

برای فرشته کوچولویش میگشت .

دیگر خودم هم میدانستم که دوستش دارم و با دیدنش قلبم شروع به تپیدن میکند و برای منکه در گذشته

عشق را تجربه کرده بودم این حالت چیزی جز وجود عشقی جدید نبود.

اما درک این احساسات و لمس ان برایم شیرینتر از گذشته بود .عشق اول در سن بیست و سه سالگی و

اوج نیاز ....وحالا دوباره ان اتفاق در سن سی و سه سا لگی...درست ده سال از ان سالها گذشته و من

ده سال پخته تر شده ام و سرد و گرم روزگار را چشیده ام و فرق بین هوس و عشق را میدانم و اینرا

هم میدانم که از زندگی چه میخواهم و بدنبال چه هستم و باید برای داشتن انها چکاری انجام دهم.

تفاوت نیازی که حالا به تیرداد دارم با ان خواهش درونی که از پویا داشتم مانند زمین و اسمان بود.از

اینکه منهم بتوانم مایه ارامش کسی شوم برایم لذت بخش بود.

از اینکه بتوانم برای تمنا کاری انجام دهم و اورا شاد کنم برایم احساس خوبی داشت.نمیدانستم ولی

ناخوداگاه صورتم را بر روی صورت مردانه اش پایین اوردم و بوسه ای بر روی پیشانی اش زدم و

میخواستم از ان موقعیت فرار کنم که مچم را گرفت و با چشمانی درشت شده و لبخندی که حالا بر

روی لبانش بود.....دستم را کشید و در اغوشش افتادم.

نیازبه اغوشی که حس اعتماد بمن دهد را در خود احساس میکردم .از اینکه دوست د اشته شوم

و دوست بدارم و قلبم برای کسی شروع به زدن کند.

سرم را بر روی سینه مردانه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم.صدایی که میگفت این تپش

برای وجود من است.

بازهم گرفتار گفتگوهای درونیم شده بودم که گفت:چرا میخواستی در بری؟؟؟؟

مگه من لو لوام.....ترسیدی بیدار شم بخورمت....؟؟؟

گفتم:نمیخواستم بیدارت کنم...ببخشید....ولی انگار خوابت خیلی سبکه!.....

تیرداد بوسه ای بر پیشانیم نشاند و گفت:من اصلا"نخوابیده بودم که بخوام بیدار بشم. میخواستم بدونم

اگه ی باری بخوابم .....زنم چجوری از خواب بیدارم میکنه!....ی خواهشی ازت داشتم.....قول بده اگه

از دست هم ناراحت هم شدیم ....بازم کنارهم باشیم.....هیچ وقت از هم دور نمونیم که قلبامون هم از

هم دور بشه....ما هم انسانیم و ممکنه خطا کنیم....بالاخره تا با اخلاق هم اشنا بشیم ی مقدار زمان

میبره.....قول میدی؟

لبخندی زدم و گفتم:قول میدم.....

تیرداد:حالا میشه پاشی که بریم شام بخوریم.....بچه ها چششون به این راه پله سفید شدا...

خندیدم و گفتم:بریم...

دست در دست هم داشتیم و میخواستیم تا از اتاق خارج شویم که تیرداد گفت:راستی....یادم بنداز بعد

از شام راجع به موضوعی باهات مشورت کنم.....

مهبد و تمنا خیلی سریعتراز انکه فکرش را میکردم با هم جور شده بودند و من از این بابت خوشحال

بودم و کمی از استرس و اضطرابم کم شده بود.شاید هم وقت ان رسیده بود تا کمی به خودم و زندگیم

برسم و منهم از زندگی لذت ببرم.

پس از شام تمنا وقتیکه همه دور هم نشسته بودیم و مشغول خوردن میوه بودیم در کنارم بر روی

مبل نشست و خودش را بمن چسباند و گفت:یکتاجون....امشب پیشم میخوابی؟....

سؤالش باعث شد که نگاهی به تیرداد بیندازم وببینم که چه عکس العملی نشان میدهد که سریع نگاهم را

خواند و گفت:دخترم.....مگه قرار نشد که هر کسی تو اتاق خودش بخوابه؟.....مگه با هم صحبت نکردیم؟.....

میان حرفشان پریدم و گفتم:حالا اگه اشکال نداره من یکم پیش تمناجون بمونم و بعدش هم تمنا جون

بخوابه.....!

تیرداد:باشه...اگه تمنا قول میده که زود بخوابه...باشه!

تمنابغض کرده و گفت:بابایی.....قول داده بودی...یکتاجون مال هردومون باشه....اما تو داری میزنی زیر قولت.....

تیرداد تمنا را در اغوش گرفت و در گوشش گفت:اخه پدر سوخته....من کِی زدم زیرقولم.....یکتاجون

که گفت میاد پیشت....اما اینکه تا صبح بخواد پیش تو بخوابه.....نه!

تو دیگه بزرگ شدی و باید یاد بگیری که تنها و مستقل باشی.....

تمنا:اگه من بزرگ شدم...پس شما هم بزرگ شدی.....چرا یکتا جون باید پیش تو بخوابه....مگه میترسی تا صبح تنها بخوابی؟!.....

از حرفش من و تیرداد از خنده صورتهایمان سرخ شده بود و رو به ترکیدن بودیم که مهبد گفت:تمنا

میخوای من بیام پیشت تا بخوابی...باهم حرف بزنیم تا خوابت بگیره؟!.....

تمنا:پس ی شب تو بیا...ی شب یکتاجون...

تیرداد:پس امشب مهبد بیاد.....فردا شب یکتا جون!

تمنا:خیلی زرنگی بابایی.....امشب میخوای یکتاجون پیش تو باشه!.....

بعد کمی فکر کرد و گفت:باشه.....تو هم گناه داری...تو هم مثل من تنهایی.....تو هم هر شب تنهایی.....تو هم تا صبح بیداری.....باشه بابایی.....

بازهم من و تیرداد در تعجب حرفهای تمنا بودیم که تمنا بلند شد و گفت:دایی مهبد بریم؟!.....

مهبد هم بلند شد و با همان دست سالمش دست کوچک تمنا را در دست گرفت و میخواست بسمت پله

ها برود که تمنا ناگهان دستش را رها کرد و بطرف ما دوید و ابتدا صورت من و سپس صورت تیرداد

را بوسید و شب بخیر گفت و دوباره بسمت مهبد رفت و با هم از پله ها بالا رفتند.

چند دقیقه در همان حال نشسته بودیم که برخاستم و ظرفهای میوه را برداشتم و میخواستم تا به آشپزخانه ببرم که تیرداد هم کمکم کرد .به اشپزخانه رفتم و ظرفهای کثیف را شستم و در جای خود گذاشتم.

بازهم در افکارم غرق شده بودم.اولین شبی بود که دور از خانه بودم و قرار بود که از این به بعد اینجا زندگی کنم و خانواده ای را اداره کنم.

از اینکه در کنار مردی باشم که مهرش بدلم نشسته و به او تعلق خاطری دارم شاد بودم اما بازهم از اینده نامعلومم میترسیدم.انزمان که به زندگی مشترک با پویا بله گفتم...پدر و مادری داشتم که حمایتم میکردند و دلم به انها خوش بود.....اما حالا فقط خدا را داشتم و بس.....

دستان تیرداد دورم حلقه شده و بود و سرش را در گودی گردنم فرو برد و زمزمه وار گفت:چیه خانومی.....بازم که تو اسمونا سِیر میکنی.....در چه افکاری غوطه وری....؟

برگشتم و گفتم:چیزی نیس.....تو گذشتم وخاطراتم بودم و به اینده ای که هنوز نیومده فکر میکنم.

تیرداد:خب.....به نتیجه ای هم رسیدی؟....

_اینده نامعلومه....نتیجه ای هم نداره.....ما با رفتارمون میسازیمش...

تیرداد: اوکی...چه تعبیر فیلسوفانه ای!.....

حالا میشه این بحث فلسفیو بندازیمش برای ی وقت دیگه؟.....چون هم من خستم و هم تو....غروب که

نزاشتم استراحت کنی....حالا که تمنا هم دست از سرمون برداشته نمیخوای استراحت کنی؟.....

این چند روز کارامون زیاده و باید انرژی داشته باشیم!....

_باشه.....

برقهارا خاموش کردم و در کنار تیرداد از اشپزخانه خارج شدم.دستش را دور کمرم گذاشته بود و مرا

بسمت خود میکشید.

بعد از پنج سال از تاریکی اطرافم بجای ناراحتی خوشحال بودم. از اینکه کسی هست تا تکیه گاهم باشد

و مرا از ظلمت به نور برساند .تاریکی اتاق بهانه ای بیش نبود....من ان تکیه گاه امن را میخواستم تا

با خیال راحت و بدون ترس از اینده به جلو گام بردارم.....اما همیشه چیزی بود که مرا دچار تشویش

و دلهره میکرد.....چیزی که ارامش حال را از من میگرفت ...

اما نمیدانستم اینبار چه چیزی انتظارم را میکشد....اما شاید هم دلهره از تغییر وضعیت جدید بود.تیرداد

در خانه بر خلاف قیافه عبوسش در محل کار چهره ای شاد و دل نشین داشت.یک احساس امنیت و

ارامش بمن منتقل میکرد و این برایم لذتبخش بود.

باهم از پله ها بالا رفتیم و ناگهان یادم افتاد که میخواست تا موضوعی را با من در میان بگذارد.

این موضوع را متذکر شدم و او هم با لبخند فشاری بر کمرم وارد کرد و گفت:عجله نکن.....بریم تو اتاق بهت میگم....

وارد اتاق شدیم و من بدون توجه به تیرداد و وضعیت جدیدی که در ان قرار داشتم ...لباس خوابم را که

از تاپ و شلوارک با طرحهای عروسکی تشکیل شده بود برداشتم و بسمت سرویس بهداشتی رفتم.

لباسم را عوض کردم و مسواک زدم ووارد اتاق شدم.تیرداد را دیدم که برخلاف چند لحظه پیش شلوارک راحتی و زیرپوش جذب سفیدی بر تن کرده و بر روی تخت دراز کشیده است.

دوستش داشتم ...اما نمیخواستم و شاید هم حوصله اش را نداشتم تا بسرعت رابطه جدیدی را شروع

کنم.دوست داشتم تا مدتی در کنار هم بمانیم با هم انس بگیریم و مثل ازدواجهای سنتی در همان شب

اول رابطه برقرار نکنیم.دوست داشتم تا دیوانه وار بسمت هم کشیده شویم و نه با غرایزذاتی.

شاید باورم اشتباه بود..اما این عقیده من بود و نمیخواستم تا از ان دست بردارم.

مفهموم ارتباط بین زن و مرد برایم رسیدن به نهایت عشق بود و پس از ان ابراز این حس توسط رابطه

ج*ن*س*ی. اینکه بر حسب یک غریزه رابطه برقرار کردن برایم قابل لمس نبود.هیچ زمان از اینکه بخواهم مانند زنهای قدیم زندگی کنم و فقط برای ارضای نیاز مردان در کنار انها قرار بگیرم خوشم نمی امد.دوست داشتم تا در کنارش باشم نه زیر دستش.

دیگر زمانه عوض شده بود و باید یاد میگرفتیم تا افکار کهنه را دور بریزیم و با تغییرات جلو برویم.....نه اینکه همچنان در افکار گذشته پابرجا بمانیم و از تغییر بهراسیم.

بنظرمن ما میبایست مادران روشن فکری باشیم که در کنار سروسامان دادن به اوضاع داخلی منزل و

مدیریت ان به زن بودن خودمان هم ارج بگذاریم و قبل از مردها خودمان برای خودمان ارزش قائل

باشیم

مطمئنا" مادری که از دنیا و اتفاقات ان دور نمیماند فرزند باهوشتری تحویل اجتماع میدهد.

هنوز برق اتاق روشن بود و تیرداد حرکاتم را با چشم دنبال میکرد .نمیخواستم زمانی را که همسرم در

خانه است به کارهای دیگر بپردازم و تصمیم گرفتم تا چمدان و ساکهایم را فردا باز کنم و وسایلم را

مرتب کنم.

این واقعیت است که هیچ انسانی کامل نیست و هر کس نقاط ضعفی دارد.اینکه بگوییم انسانی بدون

عیب است ...حرفی غیر منطقی است...چون در ان صورت جزو معصومین میشود که مصون از

هر گناه وپاک ومطهر هستند.

تیرداد هم انسان بود و مسلما"نقطه ضعف هم داشت.....چیزی که برایم قابل هضم نبود تند مزاجیش

بود واینکه فکرمیکردم کمی عجول است....وشایدهم از چیزی عذاب میکشید واز بیرون اینگونه جلوه

میکرد.

کمی ایستادم ونگاهش کردم که گفت:میشه برقو خاموش کنی؟.....

وخودش همزمان چراغهای خواب دو طرف تخت را روشن کرد.روتختی را کنار کشید و خودش را

زیر پتو جای داد و با لبخند به انتظار من ایستاد

از این تغییر وضعیت معذب و بودم و میخواستم تا حتی الامکان بدون هیچ برخوردی در کنارش

بخوابم.دراز کشیدم که خودش را بمن نزدیکتر کرد و گفت:

حوصله داری باهات حرف بزنم؟....

_آره...بگو...میشنوم.....

تیرداد:راستش میخواستم بگم.....میدونم الان از اینکه اینجایی و هنوز عقد محضری نکردیم معذبی.....

و تا اخر هفته هم چند روزی مونده.....شاید باور نکنی ....ولی اخلاقت دستم اومده و نمیخوام ناراحت

و سردرگم ببینمت....

میخواستم پیشنهاد بدم که فردا بریم و بی سرو صدا عقد کنیم.....اخر هفته هم دوباره عاقد میاریم که

فرمالیته دوباره صیغه عقدو جاری کنه....اینجوری خیال هردومون راحت میشه.....البته بازم نظر تو

شرطه.....من برای راحتی تو اینو گفتم....نمیخوام با خودت در جنگ باشی.....

کمی فکر کردم ودر چشمان تیرداد صداقت و عشق را در کنار یکدیگر دیدم.از اینکه میخواست تا من

معذب نباشم و با خیال راحت زندگی کنم برایم دلنشین بود.از اینکه حالاتم را به این سرعت شناخت و

سعی در ایجاد ارامش درونم میکرد باعث خوشحالیم بود...

گفتم:ممنون که بفکرمی.....باشه.....صبح میریم.

لبخندی زد و بوسه ای بر صورتم نشاند و گفت: میدونستی دوره نامزدی خیلی شیرینه...اینکه نتونی

دست از پا خطا کنی و فقط از کنارهم بودن لذت ببری.....من و تو هم از دیشب باهم نامزدیم و تافردا

صبح هم به همین وضعیتیم.دوست دارم از این ی روز نهایت استفاده رو ببرم.

خندیدم و گفتم: نصفه شبی .....!تا صبح میخوای چیکار کنی؟

تیرداد: هیچی...!اینکه فقط کنارت باشم و تو بغلت ی خواب شیرینو تجربه کنم

وبا این حرف مرا بسمت خود کشید و دستش را زیر گودی گردنم قرار داد.....و دست دیگرش را هم

بر روی کمرم گذاشت و در گوشم گفت:بخواب عشقم.....میخواهم از امشب برای هم مایه ارامش

بشیم و سختی هارو با عشقمون حل کنیم.خستگیهای این چند سال را به خاطره ها بسپریم و دنیای زیبا

رو با عشقمون بسازیم.نیکبختی و نگون بختی هر انسانی تو دستای خودشه و اگه در این راه هم

همسفر واقعیش هم داشته باشه دیگه غمی نیست.

اینبار همه چیز برای تکامل مُهیاس و ما میتونیم مکمل هم باشیم و نقایص همو از بین ببریم.

دوستِ دارم یکتای من.....تو یدونه ی منی....میدونستی.....دوست دارم وقتی پیشمی به چیزی غیر از

خودمون فکر نکنی.....عشق دیوانه وار منو بپذیر تا دنیا رو برات گلستان کنم.

تا صبح چند بار در جایم غلت زدم و هر بار خودم را در اغوش تیرداد یافتم.سرم را بر روی سینه

اش گذاشته بودم و از این احساس شیرین لذت میبردم.

صبح با نوازش دستی بر روی صورتم چشمانم را بازکردم و خودم را در اغوش تیرداد یافتم.لبخندی

زد و گفت:ی چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

من هم لبخندی برویش زدم و در حالی که کش و قوسی به خودم میدادم گفتم :بگو.....

تیرداد همچنان در حال نوازش موهایم بود که گفت: مثل بچه ها معصوم خوابیده بودی.....لباس

عروسکی پوشیدی و مثل عروسکا هم خوابیده بودی.نیم ساعتی هست که بیدارم و دارم نگات میکنم.اولین روزیه که وقتی چشم باز کردم تو کنارم بودی....امیدوارم زیباترین روزهای زندگیو باهم

تجربه کنیم.

ببخشید...میدونم که خسته ای و دوس داری تا بازم بخوابی ...اما طبق قرار دیشبمون باید بریم

ازمایشگاه و بعدش هم محضر.....

بعدش هم با شیطنت تمام پیشانیم را بوسید و در چشمانم خیره شد و گفت:دیگه تحمل ندارم که کنارم

باشی و مال من نباشی.

بااینکه حلال هم بودیم از نگاه خیره اش خجالت کشیدم وسرم را کمی چرخاندم وزاویه دیدم را عوض

کردم.سعی کردم که از تخت پایین بیایم که دستم را کشید و گفت:بازم که فرار کردی...بانو!

پشتم به او بود و لبخندم را نمیدید و گفتم: میرم حاضر شم....تا بچه ها بیدارنشدن بهتره بریم و

برگردیم.

تیرداد: برو عشقم....فرار کن از دستم..... تا ظهر دنیا بکام تو.....بعدش .....

وارد دستشویی شدم و با باز شدن شیر اب دیگر صدایش را نشنیدم.

وقتی خارج شدم تیرداد از تخت پایین امده بود و میخواست تا اماده شود.و بجای من وارد سرویس

بهداشتی شد. من هم از این فرصت استفاده کردم و شلوارم را با یک شلوار جین مشکی عوض کردم.

بسرعت بلوزم را هم با تاپی که همیشه زیر مانتو میپوشیدم عوض کردم.ودیگر با خیال راحت به بقیه

کارها رسیدم.

قبل از هر چیز تخت را مرتب کردم....این هم از وسواسهایم بود که به محض بیدارشدن باید تخت را

مرتب میکردم.شاید هم برایم به یک بیماری تبدیل شده بود و اگر غیر از این به هر دلیلی اتفاق میافتاد

عصبی میشدم.

قوانین خاص خودم را داشتم و میخواستم تا دیگران به چهارچوب قوانینم احترام بگذارند...منظور از

دیگران فقط اعضای خانواده بود و از دیگران هیچ توقعی نداشتم.

کلا" انسان ساختارگرایی بودم و از بی برنامگی متنفر.دوست داشتم همه چیز از نظم و قانون و اصول

اثبات شده تبعیت کند و خارج از ان مرا دچار دگرگونی میکرد.

بسمت لوازم ارایشم رفتم .اهل ارایش غلیظ نبودم و همیشه به مقداری که از رنگ پریدگی خلاصم کند

قناعت میکردم.اما در خانه دوست داشتم تا به بهترین شکل ممکن ظاهرم را بیارایم و فقط زیبایم را

برای همسرم بخواهم.

تیرداد هم از دستشویی درامد و مرا مشغول ارایش جلوی اینه دید و گفت: چقدر سریع حاضر شدی.....

فکر میکردم الان باید ی ساعتی معطل بشیم...خدارو شکر.....

وبا این حرف بسمت اتاق مخفی انجا که در واقع کمد لباس بزرگی بود رفت و بدون توجه به حضور

من تعویض لباس کرد...البته فکر میکنم برای مردها راحتتر است که با موقعیت جدید کنار بیایند

و

چیزی بعنوان شرم و حیا در مورد انها صدق پیدانمیکند.

لباسش را پوشید ...شلوار جین مشکی....کت اسپرت مشکی و یک پلیور زیبای کرم نباتی ....چون قد

نسبتا" بلندی داشت مثل مدلهای تبلیغاتی شده بود.در کنار من ایستاده بود و نگاهم میکرد.نگاهی به

چهره خندانش انداختم و گفتم: الان حاضر میشم.

در حالی که از کنارش میگذشتم ایستادم و به قسمتی از یقه کتش که تا خورده بود نگاه کردم.خودم را به

او نزدیک کردم و دستم را از دو طرف بر روی یقه اش گذاشتم...از حرکتم شوکه شده بود که فهمیدم

اشتباه برداشت کرده و گفتم: نترس پسر جون...کاری باهات ندارم.....یقت تا خورده بود....

لبخند شیطنت باری زد و گفت: ی لحظه فکر کردم دارم خواب میبینم و .....

همانطور که از کنارش رد میشدم گفتم: چه جالب...مگه تو بیداریم میشه خوا ب دید؟!.....

تیرداد: حالا تو هی حرفو عوض کن.....آخرش که چی.....

جوابی ندادم و بسرعت پالتوی کرم رنگم را پوشیدم و یک روسری ساتن با زمینه کرم بر سرم گذاشتم.

بهر حال داشتیم برای امر خیری قدم برمیداشتیم و شگون نداشت تا لباس تیره بپوشیم.کفش کرمی را هم

که داشتم و پاشنه های بلندی داشت چاشنی ان کردم و گفتم: بریم؟!.....

نگاهی بمن انداخت و گفت: واقعا" ی دونه ای.....

از حرفش لبخندی زدم و باهم از اتاق خارج شدیم.یادم بود که شناسنامه هایمان را بگیرم.شناسنامه

خودم راهم به تیرداد داده بودم تا نزد خود نگه دارد.

قبل از هر چیز به نزدیکترین محضر رفتیم و معرفی نامه برای ازمایشگاه گرفتیم.جواب ازمایش یک

ساعته اماده شد و دوباره برای جاری شدن صیغه عقد به محضر بازگشتیم.

دیگر خانواده تیرداد ،مثل خانواده خودم شده بودند و از تیرداد خواستم تا بجای دو نفر شاهد از تبسم و

همسرش بخواهد تا شاهد عقد ما باشند و او نیز از پیشنهادم استقبال کرد و در ساعت مقرر در انجا

حضور پیدا کردند و ما به عقد هم درامدیم.تمام مواردی را که در شب خواستگاری بعنوان مهریه

مطرح کرده بود همه را پشت قباله ام انداخت و در سند ثبت کرد.

نه اینکه از اینکارش خوشحال یا ناراحت باشم...اما از اینکه حرفش حرف بود خوشحال بودم.اینکه چشم داشتی به اموالش ندارد و مرا در همه زندگیش سهیم میدانست برایم شیرین بود....شاید هم مراشناخته بود و میخواست به گونه ای این اعتماد را نشان دهد.

غیر از ان حلقه زیبایی که تبسم در شب خواستگاری به دستم کرد تیرداد هم سینه ریز زیبایی به گردنم

اویخت و تبسم اینبار از جانب خود دستبند زیبایی در دستم کرد.

کارمان در محضر تمام شده بود و نزدیک ظهر بود .میدانستم که کم کم بچه ها هم از خواب بیدار شده

اند و کمی نگران انها بودم.از تبسم خواستیم که این موضوع بین خودمان بماند تا به بزرگترها توهینی

نباشد و از هم خداحافظی کردیم.

قبل از اینکه در ماشین بنشینیم رو به تیرداد کردم و گفتم: میشه بقیه کارها رو بزاریم برای فردا و شاید

هم بعد ازظهر؟....

تیرداد نگاهی کرد و لبخندزنان گفت: چیزی شده عروس خانوم.....بازم که قصدفرار داری؟.....

من هم مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: فرار کجا بود آقا.....تازه دُم هامونو بهم گره زدیم.....دیگه اگه

بخوایم هم نمیتونیم از هم فرار کنیم.....واقعیتش اینه که تو کلا" فراموش کردی که دو تا بچه تو

خونه داریما.....الان هردوتاییشون نگران میشن.....

تیرداد:نگرانی نداره که...الان بهشون زنگ میزنیم.....دوست دارم ناهارو باهم باشیم.....البته اگه اشکالی نداره.....

گرچه ته دلم ناراضی بودم و دلم پیش مهبد بود.....اما باید میپذیرفتم که باید انتظارات همسرم راهم

براورده سازم و خودم را بطور مساوی بین همه تقسیم نمایم.

قبل از اینکه او تماس بگیرد خودم پیش دستی کردم و شماره موبایل مهبد را گرفتم.پس از چند بوق

جواب داد .

باید به او میفهماندم که در نبود من و تیرداد مرد خانه است و باید مراقب تمنا هم باشد.باید به او

مسئولیت میدادم تا کمی از وابستگیش نسبت بمن کم شود.....به او گفتم که ما برای کاری چند ساعتی

نیستیم و باید هم خودش و هم تمنا ناهار بخورند و در اخر هم ازاو خواستم تا تلفن را به تمنا بدهد تا او

نیز ارام گیرد و فکر نکند که من پدرش را از او دزدیده ام و حس کند که میتواند بمن مثل یک مادر

تکیه کند .او را دخترم خطاب کردم که این حس اطمینان در او بوجد بیاید که او را مانند دختر نداشته ام

دوست دارم.

پس از قطع تماس تیرداد رو بمن کرد و گفت: ماشالله.....تو برای دوتابچه اینهمه بیتابی!.....خدا رحم کنه که سومی هم بیاد....!احتمالا" من ی نفر از هستی ساقطم.....

خندیدم و ارام ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: نگران نباش.....من ادم منصفی هستم.....به مصافات

رفتار میکنم.....ولی یادت باشه.....درسته نسبت به بچه ها احساس مسئولیت میکنم...اما جایگاه تو با

اونا فرق داره.....جایگاه تو بیشترین حجم از این اینجاس....و با انگشت به قلبم اشاره کردم.....

تیرداد نفس عمیقی کشیدو همان انگشت را گرفت و بوسیدو گفت:خیالم راحت شد.....ی لحظه فکر

کردم اگه خدا بخواد بهمون ی کوچولوی دیگه بده...باید برم تو کوچه بخوابم از بس تحویلم نمیگیری!.....

خندیدم و گفتم:مطمئن باش ...در هر وضعیتی ...من کنارتم....

تیرداد نگاهی بمن کرد و با گفتم ممنونم دستگاه پخش را روشن کرد و براه افتاد.

هنوز ساعت یازده بود و میتوانستم تا یک ساعت دیگر هم بدون غذا تحمل کنم.....از صبح چیزی نخورده بودیم.در همین افکار بودم که تیرداد در کنار یک کافی شاپ نگهداشت و از من هم خواست تا

پیاده شوم.

باهم وارد شدیم...جای دنجی بود و معمولا" این وقت روز خلوت تر بود.با راهنمایی تیرداد برروی میزی نشستیم و تیرداد منو را بدستم داد و در همان حال گفت:ی چیزی بخوریم تا ته دلمونو بگیره...بعدش میریم ناهار میخوریم..

من عاشق کیک بستنی بودم و به تیرداد نظرم راگفتم و او نیز استقبال کرد.در ان هوای سرد پاییزی

واقعا"خوردن چیز خنک را دوست داشتم به همین دلیل خواستم تا برایم بستنی میوه ای هم سفارش دهد

و تیرداد هم از من تبعیت کرد و گفت که امروز حکم با شماست و دستور شما مطاع.

بعد از خوردن بستنی سرد در انجای دلچسب و گرم..تیرداد پیشنهاد خوردن یک نسکافه داغ را داد و

اینبار من به خواسته اش عمل کردم.

دست در دست هم از کافی شاپ بیرون امدیم و بجای رفتن بسمت ماشین از ان فاصله گرفتیم.

درست چند مغازه انطرف تر ایستاد.در مقابل یک مغازه جواهر فروشی.با تعجب به او نگاه کردم که

خندید و گفت: خانمی.....میخوام حلقه بگیرم برای خودمون....ی جفت حلقه سِت.

با هم وارد شدیم.نظر من به طلای سفید بود.جواهر فروش که از طرز برخوردش با تیرداد فهمیدم که

از اشنایانش است...جدیدترین ژورنال سال را مقابل ما گذاشت و خواست تا از بین انها انتخاب کنیم...

طرحی را انتخاب کردم که واقعا"ساده و چشمگیر بود و برازنده دست بود.انها را خرید و بعد از تشکر

از فروشنده از انجا خارج شدیم و بسمت ماشین خود رفتیم.

تیرداد: میگم یکتا.....الان که گشنت نیس.....بریم لباسم بگیریم؟!.....

_بریم....اما جای خاصی مَدنظرته؟.....

تیرداد:بله خانوم....تو بشین تو ماشین.....ببین عشقت برات چه نقشه ها داره!

از طرز بیانش لبخندی بر لبم نشست و گفتم: باشه...ریش و قیچی دست شما ...آقا!

ماشین را دقیقا"جلوی مرکز خریدی نگه داشت که هفته قبل برای خرید با او به اینجا امده بودم.

زیر بازویم را گرفت و گفت: فکرشو میکردی بهمین زودی بخوایم برای ازدواج خودمون از همینجا لباس بگیریم؟

نگاهی به چشمانش کردم و در سکوت ودرکنار هم بطرف فروشگاه ها رفتیم.

گفتم: میخوای اول برای خودت لباس بگیری؟...

تیرداد: من و تو نداره که خانومی.....اما اول دلم میخواد تو رو تو لباس سفید ببینم...

_منکه بهت گفتم...دوست ندارم لباس عروس تنم کنم.....اما سفید چرا!

تیرداد:ببین...تو نمیخوای لباس سفید پفی بپوشی...اما ازت میخوام ی لباس سفید و راسته بپوشی.....دوس دارم تو عکسامون که یادگاری میمونه لباست خیلی ساده نباشه.....

آخه فردایی پس فردایی بچه هامون نمیگن این بابای ما ی لباس عروس تن مامانمون نکرد.

از حرفها و تخیلاتش خنده ام گرفته بود و گفتم: باشه.....اما قول بده مجبورم نکنی هرچیزیو تنم

کنم....من از لباسهای شلوغ خوشم نمیاد!.....

تیرداد: قول میدم.....مگه نه اینکه لباس اون شبت باید باب میل من باشه.....؟!

نیشکونی از بازویش گرفتم و گفتم:بازم داری از مقامت سواستفاده میکنی؟....

تیرداد خندید و ارام در گوشم گفت: چه کنیم.....امروز که شما رو بزور اوردیم بیرون ....معلوم نیس

فردا باید با چه نقشه ای ادامه بدیم.....پس امروز تا تنور داغه باید نونو بچسبونیم.

_باشه....بریم ببینیم دل شوهرمون چی میخواد!....

از گفتن این لفظ لحظه ای ایستاد و گفت: برای اولین بار مارو به شوهری پذیرفتی و بزبان اقرار کردی....خدارو شکر...پس جای امیدواریه...هنوز از دست نرفتم....

_خیلی لوسی تیرداد...من کی بهت بی احترامی کردم؟!.....

تیرداد:من غلط بکنم بگم بی احترامی کردی....فقط گفتم...زیاد تحویلم نمیگیری.

_بابا تازه دوروز گذشته...انتظار داری از گردنت اویزون شم؟!....

تیرداد خندید و گفت:نمیخوام اویزون شی...فقط میخوام بزاری من اویزونت بشم...

_تو چقدر پررویی مرد.....بزار مهر عقدناممون خشک بشه.....اونوقت بتازون..

تیرداد:جنس اِستامپش خوب نبود....همون لحظه خشک شد...مطمئن باش.....

_مثل اینکه هر چی من بگم تو ی جوابی داری.....بد بخت دانشجوهات که تو استادشونی.....چی میکشن از دستت...

تیرداد خیلی جدی گفت: تو کلاس نفس هم نمیکشن....چه برسه صداشون دربیاد..

_اوه اوه اوه....چه به اخلاقشم افتخار میکنه.....اگه واسه همه لاتی.....واسه ما شکلاتی...اقا

تیرداد انقدر خندیده بود که سرخ شده بود وگفت: خدایی ...یکتا...آخرشی.....دیگه کم اوردم.....تسلیم.....

حرف را عوض کردم و گفتم: بجای من اول بریم ی لباس سفید عروسکی و پفی برای تمنا بگیریم....بچه ها از این لباسا خوششون میاد....

تیرداد: بازم که تو فاز بچه هایی.....چَشم....امرشما اطاعت میشه.....راستی سایز مهبدم داری.....؟

_آره...چطورمگه؟

تیرداد: همونجایی که برای خودم لباس میگیرم برای مهبد هم بگیرم!

_بشرطی که بزاری خودم حساب کنم؟...

تیرداد خیلی جدی برگشت و در چشمانم نگاه کرد و گفت: لطفا" اولین و آخرین باری باشه که در مورد

این مسئله صحبت میکنیم.مهبد مثل برادر کوچکم میمونه.....هر چیزی که براش بگیرم حسابش از تو

جداس.....انقدرهم پول من...پول تو در نیار.....بهم برمیخوره.....هر چیزی هم که داره و حقوقی که

ماهیانه دریافت میکنه بزار تو حسابش.....هیچ منتی هم بر تو نیس.فکر میکنم در کنار دخترم که از

زندگی قبلیم دارم ....سرپرستی برادرم هم بامنه.همینکه تو بدون هیچ سؤالی تمنا رو با طیب خاطر

پذیرفتی برام ی دنیا ارزش داره.....مهبد جوون مهربونیه و لیاقت هرچیزیو داره.

امیداورم حرفمو بپذیری و از این به بعد با این بحث ها لحظات شادمو خراب نکنی.....

اولین برخورد....گرچه لحن صحبتش اصلا" تند نبود و قصدش محبت به برادرم بود...اما کمی بغض کردم.....با همه عشقی که بمن ابراز میکرد اگر برخلاف میلش رفتار میکردم جبهه گیری میکرد و من

باید سعی میکردم تا جوّ را ارام کنم.

با دلخوری در کنارش قدم میزدم و بی توجه به مدلها از کنار تک تک فروشگاه ها رد میشدیم.ناگهان

دستم را در دستش گرفت و فشار کمی داد و ارام گفت: نبینم عشق زندگیم تو خودش باشه.....اگه لحنم

تند بود ازت عذرخواهی میکنم....قصد ناراحت کردنتو نداشتم...فقط میخواستم بدونی که مهبد هم برام

مثل خودت عزیزه...همین!

دوست ندارم روز اول ازدواجمون ناراحت بشی....تو رو خدا ی چیزی بگو...

خیلی عادی گفتم:ناراحت نیستم....دارم به لباسها نگاه میکنم.....

تیرداد فشار دیگری به دستم دا و گفت: مطمئن!.....

_مطمئن.

تیرداد در کنار فروشگاهی ایستاد و من نیز به تبعیت از او ایستادم.

چند لباس ساده و شیک پشت ویترین بود که نظرم را جلب کرده بوداما از روی لجبازی چیزی

نگفتم...یک لحظه موقعیتم را فراموش کرده بودم ...از اینکه دوره لج و لجبازی سرامده و من دیگر

دختر مجرد و جوان و ناپخته ای نیستم که بخواهم زندگی مشترک را تجربه کنم و انتظار داشته باشم تا

تیرداد نازم را بکشد و لوسم کند.یادم رفته بود بجای بیست و سه سال حالا دیگر سی و ساله هستم و

برادری دارم که مسئولیتش با من است.

دختر کوچکی دارم که بخاطر ارامش دل او نباید هیچ برخوردی بین من و تیرداد باعث کدورتی شود

و بچه ها از ان باخبر شوند....باید سنجیده تر رفتار میکردم...مطمئنا" تیرداد هم در زندگی مشترکش

سختی زیادی کشیده و حالا با خود و رفتارش در جنگ است.

از رفتار خودم شرمنده شدم و گفتم: تیرداد.....نظرت راجع به اون لباس چیه؟...

نگاهی بمن کرد و گفت: هر جور خودت دوس داری خانومی.....بریم تو امتحانش بکن و لبخند برویم

زد و منهم سعی کردم تا مکالمات چند لحظه قبل را از ذهنم پاک نمایم.

لباس برنگ نباتی بود وراسته و فقط در قسمت پشت دنباله کوتاهی داشت.یقه لباس در هر دوطرف

هفت باز بود و استین لباس هم از تور بود.برای منکه هیکل پری داشتم.....لباس مناسبی بود و

کشیده تر نشانم میداد.خدارا شکر کفش بلند هم پوشیده بودم و قد لباس هم معلوم میشد.تور سر عروس

هم بسیار بلند بود و از پشت ارتفاعش از کمرم هم پایین تر میامد و هماهنگ با دنباله لباس بود.

لباس را پوشیدم و تیرداد را صدا کردم.اتاق پُروش بر خلاف بقیه بزرگتر از حد استاندارد بود و تیرداد براحتی وارد شد .

لبخندی نثارم کرد و گفت: محشر شدی یکتا.....فیت تنت دوختن.....ساده ...شیک.....هایکلاس.همونی

که تو ذهنم بود.....

حالا نگفتی.....خودتم خوشت اومد....یا بریم سراغ بقیه؟.....

خواستم کدورتها را از بین ببرم.به او نزدیکتر شدم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم: نظر تو برام مهمه.....اونشب ....فقط تو برام مهمی...

رنگ نگاهش عوض شد و جایش را از غم به شادی داد و گفت:مثل ماه شدی...اگه گفتم لباس عروس

تنت کنی.....نمیخواستم مجبورت کنم.....الانم اگه از این خوشت نیومده میریم و بازم میگردیم و ی

لباسی باب سلیقت پیدا میکنیم...هیچ اجباری در کار نیس.....فقط دوس دارم تو خوشحال باشی و منم

بهترینها رو برات فراهم کنم.....میدونم قلب بزرگی داری....پس منو ببخش اگه نسنجیده خواستم تا

بهت چیزیو القا کنم.

برگشتم و خودم را دوباره در اینه برانداز کردم و خودم را در کنار تیرداد نگریستم.لبخندی بر لبان

هردوی ما نشست و گفتم:همین خوبه.....البته اگه تو موافقی!

تیرداد که مطمئن بود کسی غیر از من و او در ان اتاق نیست بوسه ای بر گردن لختم زد و در همان

حال از اینه نگاهی بمن انداخت و گفت:مبارکت باشه عروس خانوم...!

از تماس لبهایش با پوستم کمی شانه ام را بالا اوردم و سرم را کج کردم .به گردنم خیلی حساس بودم و

اینهمه نزدیکی در اتاقی پر از نور و اینه برایم سخت بود.

تیرداد بدون توجه به حالم دستانش را دور کمرم حلقه کرد و همانطور که از اینه روبرو بمن

مینگریست لبانش را در گوشم فرو برو و گفت: پس یکی از نقطه ضعفات گردنته.....ودوباره بوسه ای

بر گردنم نشاند که اگر ادامه میداد حالم را دگرگون میکرد.

با تبحر خاصی و بدون اینکه ناراحت شود خودم را از دستش خلاص کردم و گفتم: تیرداد...من

گشنمه...بریم لباستو بگیریم و بعدشم ناهار بخوریم....!

تیرداد هم که خودش باهوش تر از این حرفها بود گفت: باشه...میریم عزیزم.....لباستو عوض کن تا

بریم..

گفتم:میشه بری بیرون و به اون خانم بگی بیاد؟...

تیرداد نگاه معنی داری کرد و گفت: یعنی میخوای بگی اون خانوم از منکه شوهر تم محرم تره؟!.....

منظورش را میدانستم اما باید درک میکرد که برایم سخت بود...گفتم: نه عزیزم.....میخوام بیاد تا بهش

بگم یکم برام تنگش کنه....

تیرداد: باشه...تو هم هِی مارو عین میدون آزادی دور بزن..

خندید و از اتاق خارج شد و زن فروشنده وارد شد.کمکم کرد تالباسم را در بیاورم .منهم بسرعت لباسم

را پوشیدم.از اتاق خارج شدم و چشمم به لباسی افتاد که برای تمنا در ذهنم تصور میکردم.

از فروشنده پرسیدم و از او خواستم تا ان لباس را برای پنج سال بمن نشان دهد و او نیز برایم اورد و

از او قول گرفتم که اگر سایزش مناسب نبود انرا برای تعویض بیاورم.

خدارا شکر خیالم بابت تمنا هم راحت شد.مانده بود لباس تیرداد و مهبد.

تیرداد هم بسرعت لباسش را انتخاب کرد و مانند لباس خودش لباسی هم برای مهبد و در سایز کوچکتر

گرفت.چه دل بزرگی داشت...شاید اگر کس دیگری بجای او بود دوست نداشت تا لباس یکسانی بر تن

کنند و میخواست تک باشد..اما تیرداد در مقابل چشمان متعجب من هردو را به یک طرح و رنگ

انتخاب کرد .

از فروشگاه لباس مردانه خارج شدیم و بسمت درب خروج مرکز خرید حرکت کردیم.دستان خالیمان

در دست یکدیگر بود و تیرداد هرازگاهی نگاهی بمن میکرد و فشاری به انگشتانم وارد میکرد و

لبخندی میزد.

باید میپذیرفتم که ایده ال گرایی یک اشتباه محض است و اگر بخواهم زندگی را اینگونه بسنجم ضرر

میکنم و در این بین فقط خودم اسیب میبینم....پس باید واقعیت گرا میبودم و اینرا میپذیرفتم که ممکن

است بعضی از حرکات و رفتارهای منهم برای تیرداد ازاردهنده باشد و او سعی در تحمل و پذیرفتن

ان رفتار دارد.

در جوابش منهم لبخندی برویش زدم و به او فهماندم که خوشحالم و چیزی موجبات ناراحتیم را بوجود

نیاورده است.

هنوز به در ورودی نرسیده بودیم که تیرداد در مقابل یک فروشگاه لباس زیر زنانه ایستاد.باور

نمیکردم.خیلی راحت ایستاده بود و مدلهای لباس خواب را برانداز میکرد و در آخر نگاهی بمن انداخت

و نظرم را پرسید ومن هم در کمال ناباوری سری تکان دادم و او هم وقتی از من ناامید شد دستم را

کشید و با خود بداخل فروشگاه برد.از فروشنده که زن جوانی بود در مورد لباسهای پشت ویترین

پرسید و چند مدل را برای خرید انتخاب کرد و چند سِت لباس زیر هم انتخاب کرد و در آخر برای خودش هم چند سِت لباس زیر مردانه برداشت .

و من همچنان با بهت به حرکاتش نگاه میکردم و با این کار فهمیدم که شوهرم چه چیزهایی برایش

اهمیت دارد ومن هم باید باب میلش رفتار کنم.زنی اراسته و مرتب که حتی برای خواب هم باید از

اصولی تبعیت کند وهمه جوره بفکر همسرش باشد.

شاید برای خیلی از مردها این مسائل مهم نباشد....

مثل همسر قبلیم پویا .....با اینکه در اوج جوانی و تازگی بودیم و عاشقانه پیوندمان را بسته

بودیم....اصلا" در قید و بند این مسائل نبود و منهم کم کم از ان حال و هوا افتادم و برای من هم

بیتفاوت شد و متاسفانه کارمان بجایی رسید که در اوج عاشقی هیچ احساس ج*ن*س*ی بمن نداشت و

هیچ کششی بمن نشان نمیداد و شاید گاهی چندماه یکبار هم درکنارهم قرار نمیگرفتیم و این بیتفاوتی

مایه ی رنجش من میشد و هرگز نتوانستم این مشکل را حل کنم و از هر روشی و درمانی وحتی

مشاورهم استفاده کردم .اما این فاصله از بین نرفت و مرگ این فاصله را ابدی کرد و ذهنیتم را به

عشق و رابطه ای که در اوج عشق شکل میگیرد خراب کرد و شاید اگر پایبند ومعتقد نبودم به گناه

کشیده میشدم.

پویا مرا به مرز جنون کشاند و در ان وضع برای همیشه رهایم کرد ومرا از عشق و احساس به جنس

مقابل منزجر ساخت.

حالا در کنار مردی بودم که نمیدانستم چه از من میخواهد و من باید سعی میکردم ان حس انزجار را

کناری بگذارم و خودم را با این وضعیت جدید وفق دهم.از اینکه فقط برای تحقق نیاز مردی در کنارش

باشم و مرا نادیده بگیرد متنفر بودم .

از وسیله بودن بیزار بودم وحالا بازهم قرار بود سناریوی جدیدی آغاز شود و نمیدانستم نقشم در این

صحنه چیست.....اما امیدواربودم که تیرداد بتواند زخمهای کهنه قلبم را ترمیم کند و چشمم را به

دنیای جدیدی بازکند که در ان اثری از خودخواهی مردانه نباشد.

تیرداد:در چه حالی .....عروس خانوم؟.....

خندیدم و گفتم:خوبم...از اینکه کنارمی خوشحالم تیرداد....باورکن!

تیرداد :منم خوشحالم.....امیدوارم بتونیم در کنارهم ذره ذره در وجودهم رسوخ کنیم و یکی

بشیم....اونوقته که دیگه چیزی از طرف مقابل نمیتونه دلخورمون کنه.....بازهم بابت رفتارم ازت

معذرت میخوام....ولی باور کن من هرچی که گفتم از ته دلم بود و اصل مطلب این بود که تو تمام

وجودمی و خودتو هر چی که بتو مربوطه برای من عزیزه.....

بازهم لبخندی به چشمانش زدم و گفتم:ممنونم.....ممنونم که اینهمه بهم اهمیت میدی

تیرداد:حال این حرفهارو بیخیال....بریم ناهار بخوریم.....دیگه رو به ضعف کردنم.....توکه از معدم خبر دادی.....نمیخوای که ی داماد مریض بیفته رودستت؟!.....

_خدانکنه.....!باشه ....بریم که منم دلم ضعف میره.....

با هم بسمت یک رستوران سنتی رفتیم و ناهار خوردیم و بسمت خانه حرکت کردیم

بخانه رسیده بودیم.با کمک هم خریدها رابه داخل بردیم و ایران خانم به کمک ما امد و ساکها را از

دستمان گرفت و به طبقه بالا برد.

صدای تمنا و مهبد از اتاق نشیمن می امد .بطرفشان رفتیم و تمنا با دیدنمان بطرفم دوید و خودش را

در آغوشم انداخت و خواست تا بغلش کنم.

من هم خواسته اش را اجابت کردم و در آغوش کشیدمش و صورتش را بوسیدم.

تمنا خودش را در بغلم فرو برد و گفت:یکتا جون.....چقدر دیر کردی....دلم برات تنگ شده بود...فکر

کردم دیگه نمیخوای بیای و میخوای تنهام بزاری....

_نه عزیزم.....کجا برم.....دیگه واسه همیشه مال خودتم....مطمئن باش.....

تمنا رو به تیرداد کرد و گفت: راست میگه بابایی.....یکتاجون واسه همیشه پیش ما میمونه؟

تیرداد لوپ تمنا را کشید و گفت:اره عزیزم.....اون دیگه برای همیشه جاش اینجاس....ونگاهی بمن

کرد و گفت:دیگه سند قلبم به اسمش خورده و اگه بخوام هم نمیتونم ازش جدا بشم.

از نگاه بی قرارش قند در دلم اب شد و برویش لبخندی از سر رضایت زدم.

نگاهی به مهبد کردم و گفتم:چطوری مهبد جان....ناهار خوردین؟

مهبد: اره...به تمناهم ناهار دادم.....

تیرداد: ایول ....خدا ی دایی به این خوبی هم نصیب ما کنه....

تمنا: نمیخوام بابایی.....دایی مهبد فقط دایی خودمه.

تیرداد: باشه عزیزم.....مال خودت.

تیرداد رو بمن کرد و گفت: خانوم نمیخوای لباس بچه ها رو بهشون نشون بدی؟....

_باشه...الان میارم تا ببینن.

از اتاق نشیمن خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب مشترکمان شدم.هنوز کاملا" وارد

نشده بودم که در بشدت بسته شد و برگشتم و تیرداد را در مقابلم دیدم.

دستم را برروی قلبم گذاشتم و گفتم: ترسیدم تیرداد.....

تیرداد خودش را به من نزدیکتر کرد و گفت:ترسونمت..... ی لحظه دلم برات تنگ شد و اومدم

تا بینمت...اشکالی داره؟

صدایش رنگ و بوی خاصی داشت و برایم اشنا بود... در خانه خودم هم همین حال را تجربه

کرده بودم و میدانستم چه چیزی از ذهنش میگذرد.

یک قدم دیگر بسمتش برداشتم ودر مقابلش قرار گرفتم و دستانم را بر روی شانه اش گذاشتم

وبه

چشمانش زُل زدم و با صدای ارامی گفتم:نه عشقم....چه اشکالی .....میتونه داشته باشه؟

با این حرکت او نیز بخود اجازه داد و دستش را دو طرف کمرم حلقه کرد و سرش را نزدیک صورتم

اورد و خیره به چشمانم شد .حالا دیگر فاصله ای بین ما نبود و با یک حرکت لبانش را بر روی لبانم

گذاشت و ارام ارام دکمه های پالتویم را بازکرد و دستش را از زیر تاپم بر روی کمرم کشید و مرا بیشتر بخود چسباند.

دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد اما حالا وقتش نبود....از طرفی بچه ها منتظر ما بودند و از طرفی

نمیخواستم بدون امادگی این اتفاق بیفتد.حداقل برای اولین بار.

همراهیش کردم و بعد از چند لحظه کمی از او فاصله گرفتم و در چشمانش نگاه کردم وطوری که

ناراحت نشود گفتم:اجازه میدی که حموم کنم...خیلی کلافم و تنم خیس عرقه؟!

تیرداد که حالا به حال خودش امده بود گفت:نمیخواستم اذیتت کنم....ببخشید و لباسش را تعویض کرد

و بدون حرفی از اتاق خارج شد.

آه...از دست این مرد.....مثل بچه هاست.....هرچیزی را که بخواهد باید برایش همان لحظه مهیا شود.

منهم تعویض لباس کردم و لباس تمنا و مهبد را برداشتم واز اتاق خارج شدم.تمنا با دیدم بسمتم امد و

خودش را بمن چسباند و گفت:برام چی گرفتی یکتا جون؟.....

_بیا ببینیم برای دختر خوشکلم چی گرفتم!.....

تیرداد را نشسته بر روی کاناپه مقابل تلویزیون دیدم.باید سعی میکرد کمی خوددار باشد.باید میفهمید که

ما تنها نیستیم و حداقل با یک بچه کوچک زندگی میکنیم که دختر خودش است و در واقع نسبتی با من

ندارد.اما مثل بچه ها لجبازی میکرد.اشکال ندارد ...تیرداد خان.....درستت میکنم.

خدایا...این چه بخت و اقبالی بود....نه به ان پویا که ماه به ماه نگاهی هم بمن نمی انداخت و مثل

خواهر و برادر باهم زندگی میکردم.....نه این تیرداد که هنوز پا به خانه نگذاشته ایم از من انتظار

دارد.....

لباس تمنا را از کاورش جدا کردم وبه او نشان دادم.از خوشحالی فریادی کشید و دستانش را دور

گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسیدو گفت: مرسی یکتا جون....

گفتم: میخوای امتحانش کنی؟

از خوشحالی به هوا پرید و گفت: آره...

باهم به اتاق خوابی که در طبقه پایین بود و نمیدانستم که به چه منظوری و برای چه کسی است وارد

شدیم و لباس را بر تنش کردم.مثل فرشته ها شده بود.

باهم از اتاق خارج شدیم و تمنا بسرعت بسمت تیرداد دوید و گفت: بابایی.....نگاه کن....یکتاجون برام

چی گرفته؟

تیرداد بسمت تمنا برگشت و با بی حالی گفت: خوشکل شدی دخترم....چقدر بهت میاد...مبارکت باشه.

تمنا:بابایی.....چیه...؟دوسم نداری...؟

بسمتش رفتم و گفتم: نه عزیزم.....بابایی فقط خستس....خیلیم دوست داره....بعد رو به تیرداد کردم و

گفتم:نه بابایی....مگه خسته نیستی.....؟

تیرداد نگاهی بی تفاوت بمن انداخت و گفت:اره دخترم...فقط خستم.

لباس مهبد را هم بدستش دادم و او نیز از تیرداد تشکر کرد و به اتاقش رفت....شاید هم فهمیده بود که

اوضاع زیاد مساعد نیست.

لباس تمنا را از تنش خارج و او را برای استراحت بعداز ظهر به اتاقش بردم.در کنارش دراز کشیدم و

کمی نوازشش کردم ودر اغوشم جایش دادم.

از خوشحالی چندبار صورتم را بوسید و گفت: یکتاجون....تو امروز پشت تلفن بمن گفتی

دخترم....یعنی من دخترت میشم؟.....

از سؤالش جا خوردم و گفتم: اره عزیزم....تو دخترمی.....منم دوست دارم....

تمنا: اگه من دخترت باشم.....تو هم مامانم میشی؟!....

این فرشته کوچک چه میخواست؟...آیا او نیز مثل من بدنبال تکیه گاهی میگشت؟....

گفتم: اره عشقم.....اگه تو دوست داشته باشی؟!....حالا شیطون دوس داری مامانت باشم؟....

تمنا: خیلی زیاد.....دوست دارم وقتی میرم مهد تو بیای دنبالم و به دوستام بگم که منم مامان دارم.

از تصور حرفی که زده بود و غم کودکانه اش دلم گرفت

تمنا: میزاری از این به بعد بهت بگم مامان؟...

فورا"گفتم: اره دخترم.....تازه خوشحال هم میشم دختر خوشکلی مثل تو خدا بهم داده.

تمنا فورا" گفت:مرسی مامانی....

صورتش را بوسیدم وتنگ تر در اغوشش کشیدم و نوازشش کردم تا بخواب رفت.

به ارامی از کنارش برخاستم و از اتاق خارج شدم.

قبل از هر چیزوارد اتاق خوابمان شدم و تیرداد را نیافتم.فکر کردم که شاید هنوز مشغول دیدن تلویزیون است.پس به اتاق نشیمن رفتم ، اما انجا نیز نبود.

از ایران خانوم پرسیدم و او نیز اتاق خواب طبقه پایین را نشانم داد.

به ارامی در را گشودم و وارد شدم.به پهلو خوابیده بود و نمیدانستم که خواب است یا بیدار.به تخت

نزدیک شدم و چشمانش را بسته دیدم.شاید هم میخواست تا خودش را از من پنهان کند.اما میدانستم اگر

این وضع ادامه پیدا کند ممکن است که این فاصله بیشتر شود.بر روی تخت دراز کشیدم و خودم را به

او نزدیک کردم ودستم را بر روی صورت مردانه اش گذاشتم.

چشمانش را بازکرد وچشم در چشم هم دوختیم.لبخندی برویش زدم و گفتم:چرا اینجا خوابیدی؟.....چرا

نیومدی تو اتاقمون؟...مگه نگفتی هیچ وقت از هم دور نشیم و در هر وضعیتی سنگرمونو خالی نکنیم؟

انقدردوست داری تنها باشی....؟نمیخواستی جلو چشمت باشم؟

تیرداد دستش را بر روی صورتم گذاشت و گفت:نه.....اینطوری که فکر میکنی نیست.....میخواستم تا

با خودم تنها باشم وبا خودم کنار بیام.....تو مقصر نیستی.....مشکل از منه...نه از تو.

من با گذشتم مشکل دارم.....شاید وقتش باشه ....که از گذشتم بیشتر بدونی....نمیدونم چرا هیچوقت ازم

نپرسیدی که چرا از همسرم جدا شدم...ولی خودم فکرمیکنم که وقتشه تو هم ی چیزاییو بدونی....

راستش من و ترانه...منظورم مادرتمناس...عاشقونه باهم ازدواج کردیم و زندگی خیلی خوبی

داشتیم.....اما بعد از تولد تمنا احساس کردم که روز بروز از هم دورتر میشیم.....دیگه بمن توجهی

نمیکرد و همیشه برای باهم بودن دلیلی میاورد و منو پَس میزد.منم چندین ماه تحمل کردم و کم کم فکر

کردم که شاید افسردگی بعد از زایمانه...اما اون به این بچه هم توجه نداشت و این برام عجیب بود.

بعد از یکسال دیگه برام غیر قابل تحمل بودودیگه بهش شک کردم .رفتاراش مشکوک شده بود.تعقیبش

کردم و متاسفانه وقتی مچشو گرفتم که با بهترین دوستم بهم خیانت کرد و باهم ازکشور خارج شدن و

من موندمو ی بچه دوساله.....اعصابم بدجور بهم ریخته بود و حتی حوصله تمنا رو هم نداشتم....بجایی

رسیدم که که به اون بچه هم شک کردم و رفتم و ازمایش دادم و خیالم راحت شد که بچه خودمه.....من

با خودم ...با زندگیم...با این بچه.....با عالمو ادم در جنگ بودم.

خیلی تلاش کردم تا اینی بشم که تو الان میبینی.....گاهی اوقات از کنترل خارج میشم و همه چیز

جلوی چشمم زنده میشه و حالمو دگرگون میکنه.....

تو مقصر نبودی و من از تو انتظار نابجایی داشتم که تو اون لحظه با من باشی و خواسته دلمو براورده

کنی...اصلا" به حال و روزتو توجهی نکردم که امادگیشو داری ...یا نه .وقتی محترمانه پَسم زدی

بیاد حرکات ترانه افتادم و حالم بد شد.....

امروز زیاد اذیتت کردم....تمام تلاشمو میکنم که این اتفاقها دیگه تکرار نشه.....

بوسه ای به پیشانیم زد و گفت: امیدوارم ...درکم کنی....اونروز هم تو ماشین رفتارم فقط برای این بود

که بدونم تو براحتی به کسی پا میدی و باهاش همراه میشی...و یا محکم در برابر خواسته ی دیگری

وایمیسی و از شرفت دفاع میکنی که در اون مورد هم تو بردی....من میخواستم همه جوره امتحانت

کنم.....تو ی فرشته ای که خدا برام فرستاده تا زندگیمو سروسامونی بده....اما من از اولش گند زدم.....

تیرداد کمی مکث کرد و دوباره گفت: بازم میتونی دوسم داشته باشی؟!.....

لبخندی زدم و سرم را کمی تکان دادم و فهمید که هنوز هم دوستش دارم.

زندگی بود .خاله بازی کودکانه نبود که با اولین برخورد قهر کنیم و هر کدام به خانه خود برویم.

زندگی جنگ بود و باید از ان سربلند و پیروز بیرون می امدیم.

باید برای داشتن یک زندگی نرمال ....تمام تلاشمان را میکردیم و از جان مایه میگذاشتیم.

باید به تیرداد میفهماندم که همه بد وخطا کار نیستند.

خودم را در اغوشش انداختم و به او چسبیدم.شاید انتظارش را نداشت که به این راحتی همه چیز را

فراموش کنم.

زندگی گذشتن بود و بخشش.اگر نمیگذشتیم مانند مرداب میشدیم و هر روز عمیق تر در گل ولایی که

با دست خود ساخته ایم غرق میشدیم.

پتو را بر روی هر دویمان کشید و گفتم:میخوام ی ساعتی بخوابم...دوست دارم که تو هم کنارم باشی.....پس سعی نکن قالم بزاری....

بوسه ای بر گردنم نشاند و گفت:دیوونه...تو تمام زندگیمی.....چرا فکر میکنی که میخوام قالت بزارم

تنگ تر در اغوشم کشید و از خستگی زیاد بسرعت خوابم برد.

از سر و صدای تمنا از خواب بیدار شدم.چشمانم را بازکردم و تمنا را در کنار تخت و ایستاده در مقابلم دیدم..از موقعیتی که با تیرداد بودم...معذب شدم و کمی خودم را از آغوش تیرداد بیرون

کشیدم و گفتم:چیشده عزیزم.....؟

تمنا: خیلی دنبالت گشتم...دیدم نیستی.....اومدم دنبالت.....منو خوابوندی و اومدی تا بابایی رو هم بخوابونی و خودت خوابت برد.

از تصورات ذهنیش خندم گرفته بود و گفتم:نه عزیزم.....معمولا" مامان و باباها کنار هم میخوابن و بچه ها هم تو اتاق خودشون ....ولی ی بچه خوب هیچ وقت بدون در زدن واردجایی نمیشه دخترم.

از تخت بالا امد و با ناراحتی گفت: یعنی دیگه دوسم نداری؟

در اغوشش کشیدم و گفتم: نه دخترم...این چه حرفیه.....فقط بهت گفتم تا بدونی.....وبوسه ای بر موهایش نشاندم.

تیرداد که تازه سرش را کمی تکان داده بود و به مکالمه ما گوش میداد گفت: وروجک...اینجا هم از

دست تو ارامش نداریم؟!...

تمنا خندید و گفت:من باتو کار ندارم بابای بداخلاق!....دنبال مامانم میگشتم!.....

تیرداد که از این جمله کاملا" خواب از سرش پریده بود با تعجب گفت: مامانت؟!.....

تمنا بوسه ای بر صورتم زد و گفت: مامانم..... یکتاجون دیگه....!از امروز من دخترش شدم و اونم مامانمه.....مگه نه مامان ؟!....

منهم لبخندی زدمو حرفش را تایید کردم.

تیرداد با تعجب به هر دوی ما نگاه کرد و گفت:عجب...!پس اتفاقات زیادی اینجا افتاده و من ازش بیخبرم.....توطئه خانوادگیه!

خندیدم و گفتم: چه توطئه ای ؟!.....

هیچی بابا....خوابم که نصفه و نیمه موند.بهتره از اینجاهم فرار کنیم....بعد رو کرد به تمنا وگفت: اما

یادت باشه..ایندفعه غِژِر در رفتی ..دفعه بعد اگه اینطوری بیدارمون کنی خودت میدونی.....حالا برامن

وکیل مدافعم پیدا کرده....خدا بخیر کنه.

تمنا :باشه بابایی....قول میدم که دیگه اینجوری نیام.....بخند دیگه ...

تیرداد هم بزور لبخندی زد و گفت:باشه...حالا برو بیرون....شاید تونستم ی چند دقیقه دیگه هم بخوابم...دم بریده....

تمنا از تخت پایین رفت و قبل از اینکه از اتاق خارج شود...یک بوس هوایی برایم فرستاد که باعث

تعجبم شد...این بچه این چیزها را از کجا یاد گرفته بود.

درب اتاق بسته شد و تیرداد دوباره مرا در اغوش کشید و گفت:تازه به جاهای خوب خواب رسیده بودم

که این وروجک خرابش کرد....چه خواب شیرینی بود.....

خندیدم و گفتم:شیرینی تو واقعیت زندگیه و ما خودمون میتونیم اونو بوجود بیاریم و نیاز به رویا نیس.

تیرداد:ببینینم و تعریف کنیم.....

گفتم:حالا که بیدار شدی و خوابت نمیگیره....پاشو بریم بیرون و از دل این بچه دربیار.

تیرداد غلتی زد و گفت:مثل اینکه مادر و دختر تصمیم گرفتین که دیوونم کنین...باشه.....پامیشم.

با هم از اتاق خارج شدیم و برای خوردن عصرانه به اتاق نشیمن رفتیم.

خیلی از کارهایمان انجام نشده بود و باید به انها رسیدگی میکردیم.به تیرداد پیشنهاد دادم تا شام را

بیرون بخوریم و با بچه ها باشیم و در طول مسیر برای سفارش کارت دعوت هم اقدام کنیم.

بعد از کارت دعوت...فقط سفارش شام و دسر بود .برای ارایشگاه هم نیازی به رفتن جایی نمیدیدم و

میخواستم تا خودم اینکار را انجام دهم.

مهمانان زیادی نبودند و بیشتر انها از اعضای خانواده و فامیل بودند.

در ان چند روز تبسم چندبار بامن تماس گرفت و میخواست تا در کارها یاریم کند که به او اطمینان دادم

که همه کارها را انجام داده ایم و جای نگرانی نیست.

کارتها هم برای مهمانها فرستاده شده بود.فکر میکنم بیشتر از همه مینو متعجب شد و بالاخره حس

کنجکاویش ارضا شد و دلیل غیبت همزمان من و تیرداد را فهمید.

پنجشنبه رسید و من باید برای ساعت شش آماده میشدم.

روز قبلش با مهران صحبت کرده بودم و کارمان به بحث کشید.همچنان انتظار داشت تا رسما"بروم و

از زنش دعوت نمایم و بابت این چند سال عذرخواهی کنم.از حرفهایش بغض در گلویم نشسته بود و

نمیدانستم که تیرداد شاهد این ماجراس.

از این غصه دار بودم که اگر پدرومادرم زنده بودند ...شاید این همه حقارت را تحمل نمیکردم.از اینکه

برادر کوچکم که همه زندگیم را بعد از فوت همسرش و پدر و مادرمان برایش گذاشتم...به ناروا برمن

گناه نوشته و به حمایت از زنش میخواهد خوردم کند.

پس از قطع تماس بی صدا اشک میریختم و از خدا صبر میخواستم.

او به صراحت اعلام کرده بود که اگر از زنش دلجویی نکنم پا در جشنم نمیگذارد و میخواست تا مرا

در منگنه قرار دهد.

خیلی بیرحم شده بود.چه زود دوران سخت گذشته و حمایتهایم را فراموش کرد.

دستم را بر لبه دیوار گرفته بودم و از پنجره به بیرون نگاه میکردم و اشک میریختم.مگر از ما چند

نفر باقی مانده بود تا بخواهیم اینگونه از هم جدا بمانیم و برای دیدن یکدیگر شرط بگذاریم.

از برخورد دستی بر روی شانه ام برگشتم و تیرداد را دیدم.بی اختیار در آغوشش رفتم و اشکم سرازیر شد.مردانگی کرد و هیچ نپرسید و گذاشت تا خالی شوم.

اشکم را با انگشتانش پاک کرد و گفت:نمیزارم این مرواریدا اینجوری پایین بیاد.تو الان منو داری.در

این خونه برای تک تک کسایی که تو رو بخوان بازه....اما نمیخوام بی دلیل گریتو ببینم.تکیه گاهت

خداس وبعدش اگه قابل بدونی من.هر کاری که فکر میکنی درسته انجامش بده و منم دربست حمایتت

میکنم.مطئن باش.....

حرفهایش به من تسلی خاطر داد و همه چیز را به بر خداوند گذاشتم...همانطور که تا حالا زندگیم را به

دستان او داده بودم.

مطمئنا"اگر مهران نمی امد کسی از من ایرادی نمیگرفت و او بود که باید شرمنده میشد.زنش باید

می فهمید که اگر دختر قارون هم باشد باز هم بنده خداست و برتری دیگری نسبت به بقیه ندارد.

برا ی ناهار مهشید و خانواده اش را دعوت کرده بودم.بقیه بستگان که در همین شهر سکونت داشتند و

برای شب می امدند.

همه چیز آماده بود و برای ساعت شش عاقد می امد.البته هیچ کس غیر از تبسم و شوهرش و مهشید

نمیدانستند.

تیرداد مهبد را به همراه خودش به ارایشگاه برده بود و منهم تمنا را اماده کردم.مثل فرشته ها زیبا شده

بود.

از متفاوت بودن خوشم میامد.موهایم را با همان اندازه کوتاه دیزاین کردم وتاج کوچکی در کنار موهایم

گذاشتم که هماهنگی جالبی با مدلش داشت.ارایشی ساده و شیک هم چاشنی اش کردم.

مجلس ما بیشتر به یک مهمانی مجلل شباهت داشت تا جشن عروسی .نگاهی به ساعت کردم.مهشید به

همراه تبسم به ارایشگاه رفته بود و عمه کتایون و خاله هم مشغول نظارت بر کارها بودند.از

مهران هم خبری نبود.در اتاقم نشسته بودم و به انتظار تماس تیرداد بودم.

تمنا از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و نتوانست طاقت بیاورد و از اتاق خارج شد.دوست داشتم تا

زودتر تبسم و تیرداد بیایند...کسی را نمیشناختم و برایم سخت بود.

از خانواده مادریم ..فقط مهشید و پدر و مادرش بودند و از طرف پدری عموهایم و عمه کتایون.

نمیدانستم در بیرون این اتاق چه خبر است و این برایم سخت بود.از قبل به کمک تیرداد همه کارها را

انجام داده بودیم ...اما بازهم کمی دلهره داشتم.

به ایران خانم سپرده بودم که اگر مشکلی بود بسراغم بیاید و در غیر اینصورت به کسی در مورد

حضور من چیزی نگوید.دوست داشتم در کنار تیرداد از این اتاق خارج شوم و نمیخواستم به تنهایی با

کسی مواجه شوم.

با صدای زنگ تلفن نگاهی به شماره انداختم...تیرداد بود.با خوشحالی جواب دادم و متذکر شد که تا

چند دقیقه دیگر میرسند.

با تبسم هم تماس گرفتم و خواهش کردم تا زودتر خود را برسانند.میدانستم که تیرداد هم مثل ما خانواده

کوچکی دارد.تبسم تنها خواهر تیرداد بود و غیر از او برادری هم داشت که من او را نمیشناختم و چند

سالی از تیرداد کوچکتر بود.

اما بمن گفته بودند که ایران نیست و برای جشن ما نمیتواند خودش را برساند.بقیه مهمانها هم از اقوام

نزدیک تیرداد بودند و هیچ غریبه ای در ان جمع حضور نداشت...مگر چند تن از دوستان صمیمی

تیرداد که تا کنون با انها اشنا نشده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و از خدا خواستم تا انشب را ختم بخیر کند.ضربه ای بدر خورد و با تردید گفتم:

بله....!

از شنیدن صدای تیرداد نفس راحتی کشیدم و در را گشودم.واقعا"تغییر کرده بود و زیبا شده بود.با

تعجب بمن نگاه میکرد که گفتم: چیشده....از کارم راضی نیستی.....؟

لبخندی زد و گفت:باور نمیکردم کار خودت باشه....اینم روی تموم عجایب وهنرهات....

در چشمانم نگریست و گفت: واقعا"زیبا شدی....فکر نمیکردم با این موهای کوتاه...بتونی اینهمه تغییر

کنی.....وبعد سرش را در گوشم فرو برد و انگار که کسی ممکن است صدایمان را بشنود گفت: تا آخر

شب.....چجوری صبر کنم عروسکم؟

برای من این حرفهایش تازگی نداشت....پس شیطنت بار نگاهش کردم و بوسه ای بر صورتش نواختم

و گفتم:این پیش پرداختو داشته باش.....تا اخر شب!

اما او جواب بوسه ام را طوری داد که نفسم در سینه حبس شد.بازهم بدون برنامه حرارت لبهایش را

بمن منتقل کرد ....ومطمئن از اینکه ...خودم دوباره ارایشم را تجدید میکنم.

نگاهی در چشمان رنگ شبش انداختم و گفتم:میخواستم ی چیزیو اعتراف کنم.....شاید الان بهترین

فرصت باشه.....چیزی که تا حالا تو صدبار به زبون اوردی.....میخواستم بگم.....منم دوست

دارم.....این زندگیو دوست دارم و بهت قول میدم که به سهم خودم کمک کنم تا هر دو مون به

ارامشی که حقمونه برسیم.

تیرداد طبق معمول تنگ در آغوشم کشید و گفت: خدارو شکر که تو.. بهترین شب زندگیم اعتراف

کردی....خوشحالم که از انتخابت ناراضی نیستی.....درسته یِکَم لوس و بدقلقم...اما باور کن دوستِ

دارم و تمام تلاشمو میکنم که لایقت باشم.....منو ببخش اگه گاهی اوقات بد میشم.

گفتم:میبخشمت..بشرطی که قول بدی.....ارامشتو حفظ کنی و بیخود از کوره در نری...بعضی اوقات

خیلی بی منطق میشی عشقم.

تیرداد دست راستش را بالا اورد وبا حالت بامزه ای گفت:به شرافتم قسم قول میدم.....

از حرکتش من هم خندیدم و گفتم: حالا اگه ممکنه بریم که مهمونا منتظرن و فکر میکنم عاقدهم

هرلحظه ممکنه برسه.

تیرداد اشاره ای به لبم کردوگفت:اینجوری که نمیخوای بری؟!.....

تازه یادم افتاد وبسرعت رژم را تمدید کردم ودست دردست یکدیگر از اتاق خارج شدیم.

از پله ها پایین رفتیم و صدای دست زدن مهمانها بلند شد.برایم جالب بود...تا بحال به چنین مجلسی قدم

نگذاشته بودم.....شبیه مهمانیهای اعیان و اشراف بود و شباهتی به جشنهای عروسی نداشت.

تبسم و مهشید خودرا بما رساندند ودردوطرف ما قرار گرفتند وبطرف اتاق عقد رفتیم.عمه کتایون و

خاله هم بهمراه بقیه زنها که من نمیشناختمشان واردشدند.

صیغه عقد مجددا" جاری شد و بعد از ان تیرداد مرا با اقوام و دوستانش اشنا کرد.شب خوبی بود و من

بعد از مدتها طعم خوشبختی و شادکامی را از ته دل چشیدم.

تمنا هم با شیرین زبانیش واینکه بین جمع مرا مادر خطاب میکرد مایه ی تعجب همگان شده بود.

مهبد هم دست کمی از تمنا نداشت.....شاید به این دلیل که مطمئن بود انتخابم درست است و اشتباه

نکرده ام.

در انتهای شب و پس ازتنها شدن ما ....تیرداد هر چه اصرار کرد خانواده مهشید شب را در منزل ما

نماندند و به همراه عمه کتایون به منزل او رفتند و نخواستند تا برای ما مزاحمتی ایجاد کنند.

دیگر همه چیز تمام و کمال انجام یافته بود و من همسر تیرداد بودم.زندگی مشترکم علنا" شروع شده

بود و باید از فردا صبح مدیریت این خانه و بچه هارا بر عهده میگرفتم.

همیشه از اینکه مسئولیتی داشته باشم و سرگرم باشم خوشحال بودم...و از اینکه اوقاتم را به بطالت

سپری کنم متنفر بودم.....برایم جالب بود...حالا هم شاغل بودم و هم مادر یک خانواده.

با اینکه طعم خیلی از چیزها را در زندگی مشترک گذشته ام چشیده بودم.....آنشب زیباترین شب

زندگیم شد و این احساس شیرین را مدیون تیرداد بودم.....

تا صبح در گوشم نجواهای عاشقانه سر داد و انگار نه انگار که هر دو قبلا" این موقعیت را سپری

کرده ایم.....شاید او نیز خاطره خوشی از گذشته نداشت و این وضعیت برایش تازگی داشت....

همه اطرافیانم در زندگیم با پویا مرا خوشبخت ترین زن روی زمین میدانستند و هرگز فکر نمیکردند

که او در برابر من سرد باشد و این رفتار شوخ و شنگش در جمع است که دیگران را به اشتباه

میانداخت.

پویا مرد مهربانی بود و از هر نظر مردی ایده ال بود و نمیگذاشت تا اب در دلم تکان بخورد...اما این

مشکل سرد بودنش نسبت به من از هر زهری تلخ تر بود و شرم و حیای زنانه هرگز بمن اجازه نداد تا

غیر از خودش با کسی در این مورد گفتگو کنم و انقدر در خلوت عذاب کشیدم که خدا مارا از هم جدا

کرد و به فراق ابدی کشاند.

همیشه از این میترسیدم که تیرداد هم با توجه به مشکلاتی که در زندگی گذشته اش متحمل شده به این

درد بی تفاوتی مبتلا باشد....ولی انشب بمن فهماند که تصورم اشتباه است و ما میتوانیم در کنار هم از

یک رابطه عاشقانه لذت ببریم و از وجود یکدیگر بهره مند گردیم.

شاید اگرعمیق تر به این موضوع نگاه کنیم علت بیشتر مشکلات و جدایی ها به این مسائل برمیگردد و

یکی مثل من سکوت میکند و در خفا زجر میکشد و دیگری پرده دری میکند و از همسرش جدا میشود.

صبح بازهم با نوازشهای تیرداد چشم باز کردم.صبح زیبای پاییزی....برگی دیگر ازدفتر زندگیمان

شروع شده بود.خدا را شکر ناهار با ایران خانم بود و من میتوانستم براحتی استراحت کنم...اما امان از

دست این تیرداد که کلا" از وقتی چشم باز میکرد و مرا در خواب میدید ...مانند بچه ها انقدر سربسرم

میگذاشت که خواب را من حرام میکرد و باید مثل کودکی در صدد ارام کردنش بر بیایم.

ان روز بعد از تمیز شدن خانه و مرتب شدن وسایل از ایران خانم خواستم تا بمنزل خود برود و

استراحت کند و شام را خودم آماده کردم.

تیرداد هم مثل پروانه بدورم میگشت و مدام در اشپزخانه پرسه میزد و شیطنت میکرد.

لذت میبردم از اینکه مَردم بی تفاوت نیست و مرا میبینند...اما از این میترسیدم که مبادا اولش باشد و

بعد از مدتی برایش عادی شود.

همیشه در لحظات خوش زندگی از زیر زبانش حرف میکشیدم و میخواستم بفهمم که چه چیزهایی در

زندگی ازارش میدهد و سعی میکردم تا از ان کارها پرهیز کنم.بنظرمن هر آدمی خودش روانشناس و

مشاور زندگی خود است و میتواند با کمی تعمق نواقص را در یابد و برای رفع انها اقدام نماید.

البته در بعضی موارد هم نیاز است تا از یک متخصص در این امر بهره گرفت.

تیرداد دلش میخواست که مرا به ماه عسل ببرد ...اما با سردی هوا تصمیم گرفتم تا این سفر را چند

ماهی به تاخیر بیندازم.

البته ماه عسل که چه عرض کنم....سفری خانوادگی...چون در هر صورت نمیتوانستیم مهبد و تمنا را

به امان خدا رها کنیم.

یک ماهی گذشته بود و من هر روز صبح با مهبد به آموزشگاه میرفتم و ظهر هم بدنبال تمنا به مهد و

سپس راهی خانه میشدیم.

در بیشتر لحظه ها هم تیرداد مارا همراهی میکرد.از اینکه وعده های غذایی را در کنار هم باشیم برایم

لذت بخش بود.من برای کلمه خانواده و مفهومی که از ان در ذهنم بوجود می امد ارزش قائل بودم و

در خانه طوری رفتار میکردم که مهبد و تمنا هم برای این امر ارزش قائل شوند و حرمت این جمع چهار نفره را بدانند.

گاهی اوقات تیرداد میگفت که تو خانه را با پادگان اشتباه گرفته ای . بگذار تا بچه ها راحت باشند....اما من معتقد بودم که اگر از حالا انها را رها کنیم ...این ارزش در ذهن انها هم از بین میرود

و روزی میرسد که هر کدام بدون توجه به کانون خانوادگی راهی میرند و ارزشها نابود میشود.

با تمنا طوری برخورد میکردم که مرا دوست خود بداند و با من راحت باشد .انقدر مرا دوست داشت

که اگر از کاری منعش میکردم ناراحت نمیشد و میپذیرفت.او را مانند دختر خودم دوست داشتم و دلم

میخواست نهایت تلاشم را انجام دهم تا او در زندگیش موفق شود.

زمستان امده بود و برف چادر سفیدش را بر تن زمین کشیده بود.در اتاق کارم نشسته بودم و مشغول

کارم بودم که ضربه ای بدر خورد.

با گفتن بفرمایید چشم بدر دوختم و در استانه در تیرداد را دیدم .میخواستم لبخندی برویش بزنم که دیدم

کناری ایستاد و مرد دیگری هم وارد شد.

از جایم بلند شدم ومنتظر ایستادم تا تیرداد دهان باز کند.

مردی چهارشانه ..با تیپی اسپرت و شیک.....هردو با هم به میزم نزدیک شدند

تَه چهره آشنایی داشت و احساس میکردم که او را میشناسم یا شاید قبلا" در جایی دیده ام.

تیرداد دستش را در پشت او گذاشت و باهم به طرف میز من امدند.

تیرداد لبخندی زد و گفت:یکتا جون....معرفی میکنم.....ایشون تورنگ حکمت.....برادر کوچولوی

بنده و برادر شوهر شما...!

باورم نمیشد.....پس این همان برادر غایب از نظر بود که در عکسهای تیرداد دیده بودم.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: خوشبختم از اشناییتون.....

تورنگ هم لبخندی تحویلم داد وگفت:من هم از اشناییتون خوشبختم.....انقدر از محسنات شما شنیدم که

لحظه شماری میکردم تا بیام و ببینم که برادرم این فرشته رو از کجا پیدا کرده.....هم تیرداد و هم تبسم

از شما خیلی تعریف کردن.

لبخندی زدم و گفتم: خوبی از خودشونه....این خواهر و برادر خوبن و همه رو مثل خودشون میبینن.

تورنگ میان حرفم پریدو گفت:نفرمایید یکتا خانوم.....حالا خواهرم چرا....اما این تیرداد.....نمیدونم

اگه شما ازش تعریف نکنین کسی پیدا میشه ...ی لعنتم براش بفرسته..از بس که بد اخلاقه

گفتم: نگید تو رو خدا...تیرداد ماهه!

تورنگ: بهر حال شما هم مجبورید که ازش تعریف کنین...بالاخره زنشین دیگه...

تیرداد ضربه ای به بازوی تورنگ وارد کرد و گفت:پسر ...خجالت بکش...مثلا" من ازت چهار سال بزرگترم....هنوز نیومده میخوای پَته مو بریزی رو اب.....گرچه در یکتای من اثری نداره!

تورنگ:باشه بابابزرگ.....حالا خیال داری تاظهر سرپا نگهمون داری؟

نگاهی بساعت کردم و دانستم که تا ظهر چیزی نمانده است.به تیرداد پیشنهاد دادم که امروز را زودتر

بخانه برویم تا تورنگ بتواند استراحت کند.

میدانستم که خانه انها بعد از فوت مادر تیرداد خالی مانده و علنا" کسی در ان سکونت ندارد.....و

تورنگ هم اگر میخواست تا در انجا اقامت کند نیاز به نظافت داشت...نمیدانستم که چه مدت میخواهد

در ایران بماند و یا اینکه خیال بازگشت دارد یا نه.....در هر صورت برادر تیرداد بود و وظیفه خود

میدانستم که به نحو احسن از او پذیرایی نمایم.درست بود که تبسم هم در ان شهر سکونت داشت اما

مطمئنا" تورنگ دوست داشت که در کنار برادرش و در خانه او بماند...فهمیده بودم که رابطه خوبی با

هم دارند و برای تیرداد خیلی عزیز است.

در همان چند ساعت متوجه شدم که برای ادامه تحصیل از کشور خارج شده است و بعد از ان

پیشنهادات خوبی برای کار به او شده و به احتمال زیاد باز خواهد گشت و فقط مدتی مهمان ماست.

تمنا از دیدن عمویش سر از پا نمیشناخت و مرتب برایش شیرین زبانی میکرد و زمانیکه مرا در نزد

او مادر خطاب کرد بیشتر از پیش مایه ی تعجب او شد و لبخندی بر لب تورنگ نشست.

در آشپزخانه بودم و مشغول نظارت بر غدای ناهار و آماده کردن میز ناهار که از صدای تورنگ که مرا میخواند برگشتم و او را نشسته بر روی صندلی دیدم.

لبخندی برویش زدم و گفتم: چیزی میخواستین؟

تورنگ لبخندی زد و گفت: یکتا خانوم ....با من راحت باشین....زیاد رسمی صحبت نکنین.....اونوقت

برای منم سخت میشه.....

لبخندی زدم و گفتم: متولد چه ماهی هستی؟

با لبخند پرسید: چطور مگه؟!....

گفتم: میخوام بدونم ازتون بزرگترم یا کوچکتر؟!....

تورنگ: من آبان ماهیم!....

گفتم: خدارو شکر ...پس ازت بزرگترم و میتونم جای خواهر بزرگت باشم.

تورنگ :میخواستم ی سؤالی ازت بپرم...البته اگه ناراحت نمیشی!....

همانطور که مشغول آماده کردن وسایل بودم گفتم: بپرس؟!....

تورنگ: چیکار کردی.....که این شکلی تو دل تمنا ...جا باز کردی؟....این بچه با اونی که من دفعه پیش دیدم زمین تا اسمون فرق کرده....جالب اینجاست که مامان صدات میکنه...برام عجیبه که به این سرعت این موقعیتو پذیرفته و خودشو وفق داده!.....

گفتم: الان از این بابت خوشحالی ...یا ناراحت؟!....

تورنگ: معلومه.....واقعا" خوشحالم.....هم برای برادرم...وهم تمنا.

نفسش را با قدرت بیرون داد و آهی کشید و گفت: هردوشون تنها بودن.....براشون خیلی

خوشحالم.....تنهایی ..بد ...دردیه!

نگاهی به او کردم و دیدم که در حال خود است و سرش را به کف دستش دوخته.

خواستم تا چیزی بگویم که تیرداد با لبخند وارد شد و گفت:چیه داداش....قنبرک زدی.....

تورنگ سرش را بلند کرد و لبخندی به تیرداد زد و گفت: چیزی نیس.....یاد غربتم و تنهایی افتادم.....داشتم به خانومت میگفتم که برای تو وتمنا خیلی خوشحالم.

تیرداد نگاه معناداری بمن کرد و رو به تورنگ گفت:خب اینکه مشکلی نیس.....خودم از تنهایی درت

میارم.....تو لب تر کن....

تورنگ گفت: تو که میدونی من اهل زن گرفتن نیستم.....!

تیرداد لبخند موزیانه ای زد و گفت: نگران نباش....با این یکی میتونی کنار بیایی....میدونی...ما .....تو

حیاط.....ی گربه داریم.....داری میری میدم با خودت ببری که از تنهایی دربیای.

دهانم از تعجب باز مانده بود.تیرداد که خودش از خنده سرخ شده بود و تورنگ هم از عصبانیت رو به

انفجار بود.

تورنگ ضربه ای به تیرداد زد و گفت: هیچوقت درست نمیشی تیرداد.....و با این حرف از اشپزخانه خارج شد.

گفتم: تیرداد....گناه داره بیچاره....هنوز نیومده داری اذیتش میکنی.....؟

تیرداد که همچنان میخندید گفت:چه اذیتی خانوم.....داشتم با هاش شوخی میکردم.....بعد فوت مامانم

ندیده بودمش!

از تیرداد خواستم تا برود و از دلش دربیاورد و او نیز چنین کرد و تا انتهای شب در کنار هم بودیم.

احساس میکردم که تورنگ خسته راه است و بهتر است تا زودتر اتاقش را آماده کنم.

طبقه بالا مشتمل بر هشت اتاق خواب بود که سه تای انها را در اختیار داشتیم و بقیه بلا استفاده مانده

بود.یکی از انها را برای تورنگ آماده کردم و از تورنگ خواستم تا اگر مایل است استراحت کند.

تمنارا هم با هزار ناز و نوازش به اتاقش بردم و وقتی از وضعیت مهبد هم مطلع شدم به اتاق خودمان

رفتم.

با اینکه تمام کارها بر دوش ایران خانم بودبازهم احساس خستگی میکردم.تیرداد با دیدن من لبخندی زد

و گفت: خسته نباشی عشقم!....

گفتم:ممنون.

از روی تخت بلند شد واز کشوی لباس یکی از لباسهای خوابم را برداشت و بسمتم امد و گفت:بیا

عزیزم...لباستو عوض کن که خیلی باهات کار دارم.

ازخستگی روی پایم بند نبودم و اوانگار اصلا"این خستگی را حس نمیکرد.دوست داشتم تا قبل از

خواب یک دوش سبک بگیرم و از این احساس کلافگی خلاص شوم.

بسمت سرویس بهداشتی رفتم وبسرعت تنم را به گرمای دلچسب آب سپردم.کلا" خواب از سرم

پرید.تنم را خشک کردم و لباس خوابی که تیرداد بدستم داده بود پوشیدم.

حوصله پوشیدن لباس زیر را نداشتم.دیگر حجابی بین ما نبود که از بودن در ان وضعیت معذب باشم.اب موهایم رابا حوله سر گرفتم و چند بار سرم را تکان دادم تا باقیمانده خیسی از سرم برود.

همیشه مثل سربازها سه سوته حمام میکردم.موهایم کوتاه بود و زیاد وقتم رانمیگرفت.

از حمام بیرون آمدم و با تاریکی اتاق مواجه شدم.تازه یادم افتاد که فردا جمعه است و تا دلم بخواهد

میتوانم استراحت کنم.

تیرداد شمعهای زیادی در دو طرف تخت روشن کرده بود و محیطی شاعرانه بوجود آورده بود.خدارا

شکر هنوز برایش جذابیت داشتم و از چشمش نیفتاده بودم.

در جایی از کتابهای روانشناسی خوانده بودم که اکثر مردها از اینکه در تاریکی مطلق در کنار همسرشان قرار بگیرند بیزارند و دوست دارند تا اقتدار مردانه شان را حتی در لحظات معاشقه در چشمان همسرشان مشاهده کنند.مثل اینکه شوهر ما هم جزو ان اکثریت بود.

لبه تخت نشسته بود و در تاریک و روشن اتاق مرا مینگریست.از جایش بلند شد و خود را بمن رساند

وگفت:چیه خانومی.....چرا تعجب کردی.....مگه قرارمون نبود هفته ای ی شب کاری کنیم که با روزای دیگمون فرق داشته باشه و نزاریم هیچ چیز تو زندگیمون تکراری بشه؟!....

عاشق این توصیفات عاشقانه اش بودم.خودم را به او چسباندم ودستانم را بر سینه مردانه اش کشیدم

وآرام آرام بر روی ان حرکت دادم و به بازویش رسیدم و با انگشت اشاره از بالا به پایین نوازشگونه

بحرکت دراوردم و به مچ دستهایش رسیدم.

کف دستهایش را با دستانم گرفتم واز زیر لباس خوابم که انتخاب تیرداد بود و از لحاظ قدی یک وجب

از کمرم پایین تر بود بالا بردم وبدور کمرم حلقه زدم.میدانستم که دوست دارد گاهی اوقات من پیشقدم

شوم و او را شارژکنم.دستانش را محکم بر کمرم قفل کرد در انتظار بود که در پی ان چه حرکتی از

من سر میزند.

از اینکه لحظات شرینی برای او بسازم شاد میشدم.میدانستم که باید کاری کنیم که هیچ زمان برای هم

کهنه نشویم.شاید این نظر از لحاظ دیگران زیاد منطقی نباشد...اماز لحاظ روانشناسی به اثبات رسیده

که همین مسائل ریز است که پایه های زندگی را محکم میکند و زن و مرد را در کنار یکدیگر نگه میدارد.

حالا او نیز مرا همراهی میکرد.از حرکت نوازشگونه دستش با کمر وشکمم لرزشی شیرین به جانم

افتاد که از چشمان تیزبین تیرداد دور نماند و باعث شد مرا وحشیانه به خود بچسباند و فاصله ها را

از بین ببرد.پوست تنم از برخورد دستانش میسوخت و انگار برای اولین بار است که مرا به آغوش

میکشد.لبهایش را بر روی پوست گردنم میکشید و میخواست دیوانه ترم کند.چشمانم رابسته بودم و حالا

صدای نفسهای صدا دارم بود که سکوت اتاق را میشکست....میدانستم که این کار تحرکش میکند.در

همان حال با ناخنهایم به ارامی بر روی شانه اش خراش کشیدم وهرم نفسهایم را بر روی پوست

تنش فرود اوردم.

هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد و تیرداد به ارامی مرا در اغوش کشید و بر روی تخت گذاشت و

مشغول نوازشم شد.میدانست که از پیش نوازش لذت میبرم و او هم نهایت تلاشش را میکرد که مرا با

خود به اوج برساند.مرا چون بت میپرستید و من از اینکه همسرم در ان شرایط هم، به من فکر میکند

خوشحال بودم.تمام تنم را غرق بوسه کرد و مرا به اتش کشاند.حالا هر دو در اوج نیاز بودیم و

میخواستیم تا باهم یکی شویم.خودم را بدستان مردانه اش سپردم و شب زیبایی را در کنار هم رقم زدیم.

بازهم صبح با نوازشهای تیرداد از خواب بیدار شدم.میدانستم که تنها نیستیم و مهمان داریم....میخواستم

از جایم برخیزم که تیرداد بوسه ای برگونه ام زدو گفت: کجا میری وروجک؟.....

بوسه اش را پاسخ دادم و گفتم: تیرداد بزار برم زشته...مهمون داریم....اینجا بمونم بعدش روم نمیشه تو

روش نگاه کنم.

لبانش را به گوشم چسباند و گفت:دیوونه ای بخدا.....تورنگ اگه ظهر بیدار شه کار بزرگی کرده.....تازه اون این چیزا خوب حالیشه و غمت نباشه.....تو دیار فرنگ اگه هیچی یاد نگیرن اینو...

خوب یاد میگیرن که با این جور مسائل راحت کنار بیان.

دوباره در اغوشم کشیدو سرم را بطرف چشمانش چرخاند و شیطنت بار گفت:نگفته بودی شیطون.....این همه ناز و ادا رو تا حالا کجا قایمشون کرده بودی.....!

خیلی ارام جملاتش را ادا میکرد و انگار میخواست دوباره خوابم کند و گفت: دیشب دیوونم کردی یکتا.....فکر نمیکردم اینقدر اغواگر باشی.....یادم باشه پیش درامدهای دیشبو فراموش نکنم که بتونم

کاری کنم تا بازم اینجوری برام طنازی کنی.

از حرفهایش خجالت میکشیدم.دوست نداشتم چنین حرفهایی را در لحظات عادی بر زبان بیاورد.برایم

سخت بود.فکر کنم که طبق معمول رنگ سرخ رخساره ام سِرّ درونم را رسوا کرد...چون تیرداد با

لبخند گفت: چیشدی خوشکلم.....چرا شرم کردی از حرفام.....منکه چیز بدی نگفتم.....زنی که بخواد

برای شوهرش همه چیز باشه باید به خودش افتخار کنه....نه خجالت بکشه.....

من همونجور که عاشق حجب و حیات، بیرون این اتاقم و از سردی رفتارت با مردهای غریبه لذت

میبرم.....از شیطنت هات تو بهترین لحظات تنهاییمون هم لذت میبرم.....اینارو نگفتم که تو خودت

بری.....!گفتم تا بدونی همیشه ی مرد نباید این روابطو مدیریت کنه و گاهی هم زنها باید از عشوه

گریهاشون برای شوهراشون مایه بزارن.....خوشحالم زنی دارم که همه جوره بروز و آپدیته.....در

کنار اینکه مادر روشنفکرو مهربونیه.....همسر کاملی هم هستش.

حالا پاشو که میخوام خستگی دیشبو از تنت درارم.

با تعجب از حرفش گفتم:میخوای چیکار کنی؟

خنده شیطنت باری تحویلم داد و گفت: نترس عشقم.....میخوام تو آب گرم ماساژت بدم و با این حرف

ناگهان مرا از روی تخت بلند کرد و در آغوش کشید و با خود بسمت حمام برد.

از دست تمنا ،در موقع خواب در را قفل میکردیم وخیالم راحت بود که ما را در ان وضعیت

نمیبیند.بهمین خاطر سکوت کردم و دوباره لحظات خوشی را در کنار همسرم تجربه کردم.

مشغول پوشیدن لباس بودم که صدای اس ام اس موبایلم بلند شد.از دیروز که تورنگ به جمع خانوادگی

ما پیوسته بود و مدتی مهمان ما بود طرز لباس پوشیدنم تغییر کرده بود.همیشه در گیر بودم که حتی

الامکان خودم را از نامحرم بپوشانم....حداقلش از پوشیدن لباسهای باز خودداری میکردم.شلوار کتان

سبز تیره ام را به همراه یک تیشرت استین کوتاه سبزوخردلی برداشتم.بلوزم را پوشیدم و فکر کردم که

اول نگاهی به تلفنم بیندازم و ببینم که روز جمعه ای چه پیامی برایم آمده است.

تیرداد هم مشغول پوشیدن بود و از نگاه متعجب و خندانم به صفحه تلفنم ،خود را بمن رساند و از

پشت در اغوشم کشید و سرش را در گودی گردنم فرو برد و مشغول خواندن پیام شد.از اینکه اراجیف

نوشته شده را، تیرداد هم دیده بود خجالت کشیدم و با ناراحتی ساختگی گفتم:اوی بچه.....گوشی هر

کس....مثل مسواکشه ...شخصیه.....حالا نمیشد از فضولی نترکی؟!خودم که بهت میگفتم.

بوسه ای بر گردنم زد و با خنده صداداری گفت: من میمیرم برای این ابراز احساساتت خانومم....

شما زنها هم که به چه چیزایی توجه میکنین و به هم تیکه میندازین....میدونستم مهشید هم لنگه

خودته...اما نه اینقدر....

زدم به تخته سینشو گفتم:حواست باشه...پیشش سوتی ندی که تو هم خوندیا!.....

دستانش را به هوا بلند کرد و گفت: تسلیم ولی بهش یاد بده که زن و شوهر هیچیو ازهم پنهون نمیکنن

و ممکنه ی دفعه بر حسب اتفاق منم این جملات قِصارو بخونم.

گفتم:مگه من گوشیتو چک میکنم که ادعای مالکیت میکنی پسر جون!....

میدانست که شوخی میکنم و اصلا" برایم مهم نیست ...چون هیچ چیز سری و مخفیانه ای نداشتم که

گفت:بابا شما که چیک و پیک زندگیم برات روهِ.....ما که زمین خوردتیم.....بازم بگم!.....

خندیدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: آفرین .....روزی ی بار این جملاتو برای خودت تکرار کن تا

ملکه ذهنت بشه عشقم!....

بازهم شیطون شده بود که بدنبالم دوید و مرا در گوشه ی اتاق خِفت کرد وگفت:مثل اینکه از دیشب تا

حالا هنوز ظرفیتت تکمیل نشده.....نکنه بازم دلت.....

از دستش فرار کردم و گفتم: قربونت برم الهی...الانه که تمنا خونه رو رو سرش بزاره.....بهتره بریم

بیرون...ممکنه تورنگ هم بیدار شده باشه.....بخدا دیگه زشته.

بسرعت شلوارم را پوشیدم و ارایش ساده ای کردم و موهایم را کمی حالت دار کردم و گل سرکوچکی

در کنار گوشم زدم و از عطر مورد علاقه تیرداد هم استفاده کردم و با هم از اتاق خارج شدیم که

در گوشم گفت: مگه قرار نبود این عطرو تو جمع نزنی و فقط زمانی که باهم تنهاییم استفاده

کنی؟

گفتم:منظورت از جمع تورنگه؟

تیرداد: کلا"....فرقی نمیکنه.....هر کسی غیر از من!

گفتم: حسود!

تیرداد:از من نمیترسی؟....

گفتم:مگه لولویی؟!...

تیرداد: ای خدا!....جماعتی از من حساب میبرن....اما چرا کُلام واسه این بشر پشم نداره!

همان لحظه تورنگ از اتاق خارج شد و رو به تیرداد گفت: چیه داداش.....نکنه سر صبحی زنت حالتو

گرفته که اینجور داری با خدا درد دل میکنی....البته زیادم بد نیس.....بقول شاعر...گهی زین به پشت

و ...گهی پشت به زین.

تیرداد نگاهی بمن و سپس به تورنگ کرد و گفت: تورو هم میبینیم ..تورنگ خان!اخ اون روز چه فازی میده که حالتو ببینم!

تورنگ همانطور که حوله در دستش بود و به سمت حمام میرفت خندید و گفت:زهی خیال باطل!

تیرداد : بریم که از گشنگی رو به مرگم.....از دیشب تا حالا جونمو گرفتی!...

به بازویش زدم و گفتم: صداتو بیار پایین....ممکنه کسی بشنوه!

تیرداد:خیلی خب بابا!...چرا میزنی؟

باهم از پله ها پایین رفتیم و مستقیم بسمت آشپزخانه رفتیم.از وقت صبحانه گذشته بود...اما دلم میخواست تا چیزی بخورم و از ضعفم کم شود.تیرداد بر روی صندلی نشسته بود و در انتظار اینکه

برایش صبحانه بیاورم.

از قیافه اش دریافتم که طالب یک صبحانه حسابی است و منهم میز را برایش کامل چیدم و با ریختن

دو لیوان چای در کنارش قرار گرفتم.تمنا با سروصدای زیادی وارد آشپزخانه شد و سلام بلند بالایی به

بمن و تیرداد کرد.

تمنا: مامانی.....میشه کمکم کنی.....باید برای کلاسم ی نقاشی بکشم.....

برویش لبخندی زدم وگفتم: چرا نمیشه عروسکم...بزار صبحانمو بخورم.....راستی تو چیزی خوردی؟

تمنا: خوردم...اما دلم میخواد بازم بخورم

صندلی کناریم را کمی عقب کشیدم و گفتم: بیا عزیزم....بیا بشین تا برات لقمه بگیرم.....اما زیاد نخور

که بتونی ناهارم بخوری...

با خوردن چند لقمه کوچک سیر شد و گفت:سیر شدم مامانی.....

صورتش را بوسیدم و گفتم:باشه عزیزم.....نوش جونت....برو وسایلتو آماده کن تا منم بیام.

بدون حرفی از کنارم بلند شد و از اشپزخانه خارج شد.

تیرداد رو بمن کرد و گفت: پدر سوخته ...بمن حسودی میکنه.....!خدارو شکر دست از شب کشیده!....والا خدا میدونه کارمون به کجا میکشید!

گفتم: تیرداد.....اینجوری نگو...دلم میگیره.....راجع به دخترم اینجوری حرف نزن.....ناراحت میشم.

تیرداد:ببخشید که وارد مسائل مادر و دختر شدم.....

گفتم: تیرداد.....میخوام برای شام به تبسم و باربد هم بگم بیان...تورنگم که هست...دور هم باشیم.....

تیرداد صورتم را بوسید و گفت: ازت ممنونم که بیشتر از من بفکر خونواده هستی.....خدا سایتو همیشه برامون حفظ کنه.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم: حالا دیگه تبسم و تورنگ هم برام مثل مهبد و مهران

عزیزن.....پس منتی نیس.....هردو شونو دوست دارم...

دیگه به بوسه های گاه و بیگاهش در خانه عادت کرده بودم و از بودن تمنا و مهبد معذب نبودم.

تورنگ با یک صدایی که انگار میخواست گلویش را صاف کند و سخنرانی کند ضربه ای به در اشپزخانه زد و وارد شد و گفت:ببخشید...بد موقع مزاحم شدم؟!.....

از حرفش شرمنده شدم و گفتم: این چه حرفیه....بیا بشین تا برات صبحانه آماده کنم....

از جایم بلند شدم که گفت: اگه میشه فقط ی لیوان قهوه ...لطفا".میمونم تا وقت ناهار!

برایش قهوه آماده کردم و روبرویش گذاشتم و نگاهی به تیرداد کردم و گفتم: تو چیزی نیاز نداری.....؟من برم بداد تمنا برسم؟!....

تیرداد: برو...برو که اگر دیر کنی ....الان میاد ی دورم با تورنگ صبحانه میخوره!

نگاه غضب الودی به تیرداد کردم و گفتم:این حرفارو جلو روش نگیا....بچم ناراحت میشه....درکش کن...اونم تنهاس.....

تیرداد:خب ..براش ی خواهر یا برادر کوچولو بیار از تنهایی در میاد ...بچم!

از خجالت رو به مرگ بودم و خدارا شکر تورنگ پشتش بمن بود و چهره ام را نمیدید . لبم را گزیدم

و با دست به تورنگ اشاره کردم .

تیرداد خندید و گفت: وقتی جوابمو نمیدی مجبورم تو جمع مطرح کنم که به ی جوابی برسم.

تورنگ از حرکات و حرفهای تیرداد ریز ریز خندید و خود را مشغول خوردن قهوه اش نشان داد.

درست بود که به شیطنت های تیرداد عادت کرده بودم،اما گاهی از حد میگذراند.

با عصبانیت از آشپزخانه خارج شدم و تمنا را در اتاق نشیمن یافتم.مهبد هم طبق معمول مشغول دیدن

مسابقات ورزشی بود.

به تمنا نزدیک شدم ودر کنارش نشستم.موضوع نقاشیش را پرسیدم و میخواستم تا در کشیدنش به تمنا

کمک کنم که صدای زنگ موبایلم سکوت را بر هم زد.مهشید بود.دکمه اتصال را فشردم.

_جانم!.....

همانجور که در حال صحبت بودم از جایم بلند شدم و بسمت تراس حرکت کردم.

_سلام بر یکتاترین دختر خاله دنیا....با اس ام اس اول صبحم حال کردی؟!.....

_ای کوفت بگیردت.....آخه ی وقت فکر نمیکنی این اراجیفو مینویسی تیرداد هم ببینه؟!....

با خنده گفت: یعنی میخوای بگی تا الان....اون نمیدونه زنش چه عجوبه ایه.....شایدم میخوای بگی با

اینم بدشانسی آوردی و مثل خواهروبرادرین؟!.....

_خفه....!لطفا"....دوست ندارم این موضوعو هیچوقتِ دیگه به زبون بیاری!

آخه تو نمیخوای ادم بشی.....یکم خجالت بکش بشر....از وقت شوهر کردنت گذشته.....اینا چی بود

برام فرستادی؟!

بازهم خندید وگفت: چیز بدی که نگفتم!.....چون میدونستم امروز جمعه اس و دیشب هم قانونا" شب

جمعه.....خواستم ی احوالی از دامادمون بگیرم که ببینم هنوز زنده اس و نفس میکشه.....یا تا حالا

از زور ضعف بیهوشه....همین بخدا!

_زهرمار...حالا کارت بجایی رسیده که منو مسخره میکنی.....بزار شوهر کنی.....یک حال اساسی ازت میگیرم که هی برام بالای منبر نری.

_حالا این حرفارو بیخیال ابجی.....مهمون نمیخوای؟

_تو که کارمندی.....پس کی میخواد بیاد؟!.....

_میخوام منت رو سرتون بزارمو بیام ببینمتون!از فردا برای انجام کاری از طرف شرکت باید چهار روزی اونجا باشم....برای اینکه صبح دیر نرسم ترجیح دادم که از امروز در محضرم باشین!

_ ی وقت سردیت نکنه ابجی کوچیکه!.....تو نمیخوای حرف زدن یاد بگیری؟!حالا کِی نزول اجلال میکنی؟

_غروب میرسم.

_تشریف بیار.منتظرتم....راستی.....ی مقدار فرهنگ داشته باش و جلوی تیرداد باهام درست برخورد

کن.تازه نمیخوام تمنا هم از حرفات چیزای بد یاد بگیره.

_دستت درد نکنه...حالا ما واسه بچتون بدآموزی داریم؟!

_ی چیزی اونور بداموزی.....خدابداد بچت برسه!

_هی.....راجع به بچه من درست صحبت کنا!

_بی عرضه.....تو اول باباشو پیداکن....بعد به فکر اون بچه خول و چلت باش!

خندید و با لحنی مسخره ادامه داد:مگه خواهر بزرگم نیستی...خب تو برام پیداش کن...البته مثل همون

تیکه ای که خودت پیدا کردیا.....

_تو بازم به مَرد مردم نظر داری بیشعور.....پات اینجا برسه خفت میکنم.....اصلا"اعتباری بهت

نیس....باید حواسم شش دونگ به شوهرم باشه!

_برو بابا...شوهر ندیده.....!

کاری نداری؟...

_نه....آروم برون....نزار بجای خودت جنازت اینجا برسه!

_از ابراز لطفت ممنونم و نصایح مادرانتو آویزه گوشم میکنم.فعلا"...بای.

_مواظب خودت باش...خدافظ.

برگشتم و تیرداد را خندان در کنارم دیدم.اصلا" متوجه حضورش نشده بودم.با خنده پرسید:بازم این

شیطون دم بریده بود که داشت اعصاب زنمو بهم میریخت؟

گفتم: اره....دو سه روزی میخواد بیاد اینجا...از فردا ماموریت کاری داره.

تیرداد:تشریف میاره...قدمش رو چشمامون....هر کی که تو دوستش داشته باشی برای منم عزیزه.

صورتش را بوسیدم و گفتم: ممنون عزیزم.

لبخند معنی داری زد و گفت: میبینم کمال همنشین در تو هم اثر کرد و با دست به خودش اشاره کردو

ادامه داد:راه افتادی.....بیرون اتاقمونم ماچم میکنی....خوشِمان امد بانو!

_حالا لوس نشو دیگه....اینجا که کسی غیر من و تو نبود!

تیرداد: باشه.....هر چی تو بگی....ولی میبینم حرفای مهشید زیادم بی ربط نبودا.....! اینا همه از عوارض شب جمعه و .....

چشم غره ای برایش رفتم و گفتم:بیجنبه.....!کاری نکن دیگه خوابشم نبینیا!

مرا در آغوش کشید وبا لحن ملتمسانه ای گفت: من غلط کردم.....سهمیمو کم نکن توروخدا!

بازهم با مسخره بازی همه چیز را به نفع خودش تمام کرد و لبخند را بر لبانم جاری ساخت.گفتم:

باشه.....قبول .....بشرطی که دیگه تکرار نشه!

دستش را بر روی چشمانش گذاشت و گفت: چشم!

گفتم: بریم که برای تبسم هم زنگ بزنم و برای شام دعوتش کنم.

تیرداد: آخ جون..... امشب همه جمع هستن.کلی خوش میگذره!

با تبسم تماس گرفتم و قرار شام را با او گذاشتم و خودم هم به آشپزخانه رفتم تا تدارک شام رابببینم.

همیشه عادت داشتم ...اگر قرار بود برای شام، مهمانی داشته باشم از ظهر تمام کارهایم را انجام میدادم

وبدون استرس به کارهایم میرسیدم.اولین مهمانی خانوادگی بودکه با حضور من بود و میخواستم

میزبان باشم.برایم سخت نبود،چون اولین بارم نبود و در این چند سال بارها اینکار را انجام داده بودم و

همچنین یکسال و نیمی هم که زندگی مشترک را باپویا تجربه کرده بودم.

ناهار اماده بود.اما هنوز زود بود،پس تصمیم گرفتم تا به کارهایم برسم.

کارهایم را به اتمام رساندم و به اتاقم رفتم.لباسهایم بوی غذا گرفته بودند و اذیتم میکردند.تنم را به

گرمای اب سپردم و یک پیراهن زیبا که تورنگ برایم آورده بود پوشیدم و آماده برای پذیرایی از

مهمان شدم.

از پله ها پایین رفتم و تیرداد را مات بر خودم دیدم.بسمتم آمد و گفت:چه کردی خانومی؟چقدر بهت

میاد؟

از تعریفش در دل غرق لذت شدم و گفتم: چشاتو درویش کن اقا.....اگه شوهرم بفهمه خونت پای خودته

ها!

از کل کل کردن با من لذت میبرد. گفت:با همین زبونت دیوونم کردی دیگه!.....تو این سه سال

هیشکی نتونسته بود تو دلم راهی پیدا کنه !

گفتم: حالا که چی....ناراحتی؟!....

ابروهایش را بالا برد و گفت:استغفرالله...من غلط بکنم.

داشتیم از مصاحبت شیطنت بار هم لذت میبردیم که صدای زنگ در بلند شد.اصلا"بیاد مهشید نبودم.

فکر میکردم که تبسم باشد و به استقبالشان رفتم،اما با تعجب مهشیدرا روبرویم دیدم.بعد از جشن

یکدیگر را ندیده بودیم.از خوشحالی در آغوش یکدیگر رفتیم و اصلا" متوجه بقیه نبودم که به تماشای

حرکات ما ایستاده اند.

دست از یکدیگر کشیدیمو به داخل رفتیم.قبل از همه تیرداد جلو آمد و به او خوشامد گفت و خیلی زود

یخ مهشید با او باز شدوبعد هم نوبت مهبد که با دیدن او خوشحالیش را نشان داد...ایندو فقط باهم سه

سال تفاوت سنی داشتند و همیشه از سر و کول هم بالا میرفتند و در آخر هم تمنا با ان ناز و ادای عروسکیش خود را به مهشید نزدیک شد و با شیرین زبانی به او گفت: سلام خاله جون....خوش اومدی.

مهشید که از این جمله دهانش باز مانده بود او را در اغوش گرفت و بوسید و گفت: مرسی عزیزم.....قربونت بشم که اینهمه شیرین زبونی.

وجعبه ای را که در دستش بود به تمنا داد و گفت:امیدوارم خوشت بیاد.....گرچه خودت عروسکی خوشکلم!

تمنا بسرعت جعبه را گشود و از دیدن عروسک زیبایی که مهشید برایش اورده بود صورت مهشید را

بوسید وبسرعت به اتاق نشیمن دوید و خود را با ان سرگرم کرد.

اصلا"حواسم به تورنگ که با تعجب به ما مینگریست نبود که خودش دستش را جلوبرد و گفت:

سلام.....تورنگ هستم ....برادر تیرداد.

من با شرمندگی رو به تورنگ کردم و گفتم:شرمنده...محو شیرین زبونی تمنا شدم.....یادم رفت معرفیت کنم!

تورنگ لبخندی زد و گفت: مهم نیس.....

مهشید هم با تعجب نگاهی بمن انداخت و دست تورنگ را بگرمی فشرد و گفت: مهشید هستم....دختر

خاله یکتا.....

که تیرداد اضافه کرد:البته بهتره بگیم خواهر....چون صمیمیتشون از خواهر هم بیشتره و گاهی اوقات

به رابطشون حسودیم میشه!

مهشید که شیطنتش گل کرده بود و خودش را زود با جمع یکی کرده بود گفت: شما از مهموناتون دم

در پذیرایی میکنین...بابا دوساعته رانندگی کردم.....خستم بخدا!

برای من و مهبد که تازگی نداشت،اما از طرز صحبتش تیرداد و تورنگ خندیدند و من با دست اشاره

کردم که همگی به سمت اتاق پذیرایی برویم.اما قبل از ان از مهشید خواستم تا اتاقش را به او نشان دهم

و لباسهایش را تعویض کند.

از پله ها بالا رفتیم و اتاقش را به او نشان دادم ودر آخر هم گفتم که اگر به چیزی نیاز داشت مرا در

جریان بگذارد.

وارد آشپزخانه شدم و از ایران خانم خواستم تا وسایل پذیرایی را آماده کند.برای عصرانه کیک پخته

بودم وخواستم تا انرا هم بیاورد.

به اتاق پذیرایی بازگشتم و تیرداد و تورنگ را مشغول حرف زدن دیدم.تیرداد گفت:
یکتا.....مهشید چی

خونده...؟!

گفتم: آی تی...چطور مگه؟!

تیرداد لبخندی زد و گفت: هیچی.....از روی کنجکاوی پرسیدم.

مهشید هم بما پیوست و جمع از حالت رسمی خارج شد و اینبار تیرداد بود که با مهشید کل کل میکرد

برای تیرداد جای تعجب داشت که این دختر حرف کم نمی اورد.

هر کس از علایقش میگفت و در این بین تیرداد بر سر یک دست شطرنج بامهشید شرطبندی کرد که

برنده باید فردا شب این جمع را به شام دعوت کند.

مهشید هم که کلا" هیچوقت کم نمی اورد، پذیرفت و اندو مشغول بازی شدند . سر و صدای زیادی

راه انداخته بودند و تیرداد ،مهشید را متقلب میخواند وبازی به نفع مهشید پایان یافت و قرار براین شد

که شب بعد تیرداد همگی را برای شام بیرون ببرد.

آندو مشغول کل کل بودند که تبسم و باربد و پسر کوچکشان بردیا وارد شدند و تقریبا"صدا به صدا

نمیرسید.تمنا و باربد که فقط یکسالی باهم تفاوت سنی داشتند و بردیا بزرگتر بود مشغول بازی شدند و

از جمع بزرگترها خارج شدند.

مهشید هم کنار مهبد نشسته بود و باهم میگفتند و میخندیدند و منهم به کمک ایران خانم رفتم و در

پذیرایی به او کمک رساندم.

باهم گرم گفتگو بودیم که مهشید رو بمن کرد و گفت: یکتا ...من اگه بخوام برم خیابون....کدوم مسیر

نزدیکتر و خلوت تره...نمیخوام به ترافیک بخورم.

مشغول گفتن بودم و از تیرداد هم نظرخواهی میکردم که ناگهان تورنگ گفت: من فردا میخوام همون

مسیرو با آژانس برم.....شما هم با من بیاین.

من و تیرداد نگاهی بهم انداختیم و مهشید هم نگاهی پرسشگرانه بمن انداخت که یعنی چه جوابی

بدهم...که من فورا" گفتم: تورنگ جان...چرا با آژانس...تو مسیرو بلدی....مهشید هم که ماشین

آورده....خوب مشکل هردوتون حل میشه.

تیرداد هم گفت: اینجوری بهترم شد....ناراحت بودم که میخوای با آژانس بری...حالا خیالم بابت مهشیدم

راحت شد که سرگردون نمیشه.

دیگر چیزی مطرح نشد و همگی دوباره غرق گفتگو شدند .اوخر شب بود که تبسم و باربد قصد رفتن

کردند واز همگی برای شب بعد دعوت کردند و ما هم پذیرفتیم.

نمیخواستم به همین سرعت مزاحمشان شویم...امابا سروصدای تمنا و تیرداد که همیشه برای مهمانی

پیشقدم بودند سکوت کردم و پذیرفتم.

موقع خواب بود ومیخواستیم هر کدام برای استراحت برویم که تورنگ گفت: مهشید خانوم.....شما چه

ساعتی باید سر کارتون حاضر باشید؟

مهشید:نُه .

تورنگ:خب.....پس باید هفت آماده بشیم که شما هم دیر نکنین.

مهشید: ممنون.

تورنگ:خواهش میکنم.....من دارم مزاحمتون میشم.

طبق معمول تمنا را برای خواب اماده کردم و خیالم از بابت مهبد هم راحت شد .

بسمت اتاق خودمان رفتم.مسواک زدم ولباسم را تعویض کردم.کمی خسته بودم و باید برای صبح هم

زودتر بیدار میشدم و برای صبحانه در کنار مهشید و تورنگ بعنوان میزبان حاضر باشم.

طبق معمول تیرداد زودتر از من آماده خواب بود.به سمت تخت رفتم و دیدم که تیرداد دستش رابر

روی بالش من دراز کرده و منتظرم است.دراز کشیدم و در آغوشش رفتم.

تیرداد :شب خوبی بود خانومی.....ازت ممنونم.

بعد از فوت مادرم این اولین بار بود که هممون دور هم بودیم.و این موهبتو مدیون تو وقلب مهربونتم.

مرا بیشتر در اغوشش کشید و گفت: میتونم ی سؤال ازت بپرسم؟

گفتم: بپرس!

تیرداد: کسی تو زندگی...مهشید هست؟...

با تعجب سرم را به سویش چرخاندم و گفتم : منظورت چیه؟!

تیرداد"میخوام بدونم کسی هست که اون بهش علاقه داشته باشه؟...بهرحال ی چیز طبیعیه.....

گفتم: بود.....اما دیگه نیس!

حالا چرا اینو پرسیدی؟!

تیرداد:میخواستم بدونم....کسی تونسته قلب این دختر شیطونو بدست بیاره؟!

گفتم:آره ...تونسته قلبشو بشکنه.....از اون روزم مهشید دیدش نسبت به جماعت مرد عوض شد و دورشونو خط قرمز کشید.

تیرداد: همه که مثل هم نیستن!

گفتم: میدونم...خودشم میدونه....ولی میخواد با خودشو و زندگیش لج کنه.

تیرداد: بهش نمیاد غم بزرگی تو دلش باشه طفلک!

گفتم:سؤالات تموم شد؟

تیرداد:آره...امری داشتین؟

گفتم:آره.....میشه بغلم کنی....بدجور خوابم میاد و متأسفانه بد عادت شدم و نمیتونم تنهایی بخوابم.

تیرداد خنده ی شیطانی کرد و گفت: فقط بغل کفایت میکنه.....یا مخلفاتشم میخوای؟

گفتم:تا امروز صبح که از نظر جنابعالی من سیرایی نداشتم....حالا انقدر زود داری خودتو لو میدی؟

تیرداد: باشه...همه چی از سرم پرید...برجکمو زدی.....

گفتم: لوس نشو.....خوابم میاد.....به کارت برس.....

بغلم کرد و بوسه ای بر گردنم زد و با صدای زیبای ضربان قلبش بخواب رفتم.

با بوسه های ارام تیرداد بر روی صورتم چشمانم را گشودم و بیدار شدم.نگاهی به ساعت انداختم.

باید بیدار میشدم و تمنا را هم بیدار میکردم.بسرعت تمام کارهایم را انجام دادم و بسراغ دخترم رفتم.

انقدر نازش را کشیدم تا از رختخواب دل کند.باید بسراغ مهشید هم میرفتم که خواب نماند.

ایران خانم هم میز صبحانه را چیده بود و منتظر ما بود.

تیرداد هم که عادت داشت اول صبح دوش بگیرد با موهای مرطوب وارد آشپزخانه شد و بدنبالش مهشید و تورنگ هم آمده بودند و در اخر هم تمنا.

خودم هم نشستم و مشغول خوردن شدم.باید برای تمنا هم لقمه میگرفتم.من و تیرداد که باید هشت صبح

در آموزشگاه حاضرمیبودیم و حالا اگر چند دقیقه ای تأخیر هم داشتیم زیاد مهم نبود.

ساعت از هفت گذشته بود و تورنگ و مهشید آماده رفتن شده بودند.

بدرقه شان کردم و دوباره به آشپزخانه بازگشتم.تیرداد همچنان نشسته بود و با ولع میخورد.نگاهش

کردم و گفتم:تیرداد.....بسه دیگه پاشو...دیرمون میشه....

تیرداد: باشه خانوم.....الان حاضر میشم.و از جایش برخاست و راه طبقه بالا را در پیش گرفت.

اگر چیزی نمیگفتم تا ظهر میخواست بنشیند و با ارامش صبحانه بخورد.

لباسهای تمنا را هم برتنش کردم و به ایران خانوم سپردم که هر وقت مهبد بلند شد صبحانه اش را

برایش آماده کند .

خودم هم باید آماده میشدم.بسرعت به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم.

تیرداد و تمنا در حیاط منتظر من بودند و خودم را به انها رساندم.تمنا را به مهد رساندیم و راهی آموزشگاه شدیم.

در اتاق خودم نشسته بودم و به کارها رسیدگی میکردم.تیرداد پس از رساندن من به آموزشگاه کلاس

داشت و باید به دانشگاه میرفت.اصلا" یادم نبود.امروز تنها بودم.غرق در کارم بودم که صدای زنگ

تلفن بلند شد.

جالب بود...هر کسی که بود آشنا بود...چون با تلفن مستقیم این اتاق تماس گرفته بود و با آموزشگاه

تماس نگرفته بود.همانطور که سرم به پرونده ها گرم بود جواب دادم.

_بله؟!....

اما جوابی نیامد.....دوباره گفتم: بله؟!.....بفرمایید؟

صدایی با تعجب پرسید:میخواستم با آقای حکمت صحبت کنم....

گفتم: ببخشید ...شما؟!....

صدای زنی بود که گفت: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.....جدیدا" منشی ها به مسائل

خصوصی هم کار دارن؟

از طرز صحبتش عصبانی شدم و گفتم:نه خیر ....مسائل خصوصی به منشی ها مربوط نمیشه...اما

بمن که همسرشونم مربوط میشه....حالا امرتون؟

جوابی نیامد و بعد از چند لحظه صدای بوق آزاد از انسوی خط.

هنوز گوشی تلفن دستم بود و با تعجب به ان نگاه میکردم ودر ذهنم این سؤال میچرخید که این زن که

بویی از ادب نبرده بود چه کاری میتوانست با تیرداد داشته باشد.

زن ها این خصلت را داشتند که بوی دردسر را بسرعت میفهمیدند و اگر چیزی زندگی خانوادگیشان

را تهدید میکرد فورا"شاخکهایشان به کار می افتاد.

برای نیم ساعتی دست از کار کشیدم و بفکر فرو رفتم.وسواس عجیبی داشتم ، اگر چیزی ذهنم

را درگیر میکرد و من نمیتوانستم از ان سر دربیاورم.

با صدای مجدد تلفن نگاهی به موبایلم انداختم.مهشید بود.جواب دادم.

_جانم؟

_سلام....یکتا کارم طول میکشه...برای ناهار هم با تورنگ میریم و ی چیزی میخوریم تا کار اون هم

تموم بشه و باهم برگردیم.....

از حرفش لبخندی به لبم امد و از اینکه مهشید از لاکش بیرون امده با خوشحالی گفتم:باشه

عزیزم.....خوش باشین.

مهشید:منظورت چیه بیشعور...داری بهم متلک میندازی.....اونم با این برادر شوهر تُرشیدت!

گفتم: درست صحبت کنا.....لب ترکونه دخترا براش سر و دست میشکنن...چی خیال کردی؟

مهشید: ارزونی خودتون.....ما که دور هرچی مذکره خط کشیدیم.....راستی ...ماشینو دادم بهش تا به

کاراش برسه و سر ظهر بیاد دنبالم.

گفتم: ایول...میبینم که سطح شعورت رفته بالا....ببینم انقدر عرضه داری مخشو تو هاون تریت کنی

که از شر هر دوتون باهم خلاص شیم.

مهشید:شتر در خواب بیند پنبه دانه.....من جنازمم رو شونه این نمیندازم.....حالا چند سال اونور اب

درس خونده ...مگه شاخ غول شکسته؟

گفتم:میگم خری...نگو نه!عقل نداری دیگه.....هر گِلی میخوای به سرت بگیر!

مهشید: چته تواچرا داغ کردی.....مشکلی پیش اومده که اعصابتو بهم ریخته؟

گفتم: نه.....وتازه یادم اومد چیزی ذهنمو مشغول کرده.

گفتم:مواظب خودت باش.....کاری نداری؟

میتونستم قیافه متعجب مهشید را از پشت تلفن ببینم که گفت: باشه...خدافظ.

وتماس قطع شد.

ظهر طبق معمول همیشه تیرداد به دنبالم آمد تا به همراه تمنا به خانه بازگردیم .دلم پُربود و حوصله

نداشتم..با قیافه خندان تیرداد رو بروشدم .نمیدانستم که باید این جریان را با او در میان بگذارم و یا

اینکه بی جهت ذهن او را در گیر نکنم.

از این ناراحت بودم که از گذشته تیرداد و اینکه بعد از رفتن مادر تمنا چه بر او گذشته چیزی

نمیدانستم.هر زمان هم که میپرسیدم سربسته چیزهایی میگفت و مسیر صحبت را عوض میکرد.این

عذابم میداد که چیزی برایم واضح وروشن نباشد...واز همه مهتر چیزی که به همسر و زندگیم مربوط

باشد.

با گفتن سلام در کنارش جای گرفتم .دستش را پشت شانه ام گذاشت وبا لبخند گفت:چطوری خانومم؟!

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: ممنون.....تو خوبی؟

تیرداد:خسته نباشی.....اتفاقی افتاده؟

کمی تأمل کردم و گفتم: نه.....چطور مگه؟

تیرداد: هیچی....احساس کردم یکم دمغی!

گفتم: نه چیزی نیس.....فقط ی مقدار خستم.

تیرداد: باشه گلم.....رسیدیم ناهارتو بخور و استراحت کن.

خواب بعدازظهر قوای تحلیل رفته ام را بمن بازگرداندو اتفاقات صبح را از یادم برد.باید آماده میشدیم

تا برای شام به منزل تبسم برویم.

غروب بود که عزم رفتن کردیم.مهشید میخواست با ماشین خودش بیاید تا برایمان مزاحمتی ایجاد

نکند،اما چون راه را نمیدانست تورنگ هم به همراه او عازم شد و با اینکار نگاه پرسشگر من و تیرداد

باهم تداخل یافت و بعد از ان هم لبخندی که بر لبانمان نشست.

از دید تیرداد بعید بود که تورنگ بخواهد برای کسی و انهم یک دختر کاری انجام دهد.سربسته

تعریف کرد که سالها عاشق و دلباخته دختری بوده و او هم بدون دلیل ترکش کرده و از انروز به بعد

تورنگ این چهره جدی را بخود گرفته و از عالم و آدم خود را دور نگه داشته و اولین کارش هم ادامه

تحصیل دریک کشور غریب بود جایی که خاطره ای از ایران را برایش زنده نکند.او برای فراموشی

عشق آتشینش فرار را در نظر گرفته بود.

به گفته خودش دلیلی برای ادامه زندگی در ایران نمیدید و با پیشنهادات کاری خوبی که به او در ان

کشور شده بود به احتمال زیاد بازمیگشت.

اما با این آشنایی یکی دوروزه چه در وجود مهشید دیده بود که میخواست آن نقاب بی تفاوتی را از

چهره اش کنار بزند.

شب خوبی بود .کلا"ان تماس تلفنی را از یاد بردم و زندگی روال عادی خودش را پیدا کرد.

کار مهشید تمام شد و به شهر خودشان بازگشت.به او و شیطنتهایش عادت کرده بودیم.با تمام شلوغ

کاریهای تمنا و تیرداد باز هم خانه در سکوت بود.انگار شادی را هم با خودش برده بود.بقول

مادربزرگ مرحومم.....هزار نفر بیایند و یک نفر نرود...جای خالیش بد جور احساس میشد...اما چه

میشد کرد....هر آمدنی،رفتنی هم داشت.

یک هفته ای از ورود تورنگ میگذشت.در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بودم که حضور کسی را

احساس کردم.

برگشتم و تورنگ را دیدم.لبخندی برویش زدم و گفتم: میتونم کمکت کنم؟!

بر روی صندلی آشپزخانه نشست و گفت: یکتا .....من و تو همسنیم و تو با چند ماهی که ازم

بزرگتری مثل خواهر بزرگمی.....میتونم باهات راحت باشم و کمی حرف بزنم.....؟!

همانطور که مشغول کارم بودم ،وسایل را بر روی میز گذاشتم و ادامه کارم را در کنار تورنگ ادامه

دادم و گفتم: البته....میشنوم....خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بهت بکنم.

انگار برایش سخت بود،که انچه در دلش است را بزبان بیاورد.

گفتم: راحت باش.....مطمئن باش منم همون حسی که تو بهم داری بهت دارم...

گفتن این جمله همانا و ورود تیرداد همانا!

چشمانش کاسه خون شده بود.بدون وقفه گفت: میبخشید ...مثل اینکه مزاحم درد و دلتون شدم.

خیلی عادی گفتم: این چه حرفیه تیرداد....بیا بشین...من و تورنگ داشتیم فقط صحبت میکردیم.

از جایم بلند شدم و کاسه ای که در دستم بود را کنار سینک گذاشتم و گفتم: بشین تا برات چایی بریزم.

تورنگ که اوضاع را غیر عادی دید از جایش بلند شد و گفت: میرم تا راحت باشین.

اما تیرداد بدون فکر به او حمله کرد و یقه اش را گرفت و او را به دیوارچسباند و گفت: تو مثلا"

برادرمی...نامرد ....به زن من ابراز علاقه میکنی....تو...خونه من نمک میخوری و نمکدونو میشکنی.

از حرفش احساس کردم که دنیا برایم تیره وتار شد.

بسرعت بین آنها قرار گرفتم و گفتم: تیرداد...این چه حرفیه...چرا ندونسته قضاوت میکنی.....چرا

نامربوط حرف میزنی....تو فقط جمله آخرو شنیدی.....تورنگ بهم گفت ..تو عین خواهرمی و منم بهش

گفتم که منم به تو همین حسو دارم....همین!تیرداد که دیگر چیزی نمیفهمید ناگهان دستش را بلند کرد و

در یک لحظه احساس کردم که صورتم داغ شد و گرمی چیزی را بر روی صورتم حس کردم.

بدن ضعیفی نداشتم ،اما با برخوردم به گوشه کابینت تعادلم را از دست دادم و افتادم . دستی به صورتم

کشیدم .فکر میکنم که از بینیم خون میامد.خواستم بلند شوم و بایستم و انها را از هم جداکنم که دردی در

کمرم احساس کردم و با ناله ای خفیف بر جایم ماندم.

دستم را به لبه کابینت گرفتم و ایستادم.قدمی برداشتم و بسمت انها رفتم....اما با دیدن رد خونی که بر

روی ساق پایم بود وحشت کردم.فقط توانستم فریادی بکشم و نام تیرداد را بر زبان بیاورم و دیگر هیچ

نفهمیدم.

چشمانم را گشودم.به اطراف نظر انداختم و خودم را در بیمارستان یافتم.تبسم کنارم بود وبا نگرانی

که در صورتش بود لبخندی به رویم زد و گفت: خوبی عزیزم؟

زبانم بند آمده بود.فقط توانستم بگویم:تیرداد.....

تبسم دستی بر موهایم کشید و با چشمانی غمگین گفت:تیرداد خوبه.....بیرون از اتاق منتظره....میخوای

بگم بیاد؟

گفتم: تورنگ....تورنگ هم حالش خوبه؟

تبسم:آره..اونم خوبه.....اونم بیرون منتظره که از حالت باخبر بشه.

نگاهی به دستم انداختم و سرم را دیدم.چقدر از این فضا متنفر بودم.

رو به تبسم گفتم: چه اتفاقی برام افتاد؟چرا آوردینم اینجا؟اصلا" کی بتو اطلاع داد؟

تبسم: آروم باش.....ی مقدار استراحت کن.

گفتم: بهت چی گفتن؟.....میدونی تیرداد چه تهمت بزرگی به من و تورنگ زد؟

تبسم:آروم باش.....من همه چیزو میدونم.....تورنگ گفت که بهت گفته مثل خواهرشی و توهم حرفشو

تأیید کردی و از بد حادثه تیرداد فقط جمله آخرو شنیده.

میدونم سخته....ولی کاری که مادر تمنا باهاش کرد ....ذهنشو بیمار کرده.....با اینکه بهت اعتماد

داشت ..بازم بهت شک کرد.....میدونم خواسته زیادیه.....خودشم پشیمونه.....ولی سعی کن

ببخشیش.....

تیرداد خیلی تنهاس و جز تو کسیو نداره.چشم تمنا هم بتوهِ.طفلک مهبدم که غیر از تو کسیو نداره.اون

سه نفر بهت احتیاج دارن.بخاطر این خانواده سه نفره هم که شده ....سعی کن ببخشیش.نمیدونم اگه جای

تو بودم چه عکس العملی نشون میدادم.....نمیگم بخاطر تیرداد....میگم بخاطر تمنا و مهبد

ببخشش.....از قهر و دعوای شما اون دو تا بچه میشکنن.

تیرداد خودش پشیمونه....از خجالتش بیرونه.....از تورنگم عذرخواهی کرد.....حالا .....اجازه

میدی ...بگم بیاد داخل؟....

گفتم:نگفتی من برای چی اینجام.....آخرین لحظه ردِ ی خونو رو پام دیدم.....اتفاقی برام افتاده؟

تبسم کمی لبش را به دندان گرفت و گفت: متأسفانه تو سه هفته ای باردار بودی و جنین از دست

رفت.میدونم..... شنیدن این خبر برات سخته.....اما تو جوونی و میتونی دوباره مادر بشی.....ضمن اینکه خودتم از این موضوع اطلاع نداشتی و تازه امروز این خبرو دکتر به تیرداد داد.

بیشتر از همه این موضوع داره دیوونش میکنه.....تورو خدا زندگیتونو خراب نکنین.....تصورشم برام سخته...اما اتفاقیه که افتاده و کاریش نمیشه کرد....بخدا فکر نکنی که چون خواهر تیردادم این

حرفو میزنم....اما شما تازه ازدواج کردین...تا کاملا" با اخلاق هم مَچ بشین زمان میبره.....اینبار بخاطر بچه ها ببخش.....بخدا چشم تمنا به این در سفید شد که تو بیدار شی.....

بیصدا اشک میریختم....از اینکه خداوند بما فرزندی عطا کرده بود و داشتم طعم مادر شدن را میچشیدم

که با ندانم کاری تیرداد همه چیز دود شد و رفت هوا...از اینکه در عصبانیت نتوانست خودش را کنترل کند و دست بر روی من بلند کرد....از یک آدم فرهیخته بقول خودش عجیب بود.

باید فکر میکردم.....تیرداد باید تنبیه میشد...برای اینکه یکطرفه به قاضی رفته بود و حکم ناروا صادر کرده بود....زندگی انقدرها هم بچه بازی نبود که تا اتفاقی افتاد کار را به کتک کاری بکشاند...از همه بیشتر فکرم پیش مهبد بود که در چه حالیست و چه میکند.خداکند که از دعوای ما

چیزی ندیده باشد.

ممکن است بحث در هر خانه پیش بیاد!.....اما کتک کاری خلاف رفتار انسانیست.ممکن است هر

کس بر سر عقیده خود پافشاری کند و کار به بحث بکشد...اما اینکه برای اثبات حرفش بخواهد از قانون جنگل استفاده کند امری خلاف انتظارم بود.

از تبسم خواستم تا مهبد و تمنا را بیاورد...دلم برای دیدن هردویشان بی تاب بود.

موقع رفتن نگاهی بمن کرد و گفت: تیرداد؟!...

خیلی محکم گفتم: نه.....حداقلش الان نه.

تبسم رفت و بچه ها داخل آمدند.مهبد اگر جوان چند سال پیش و قبل از تصادف بود با دیدن این صحنه

جای سالمی برای تیرداد نمیگذاشت و با ان هیکل مردانه اش تیرداد را زیر مشت و لگدش

میگرفت...اما حالا توان دفاع از خود را هم نداشت...البته هیچ وقت نمیخواستم تا اینکار را بکند اما

نمیتوانستم جلوی غیرت برادرانه اش را بگیرم.

با دیدن انها جانی دوباره گرفتم.

هر کدام در یک طرفم ایستادند و تمنا فورا" گفت: مامانی.....چیشدی...تو که داشتی شام میپختی

برامون....چرا حالت بد شد؟

لبخندی بیجان برویش زدم و گفتم: نمیدونم عزیزم....سرم یهو گیج رفت و افتادم.

تمنا: کی میای بریم خونه؟

گفتم: نمیدونم...هر وقت دکتر مرخصم کنه.

مهبد دستم را میان دستان مردانه اش گرفت و گفت: خوبی؟

غم را میتوانستم از چشمانش بخوانم...مطمئنا" گریسته بود...چون چشمانش قرمز شده بود.از اینکه او

بداند که بین ما درگیری بوجود آمده است هراسان بودم.

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:خوبم... داداشی....چرا نگرانی.....فوقش امشب اینجا باشم...فردا تو

خونم و کنارتون.....

دستش را فشردم وگفتم: اوکی؟

لبخند ی زد که هزار حرف در درونش بود و گفت: باشه.

گفتم:مهبد.....مواظب دخترکوچولوم باشیا!

تمنا: مامانی...نگران نباش.....قول میدم تا تو بیای حرف دایی مهبدو گوش کنم.

صورتش را بوسیدم وگفتم: آفرین دختر گلم!حالا هم برین خونه و استراحت کنین.....اصلا" شاید دکتر

اجازه داد و امشب اومدم خونه.

هر دو صورتم را بوسیدند و از اتاق خارج شدند.

تبسم دوباره امد .گفتم: من کی میتونم برم خونه؟

تبسم: سِرمت که تموم بشه میریم.

گفتم: این که آخراشه.....پس لطف کن بگو بیان و درش بیارن.

تبسم: مطمئنی حالت خوبه.....دیگه ضعف نداری؟

گفتم: اینجا باشم هم که اتفاق خاصی جز سرم و آمپول تقویتی نمیفته...پس بهتره برم و خونه استراحت

کنم.

تبسم: باشه عزیزم.....الان پرستارو صدا میزنم.

از اتاق خارج شد و منهم سعی کردم تا برروی تخت بنشینم.هیچ احساسی جز ضعف و بیحالی نداشتم و

فقط باید کمی داروی تقویتی استفاده میکردم در این پنج سال انقدر مصیبت دیده بودم که درمان

بیماریهای ساده را میدانستم....حالا هم که به برکت دستان قدرتمند و مردانه تیرداد باید این خون از

دست رفته را جبران میکردم.

تیرداد خان...بلایی بر سرت بیاورم که دیگر ندانسته قضاوت نکنی.

تبسم با پرستاری وارد شد و سرم را از دستم جداکرد و رفت.تبسم هم که از خانه برایم لباس تمیز آورده

بود کمکم کرد تا آنها را عوض کنم و از تخت پایین بیایم.

اما فورا" دستم را به لبه تخت گرفتم و مانع از افتادنم شدم.

تبسم با نگرانی پرسید: خوبی؟!.....میخوای دکترو خبر کنم؟

گفتم: نه...خوبم.....فقط سرم گیج میره.

تبسم: تو رو خدا نیفتی یهو.....من میترسما!دست منو بگیر و بمن تکیه کن.

تبسم: میزاری به تیرداد بگم بیاد کمکت کنه....بهر حال قدرت ی مرد از من بیشتره!

به خیال خودش میخواست میان داری کند و این قائله را بخوشی ختم نماید.

گفتم: خواهش میکنم تبسم.....اگه سختته من این دیوارو میگیرم و تا ماشین میام!

تبسم: دیوونه ای بخدا....این حرفا چیه.....تو هم مثل خواهر نداشتمی.....تو این چند ساعت انقدر به

تیرداد حرف زدیم که خودش شرمندس....فقط میخواستم .....

گفتم:میدونم چی میخواستی بگی..... درسته برادرته...اما ..حقشه.

سکوت کرد و همچنان دستش را بر روی شانه ام گذاشت و با دست دیگر دست ازادم را گرفت و با هم

از اتاق خارج شدیم.

باربد بچه ها را به خانه برده بود و فقط تیرداد و تورنگ بر روی صندلی پشت در اتاق نشسته بودند.

با خروج ما از اتاق هر دو ایستادند و قدمی به سوی من برداشتند.بی توجه به انها و با کمک تبسم

بسمت درب خروج حرکت کردم.صدای پایشان را میشنیدم که به فاصله کمی از من در حال آمدن

هستند.به ایستگاه پرستاری رسیده بودیم که پرستار برای لحظه ای تبسم را صدا زد و از او سؤالی

پرسید و او نیز ناخوداگاه دستم را رها کرد و خواست تا جواب او را بدهد .

من نیز به خیال اینکه بهتر شده ام قدمی برداشتم و هنوز به دومین قدم نرسیده بودم که دوباره آن

سرگیجه لعنتی بسراغم آمد و ناخوداگاه دستم را به سکوی انجا گرفتم اما چون توانی نداشتم دستم ول

شد و مطمئن بودم که حالا بر روی زمین افتاده ام .

اما میان راهِ نعش بستن بر زمین، خود را درآغوش آشنایی یافتم.به آهستگی چشمانم را گشودم و

تیرداد را دیدم.

میخواستم خودم را از آغوشش رها کنم اما توان اینکار را هم نداشتم.

تبسم سراسیمه برگشت و گفت: خاک به سرم...چرا اینجوری شد، ی دفعه....؟

صدای تیرداد را شنیدم که رو به تورنگ گفت: بیا ....تورنگ ...سوئیچو از جیبم دربیارو ماشینو

روشن کن.....وبعد دوباره تبسم را خطاب قرار داد وگفت: کارت تموم شد زودتر بیا...تا بریم.

صدای قدمهای تورنگ را میشنیدم که از ما دور میشد.

تیرداد سرش را به گوشم نزدیک و کرد و گفت:میدونم عشقم...از دستم خیلی شکاری!...اما تنبیه من

بمونه برای زمانی که خوب شدی.....تورو خدا با خودت لج نکن.

جوابی ندادم و چشمانم را بستم .درست بود که از دستش ناراحت بودم ...اما نمیتوانستم منکر این شوم

که عشقش را هم نادیده گرفته ام و هیچ احساسی ندارم.

گرمای آغوشش آرامش از دست رفته را بمن بازگرداند .به ماشین رسیده بودیم.فکر میکردم که حالا

مرا بر روی صندلی پشت مینشاند و خودش هم در کنار تورنگ قرار میگیرد،اما با تعجب دیدم که از

تورنگ خواست تا درب عقب را بگشاید و در همان حالی که در بغلش بودم بر روی صندلی پشت نشست و همچنان مرا در آغوش کشید.

از سنگینی نگاهش بر روی صورتم معذب بودم.نمیخواستم به این سرعت همه چیز را فراموش کنم و

او را ببخشم.چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم.تبسم آمد و ماشین شروع به حرکت کرد.

از تورنگ خواست تا با سرعت کمتری براند که بمن ضربه ای وارد نشود.اما چه فایده ضربه اصلی را خودش بمن وارد کرده بود و در جریان نبود.

تا دیروز از من فرزندی میخواست و نمیدانست که خداوند دعایش را زودتر از موعد براورده کرده است و حالا با دستان خود ان نعمت خداوندی را بازگردانده بود.مغزم گنجایش این همه فکروفشار را

نداشت....سعی کردم فکرم را از این موضوع منحرف کنم و در حال حاضر به چیزی نیندیشم.

از توقف اتومبیل دریافتم که به خانه رسیده ایم.درب سمت ما باز شد و تیرداد به ارامی پیاده شد و

این بار بازهم به ارامی در گوشم گفت: میدونم بیداری خانومی.....میدونم حقم بیشتر از ایناس.....هر

تنبیهی که دلت میخواد انجام بده اما.....چشاتو ازم دریغ نکن.

حوصله حرف زدن و به بحث کشیدن مجدد اتفاق چند ساعت قبل را نداشتم.کمی خودم را تکان دادم و

بدون اینکه نگاهی به چهره اش بکنم گفتم:بزارم پایین....خودم میام.

همانطور که در اغوشش بودم بوسه ای بر صورتم نواخت و گفت: باشه گلم.....اما از من نخواه که از کنارت تکون بخورم.تا تختت مراقبتم.

دستم را گرفت و بسمت طبقه بالا حرکت کردیم.تمنا با دیدنم به طرفم آمد و با چشمانی گریان و قدی که

حتی به کمرم هم نمیرسید به شیوه خودش در آغوشم کشید و گفت: مامان جونی.....مرسی که اومدی.....اگه نمیومدی امشب نمیتونستم بخوابم....اخه شبا تو میای و منو میخوابونی.

از حرفش تبسم نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی نفسش را بیرون داد و گفت: عزیزم.....مامان باید

استراحت کنه.....امشب بابا میاد میخوابوندت.....اصلا" میخوای من بیام؟

مشخص بود که دلش از جایی پر بودو داشت لج میگرفت.با صدایی که بزور در می امد گفتم: نگران

نباش عزیزم.....امشب بازم میام تا بخوابونمت...اصلا" میخوای امشب پیشت بخوابم؟

تمنا از شنیدن این حرف هورای بلندی کشید و گفت: آخ جون.....دوستِ دارم مامانی.

عصبانیت را در چهره تیرداد حس میکردم.و در دل از اینکه حرص میخورد لذت میبردم.این شاید کمترین تنبیهی بود که باید تحمل میکرد.

میخواستم از پله ها بالا بروم که تبسم خود را به ما رساند و گفت: یکتا جون...با من کاری

نداری.....میخوام برم....بردیا خوابش گرفته...اگه کاری داشتی حتما" باهام تماس بگیر.....فردا میام

دوباره.....

گفتم: نه عزیزم....ممنون.

ونگاهی به تورنگ کرد و گفت: بریم داداش؟!

تیرداد متعجب به تورنگ و تبسم نگاه میکرد و تازه متوجه شد که اوضاع از چه قرار است؟

تیرداد رو به تبسم کرد و گفت: درسته ی سوتفاهم بین ما بوجود اومد و من هم مقصر بودم...اما از

تورنگ بابتش عذرخواهی کردم....اگه بخواد از اینجا بره ...یعنی منو نبخشیده!

تورنگ: نه تیرداد.....من از دستت ناراحت نیستم....فقط اگه میشه بزار برم.....اینجوری بهتره....فردا

هم با تبسم میرم و خونه مادرو روبراهش میکنم و میرم اونجا.....تازه شایدم اصلا" نیازی به اونجاهم

نباشه...چند روزی پیش تبسم میمونم و بر میگردم.....من که اینجا دلبستگی ندارم!

از خلق و خوی تیرداد مطلع بودم و میدانستم این حرف از زخم شمشیر هم برایش کاری تر است.علاقه

خاصی به تورنگ داشت،شاید به این دلیل که خود را بزرگتر از او میدانست و نمیخواست تا جای

خالی مادر تازه از دست رفته اش را احساس کند.

رو به تورنگ کرد و گفت: اگه بخوای پاتو از این در بیرون بزاری دیگه اسم منو هم نمیاری!

تورنگ میان ماندن و رفتن گیر افتاده بود .تیرداد به او نزدیک شد ودست بر روی شانه تورنگ

گذاشت و گفت: یعنی هنوز منو نبخشیدی که تعلل میکنی.میتوانستم پادرمیانی کنم و از رفتن منصرفش

نمایم اما این خطایی بود که تیرداد مرتکب شده بود و باید خودش جمع و جورش میکرد.

تورنگ سرش را بلند کرد و نگاهی به من و تبسم کرد.لبخندی زدم و سری تکان دادم و به ماندن تشویقش کردم.اگر او هم میرفت...تیرداد میشکست.

بلایی که امروز بر سرمان آمده بود کفایت میکرد..دیگر نیاز به پس لرزه نبود.

باربد که در این میان مانند من سکوت کرده بود و نمیخواست تا وارد مسائل خانوادگی شود لبخندی زد

و بردیای خوابالود را در آغوش کشید و رو به جمع گفت: با اجازه!شب همگی بخیر.

تبسم هم با چهره ای درهم نگاهی بما کرد و یک خداحافظی کلی کرد و بدنبال همسرش روانه شد.

نگاهی به چهره درهم مهبد کردم وبا لبخند گفتم: مهبد جان...چیه؟منکه خوبم و الانم اومدم....چرا

قنبرک زدی؟مطمئن باش که حالم خوبه!اگه خوب نبودم که نمیومدم خونه!

تیرداد که میدانست در چه حالی هستم و برای مهبد هم بیتابم رو به مهبد گفت: میخوای بخوابی ؟

مهبد: نه.....اصلا" خوابم نمیاد!

تیرداد: پس بیا دوتایی ی دست شطرنج بزنیم.اوندفعه که مهشید با تقلب خِفتَم کرد.....ببینم میتونم

تلافیشو سرتو در بیارم . خندید.شاید میخواست اینگونه جلوه دهد که اتفاقی نیفتاده و همه چیز سر جای

خودش است.

انها بطرف اتاق نشیمن رفتند و من هم به همراه تمنا راه طبقه بالا را درپیش گرفتم.هنوز قدمی بر نداشته بودم که از صدای پایی ایستادم و تیرداد را پشت سرم دیدم.

با تعجب نگاهش کردم و بخاطر تمنا با او حرف زدم و گفتم :چیه؟چرا اینطوری سراسیمه اومدی؟!

لبخندی برویم زد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده....دست زیر زانویم برد و مرا بر روی دستانش بلند

کرد و گفت: ببخشید....حواسم نبود..... ممکنه سرت گیج بره!

ومرا به سمت اتاق مشترکمان برد و بر روی تخت گذاشت.توانی نداشتم.همانطور نشسته مانتو و شالم

را ازتن جدا کردم و دراز کشیدم.

طفلک تمنا ایستاده بود و مارا نگاه میکرد.نمیدانست داخل بیاید و یا اینکه برود.

تیرداد مسیر نگاهم را دنبال کرد و به تمنا رسید.

تیرداد:دخترم...امشب میخوای اینجا بخوابی؟

تمنا:ببخشیدا...!اما مامانی گفت که امشب پیش من میخوابه!

تیرداد: میدونم!حالا برو مسواکتو بزن و لباساتو عوض کن و بعدش بیا پیش مامانی بخواب.

تمنا از خوشحالی باشه ای گفت و از جلوی در ناپدید شد.

تیرداد بدون حرف بسراغ کشوی لباسهایم رفت و یک دست لباس خواب راحت و تا اندازه ای پوشیده

برایم آورد و گفت: اجازه بده لباساتو عوض کنم...میدونم عادت نداری با اینا بخوابی....

نمیخواستم با او سخن بگویم.اما در باز بود و هر لحظه ممکن بود تورنگ از انجا رد شود.مجبور شدم

که بگویم تا در را ببندد.

تیرداد هم چَشمی گفت و بسرعت در رابست و دوباره به کنارم آمد.شاید چیز دیگری از حرفم استنباط

کرده بود که لبخند میزد.برروی تخت نشسته بودم وکمکم کرد لباس خوابم را بپوشم.

تازه یادم افتاده بود که از بیمارستان امده ام و باید سری هم به دستشویی بزنم و حداقلش دستانم را

بشویم.

بدون توجه به او و حضورش به آرامی از تخت پایین آمدم که گفت: کجا میخوای بری؟ اگه به چیزی

نیاز داری بگو تا برات بیارم؟!

به حرفش توجهی نکردم و راه دستشویی را در پیش گرفتم.بسمتم دوید و دستم را گرفت.انگار

میخواست با من به انجا هم بیاید که با عصبانیت گفتم: کجا؟!....

با نگاهی از سر ندامت و پشیمانی گفت: نگرانتم یکتا....باهام اینکارو نکن!.....

دستش را کنار کشیدم و به تنهایی وارد دستشویی شدم.در را باز گذاشتم تا مرا ببیند و خیالش راحت

شود.دستانم را شستم و مسواک زدم.ابی به صورتم زدم.نگاهی در اینه بخودم انداختم .رنگم مثل گچ

سفید شده بود.آهی کشیدم و از انجا بیرون آمدم.کمکم کرد تا دوباره به سمت تختم بروم.میترسید حرکتی

بکند و صدایم را دراورد.

درد داشتم .انگار اثر مسکنها از بین رفته بود.دردش شبیه درد دوران ماهیانه ام بود.به آرامی دراز

کشیدم .

پتو را رویم کشید و گفت: درسته داری تنبیهم میکنی.....ولی یادته روز اول باهم ی قراری

گذاشتیم....قرار گذاشتیم که اگه بدترین بلای اسمون هم سرمون اومد هیچ وقت از هم کناره گیری نکنیم

که فاصله بینمون زیادتر بشه.

تو امشب از تختت بیرونم کردی!اما خواهشا" از اتاق بیرونم نکن.تا صبح رو همون کاناپه میخوابم و

اگه به چیزی احتیاج داشتی فقط کافیه صدام کنی.....

راجع به اشتباهی که امروز انجام دادم بعدا" صحبت میکنیم.....اما اینو بدون.....اون لحظه هیچکدوم از

حرکاتم ارادی نبود.....اون بیشرف باهام کاری کرد که من امروز به برادرم و عشق زندگیم شک

کردم...فقط میتونم بگم که...متأسفم.... حاضرم تا ملامتهاتو بشنوم.....تنبیهم بکن...دق دلیتو خالی

کن.....بدوبیراه نثارم کن....اما باهام قهر نکن!

از من جوابی نشنید و بلند شد.بیچاره مهبد را پایین کاشته بود و خودش بالا روضه میخواد.میخواست

از اتاق خارج شود که تمنا وارد شد و با شدت خودش را بر روی تخت انداخت.

تیرداد با عصبانیت گفت:تمنا.....مامان حالش خوب نیس!بپربپر نکن رو تخت.....وِالا نمیزارم اینجا بخوابیا!

طفلک از ترس نگاهی به چهره من انداخت و گفت: ببخشید.....آروم میخوابم.

آغوشم را برایش گشودم و گفتم:بیا عزیزم.....بیا بغلم تا هردومون بخوابیم.

تیرداد همانطور که به ما زل زده بود آهی کشید و از اتاق خارج شد.

تمنا را در اغوش کشیدمو چشمانم را بستم تا بخوابم.تمنا انقدر حرف زد که خودش خوابش برد.از تنفسهای ارام و یکنواختش دریافتم که به خواب رفته است.

اما با ان دردی که داشتم و این عادت بد که تازگیها بسراغم آمده بود نمیتوانستم بخوابم.درد را چاره بود

...اما آغوش تیرداد را چگونه بیابم....از طرفی خودم از اتاق بیرونش کرده بودم و جایش را به دخترش داده بودم.

نمیدانم بالاخره چند لحظه خوابیدم و یا اینکه میان خواب و بیداری دست و پا میزدم ، که احساس کردم

تیرداد مرا در آغوش گرفته.....

از تکانی که خوردم ،تیرداد فورا" گفت: چیزی میخوای؟!...

کمی به پشت چرخیدم و در آن تاریکی به چهره اش خیره شدم و گفتم:تو اینجا چیکار میکنی؟!.....

فاصله بین مارا ازبین برد و به ارامی در گوشم گفت: میدونستم که خوابت نمیبره.....اگه من عادتهای

زنمو ندونم که باید برم بمیرم.....حالام میخوام ی اعترافی پیشت بکنم.....منم دیگه بدون تو خوابم

نمیبره.....همه چیه زندگی که غرایز ج*ن*س*ی نیس.....!منم دنبال اون ارامشیم که تو به من هدیه میدی.....بخدا ....داغونم یکتا.....!تو دیگه منو از خودت نرون.

انقدر خسته و ناتوان بودم که حوصله جرو بحث بر سر محل خواب تیرداد را نداشتم.برای اینکه تمنا از

صدای ما بیدار نشود گفتم:هیس!.....بچه بیدار میشه.....برو از داروهایی که دکتر بهم داده ی مسکن

وردار بیار...از درد آروم ندارم!

بسرعت از تخت پایین رفت و چراغ خواب کنار ان را روشن کرد.نگاهی به داروها انداخت و گفت:

اینجا مُسکن نیس !فقط آمپوله!

کمی خودم را حرکت دادم ودر همان کورسوی اتاق داروها را از دستش گرفتم و نگاهی انداختم.راست

میگفت...مسکن فقط تزریقی بود.گفتم: برو از آشپزخونه برام الکل بیار!

با تعجب پرسید: میخوای چیکار کنی؟!....

گفتم: هیس!...برو بیار .....حرف نباشه.

مدت زمانی که او برود و الکل بیاورد دارو را وارد سورنگ کردم و منتظر شدم تا تیرداد

بیاید.تزریقات را در دوره دانشجویی آموخته بودم و انقدر تبحر داشتم که به خودم هم تزریق کنم.

وقتی مرا خوابیده بر روی شکم دید با ترس پرسید:مگه تزریقاتم بلدی؟!....

پنبه آغشته به الکل را از دستش گرفتم و بر روی پوستم کشیدم و مُسکن را تزریق کردم و سورنگ

خالی را به دستش دادم.

لال شده بود و مرا مینگریست.برگشتم و دوباره به پهلو خوابیدم.

تیرداد پس از خاموش کردن آباژور دوباره کنارم دراز کشید و بدون اینکه از من نظری بخواهد مرا در آغوش کشید.

فقط نگران این بودم که تمنا نیمه شب برخیزد ومارا در ان وضعیت ببیند.

دروغ است که بگویم ناراضی بودم.چون یکی از دلایل بیخوابیم نبودِ آغوش تیرداد بود.پس سکوت

کردم و اجازه دادم تا با نوازشهایش بخوابی راحت بروم.

البته خودم را به نارضایتی زدم و گفتم: نکن.....ممکنه تمنا بیدار بشه و مارو ببینه....!

دوباره از جایش برخاست و تخت را دور زد و تمنا را در آغوش کشید و از اتاق خارج شد.در کمال ناباوری به حرکاتش مینگریستم که از اتاق خارج شد و فورا" هم بازگشت و گفت: اینجا صاحب داره.....پس لطف کن اگه از دستم عصبانی هم هستی ....به کسی غرضش نده.....!

اینبار آمد و طوری خوابید که روبرویم باشد و من دیگر پشتم را به او نکنم.درست بر سر جای تمنا.آغوشش را باز کرد و بدون اینکه تکانی به من بدهد خودش را بمن نزدیکتر کرد و سرم را بر روی سینه اش گذاشت.

میخواستم برگردم و کمی حالش را بگیرم که فهمید و بازویم را گرفت و به آرامی گفت: جات

همینجاس.....پس جایی نرو!

اجبارش را دوست داشتم و انگار که از زور مردانه اش است که مرا در ان وضعیت نگه داشته دیگر چیزی نگفتم و حرکتی نکردم ودر آغوشش بخواب رفتم.دوای درد همان بود و مُسکن بهانه بود.....میتوانستم به جرأت بگویم که اگر از همان ابتدا بجای تزریق در آغوشش میخوابیدم ....درد را هم فراموش میکردم.

صبح شده بود و اشعه های زیبای آفتاب مهمان رویم شدم بود و نمیگذاشت تا همچنان در ارامش دیشب بسر ببرم.تکانی خوردم و کمی چشمانم را گشودم.واقعا" که خواب بیخبری بود.روز دیگری اغاز شده بود و شروعی نو.نگاهی انداختم وتیرداد را غرق خواب دیدم.اوهم شب سختی را گذرانده بود و ذهنش نیاز به استراحت و تجدید قوا داشت.

دستش بدورکمرم بود و هرچه خواستم تا بدون بیدارشدنش از او جداشوم نشد وچشمانش را گشود.

لبخندی زد و گفت: سلام خانومی.....بهتری؟

نگاه سردی به او انداختم و نشان دادم که میخواهم از تخت جداشوم.

دستش را کمی شل کرد و توانستنم حرکت کنم.دستم را ستون کردم و بر تشک تخت فشاری آوردم و

خواستم تا پاهایم را زمین بگذارم که خیسی زیادی را بر روی ملافه تشک احساس کردم.با تعجب پتو

را کنار کشیدم و از دیدن آنهمه خون حالم شد.به ارامی از جایم بلند شدم که تیرداد از لباس خونیم با

وحشت گفت: یکتا.....چی شده؟...این همه خون؟!....

بسرعت از تخت پایین آمد و مرا بسمت حمام برد.از غصه بیصدا اشک میریختم.

خدایا.....در زندگی خودم کم عذاب کشیده بودم که دوباره مرا در مرحله امتحان و آزمایش

گذاشتی.....اینبار به جه جرمی؟

با لباس وارد حمام شد و دوش ابگرم را باز کرد و لباسهایم را از تنم خارج کرد و تنم را تمیز

کرد.حرکتی نمیکردم و فقط میگریستم.

کم پیش می امد تا چیزی اینطور مرا بشکند...اما اینبار واقعا" کم آورده بودم.

خودم را به دستانش سپردم و چیزی نگفتم.معلوم بود که او هم با خودش درگیر است و اعصاب درست

و حسابی ندارد. بااین حال بازهم با تضرع از من میخواست که گریه نکنم و ارام باشم.اما این

سیلاب خیال ایستادن نداشت و حرفهای تیرداد شدتش را بیشتر میکرد .

لباسهای خودش هم خیس شده بود و انها را از تن جدا کرد و حوله ای بدور نیم تنه اش پیچید و با حوله

کوچکی مرا مثل کودکی در ان پیچید و از حمام بیرون برد.

نمیدانستم که این خونریزی لعنتی تا کی ادامه دارد .میخواستم تا از کشو لباسها، لوازم مورد نیازم را

بردارم که فهمید و مرا نگه داشت و هر چیزی که نیاز داشتم برایم آورد.

لباس پوشیدم .میخواستم بروم و دوباره استراحت کنم که متوجه اوضاع اسفبار تخت شدم.بازهم تیرداد

منظورم را فهمید و بسرعت ملافه و تشک را از روی تخت برداشت و رو بمن گفت: یکتا

جان.....بریم اتاق پایین.....تا من اینجارو سروسامون بدم!

توانی برای ایستادن نداشتم و مجبور بودم تا با او صحبت کنم.

گفتم: ضعف دارم...میخوام اول ی چیزی بخورم.

نزدیکم شد و گفت: فدات شم الهی....الان برات صبحانه آماده میکنم.بریم پایین.

در کنارهم از پله ها پایین رفتیمو راه آشپزخانه را درپیش گرفتم.میدانستم که صبحانه آماده است و

ایران خانم مشغول رسیدگی به امور است.

بعد از خوردن صبحانه راه اتاق خواب پایین را در پیش گرفتم و تیرداد هم همچنان مرا مشایعت کرد.

چند روزی از ان ماجرا گذشته بود و حالم خوب شده بود،اما احساس بی حوصلگی و افسردگی

میکردم،حتی حوصله پیش کشیدن اتفاق انروز را هم نداشتم و همچنان با سردی با تیرداد رفتار میکردم

انگار او نیز از درونم مطلع بود و سعی در تغییر روحیه ام داشت و متأسفانه اصلا" تغییری ایجاد نمیشد.

به ظاهر در کنارشان نشسته بودم و تورنگ هم در کنارمان بود و تمنا بدون توجه به روحیه افتضاح

من مشغول شیرین زبانی بچه گانه اش بود.

شاید تورنگ هم خود را در این ماجرا مقصر میدانست و میخواست به نحوی کاری کرده باشدو این سردی را به گرمای گذشته برگرداند.

ازجایش بلند شد و رو به تیرداد گفت: داداش....میشه ی لحظه با تو ویکتا صحبت کنم؟

نگاهی به تورنگ انداختم و نشان دادم که منتظرم تا صحبتش را شروع کند.

تورنگ:میشه....این صحبت خصوصی باشه؟

از جایم بلند شدم و تیرداد هم از من تبعیت کرد و به همراه تورنگ به سمت اتاق کار تیرداد رفتیم.

نشستیم و منتظر شدیم تا لب باز کند.

تورنگ:قبل از هر چیز میخواستم از اینکه این ماجرا باعث شد که شما دوتا باهم اینجوری رفتار کنین

شرمندم.شاید می بایست این حرفها رو از همون اول در حضور تیرداد مطرح میکردم تا هیچ سو تفاهمی پیش نیاد.

یکتا جون...حرف اونروزمو دوباره تکرار میکنم...باور کن به اندازه تبسم دوست دارم.بابت اون چند ماهی که ازم بزرگتری برام نقش ی خواهر بزرگترو داری.از وقتی زندگی شاد تیرداد و تمنا رو دیدم

متوجه شدم که برادرم ایندفعه بردِ زندگیشو کرده و از این بابت ازت ممنونم.

اما چیزی که اون روز باید بهت میگفتم و نشد.....راستش تیرداد از گذشتم خبر داره...میدونه که برای فراموشی خاطره تلخ ی دختر از ایران راهی دیار غربت شدم.....وقتی هم اومدم قصدم بازگشت مجدد بود.....اما....ی چیزی تکونم داد و به زندگی امیدوارم کرد.....شاید باور نکنین،اما اون تلنگر چیزی نبود جز وجود مهشید.

منو تیرداد با تعجب به هم نگاه کردیم و سکوت کردیم تا حرفهایش را بزند.

تورنگ:راستش.. ..اونروز همین حرفهارو میخواستم بهتون بگم که نشد.....میخواستم از زندگیش مخصوصا"زندگی خصوصیش بدونم.....اینکه کسی تو زندگیش هست و اینکه به کسی فکر میکنه یا نه.

تیرداد: میخوای بگی دوباره عاشق شدی؟

تورنگ:در حال حاضر نمیدونم که اسمشو چی بزارم....اما میدونم که بهش فکر میکنم و میخواستم نظرتونو راجع به این موضوع بدونم.

گفتم: منظورت از این حرفها ازدواجه؟

تورنگ: اول آشنایی بیشتر ...بعد ازدواج!

تیرداد: چی بگم؟...تواین ی مورد ترجیح میدم سکوت کنم و همه چیو به یکتا بسپرم.

گفتم:چی میخوای ازش بدونی؟اونم مثل هر کس دیگه ای اخلاقای خاص خودشو داره...ی مقدار کنار

اومدن باهاش سخته.....تموم کارهایی که انجام میده شاید از نظر خیلیا زنونه نباشه.کلا"سعی میکنه

روی پای خودش بایسته و متکی به کسی نباشه...خانوادشم پذیرفتن و کاری به کارش ندارن.

درسته در ظاهر خیلی شاده و بقول بعضی ها شادی مفرط داره....اما،درونش از غم پره...اونم ی زنه

و نمیتونه احساسات زنونه رو از درون بسوزونه.....زندگی باهاش خوب تا نکرد....پسری که شش

سال این به پاش نشست بدون دلیل زیر تموم قول و قراراش زد.اونم نسبت به مردها و عاشقی دید منفی

پیدا کرد و از جنس مرد بیزار شد.

البته نه اینکه فکر کنی مهشید مقصر بود و اون پسر حق داشته،من در جریان بودم....پسره بلند پرواز

بود و ازدواجو مانع پیشرفت خودش میدونست و خیال ازدواجو تا چند ساله آینده نداشت...البته مهشید

حاضر بود چند سال دیگم پاش بمونه اما،پسره اب پاکیو ریخت رو دستشو گفت که منتظرش نمونه و

معلوم نیس که بخواد اصلا"ازدواج کنه.اونم شکست و با کار سرشو گرم کرد.بقول شاعر :خنده تلخ من

از گریه غم انگیز تر است.

فقط من میدونم تو دلش چی میگذره....شاید اگه انسان معتقدی نبود کم میاورد و خودشو خلاص میکرد.

نمیدونم اگه این موضوعو بشنوه چه عکس العملی نشون میده...؟!ولی اگه تو از خودت مطمئنی و میخوای من اینکارو انجام میدم.

تو برادر همسرمی و نمیتونم چیزیو ازت پنهون کنم باید از این مسائل مطلع میشدی.گفتن از من....بعدش دیگه ریش و قیچی دست خودتون.

تورنگ:ممنونم.....به امتحانش می ارزه.....

تیرداد: میبینم که داداش کوچیکه هم داره قاطی مرغا میشه و نوبت دست انداختنشه.....راستی هر

راهنمایی هم که خواستی حتما" بیا پیش خودم!

تورنگ: تو که تازه درستو تجدید شدیو.داری به در و دیوار میزنی تا با تک ماده قبولت کنه!

از حرفش که منظورش بمن بود خندیدم و سرم را بسوی تیرداد چرخاندم تا عکس العملش را ببینم.

تیرداد:دمت گرم داداش....حالا نمیشد ضایعمون نمیکردی؟ من همین جا در حضور تو از ایشون عذرخواهی میکنم و امیدوارم پذیرفته بشه.

تورنگ خندید و گفت: فکر نکنم زبانی جواب بده ها!بیشتر مایه بزار!

تیرداد:میبینم که من باید بیام از تو درس بگیرم وروجک!باشه.....از تموم کوپنهام استفاده میکنم و تا

این درسو پاس نکرده از این اتاق بیرون نمیرم.

نمیدانستم که چکار میخواهد بکند و سرم را بسمتی دیگر برگرداندم.

بسمت من امد و ناگهان صورتم را بوسید و چانه ام را گرفت و بسمت خود برگرداند و گفت:اگه

رسما"اعتراف کنم که اشتباه کردم میشه از سر تقصیراتم بگذری؟نزار پیش این جوجه کاری کنم که

هر جفتمون شرمنده بشیم؟

میدانستم چه کار میخواهد بکند...که ناگهان تورنگ برخاست و گفت: میگم داداش....من میرم ...که شما

شرمنده نشیو امشبه با خیال راحت بخوابی!

تورنگ از اتاق بیرون رفت و در را بست .

سرم را دوباره پایین اوردم که تیرداد روی زانوهایش نشست و در چشمانم خیره شد و گفت:تو که انقدر

بیرحم نبودی.....دستم بشکنه اگه دوباره چنین خبطی کردم...بخدا ی لحظه گذشته اومد جلوی

چشمام....تو مقصر نبودی.....اصلا" تو هم بیا بزن تو گوشم تا با هم بی حساب بشیم.

حالا که کار به اینجا کشیده بود باید قفل زبانم را باز میکردم و میگفتم...میگفتم از حرفی که ان چند

روز بر دلم سنگینی میکرد.

گفتم: فکر میکنی با ی عذر خواهی همه چی تموم میشه...این کارت فقط ی دلیل میتونست داشته باشه و

اونم اینکه تو به من اعتماد نداشتی و فقط اداشو درمی اوردی....تا کی میخوای با این حس بی اعتمادی

نسبت به همه زنها زندگی کنی...ی الاغی ی اشتباهی کرد و رفت.....الان همه زنهای دنیا خیانت

کارن!حالا حساب اون بچه به کنار.میدونی برای ی مادر چقدر سخته که بچه اش زنده بدنیا نیاد.از اینکه ی موجود کوچولو تو شکمم بود و نتونستم ازش مراقبت کنم...عذاب میکشم.

دستانم را با دستانش گرفت و بوسید و گفت:میدونم یکتا....توفکر میکنی برام راحت بود وقتی فهمیدم

که قرار بود بابا بشم و با ی ندونم کاری از دستش دادم.

تو هر چی بگی من سکوت میکنم و بهت حق میدم.....اما هر اشتباهی ی جبرانی داره.....چی دلتو اروم میکنه؟...بگو تا همون کارو انجام بدم!هر کاری بخوای میکنم اما تو روخدا دیگه بهم بی محلی نکن...برای ی مرد خیلی سخته که زنش بهش بی اعتنا باشه.....

میدونم داری عذاب میکشی...منم تو ی وضعیتی مثل تو گیر افتادم...اما نمیشه به عقب برگشت....فقط

ازت فرصت جبران میخوام....

گفتم: به ی شرط!

تیرداد: هر چی باشه ندونسته قبول.

گفتم: هیچ زمان دیگه تا از چیزی مطمئن نشدی بهم تهمت نزنی و اینکه ناروا دستت روی من بلند نشه.

تیرداد: من مخلصتم....تو جون بخواه....فکر کردم بازم میخوای از اتاق بیرونم کنی.....قول میدم که سنجیده تر رفتار کنم و بدون فکر قضاوت نکنم.

بلند شد و مرا در آغوش گرفت و مشغول بوسیدنم شد و گفت:بخدا تو این مدت از دست این رفتارای

سردت میخواستم خودمو بکشم.

شروع کرد به قلقلک دادنم که نیشم باز شد و خندیدم.مرا برروی زمین گذاشت و در چشمانم نگاه کرد

و گفت:هیچ وقت این چشای خوشکلتو ازم دریغ نکن.

سرش را کج کرد تا دوباره گرمی لبانش را مهمانم کند و قال این قضیه را با بوسه ای بکند که ناگهان

در با صدای مهیبی باز شد و تمنا بداخل آمد.

وقتی ما را در ان وضعیت دید رو به تیرداد گفت: بابایی....داشتی چیکار میکردی؟

تیرداد همانطور که از پشت کمرم را گرفته بودبا لبخند گفت: به توچه فسقلی....نمیتونیم دو دقیقه با

زنمون تنها باشیم...اینجام از دست تو خلاصی نداریم؟

تمنا: میدونم...میخواستی مامان یکتا رو ببوسی؟!.....

تیرداد از پشت فشاری بر کمرم آورد و گفت: مگه تو خواب نداری بچه؟برو بگیر بخواب دیگه!

تمنا: من بدون مامان یکتا نمیرم خوابم.....اون باید بیاد بوسم کنه...منم بوسش کنم تا خوابم بگیره.

تیرداد: باشه...حالا بدو برو مسواکتو بزن تا مامانت بیاد.....سِرتقی دیگه.

تمنا از اتاق خارج شد و تیرداد بسرعت در را بست و خود را بمن رساند و گفت: اشکال نداره...بزار هردومون تو کـَفِش بمونیم تا بریم تو اتاق خودمون.اما این علی الحساب.

نقطه ضعفم را میدانست.بوسه ای بر گردنم زد و در گوشم گفت:میشه زودتر بری و این مزاحمو خوابش کنی.....میخوام دق دلی این مدتو در بیارم.

زندگی بدون بخشش امکانپذیر نبود.بخشیدمش.عشقم بود و برایم عزیز.سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و خود را بدست تقدیری که خدابرایم رقم زده بسپارم.

لبخندی برویش زدم که گفت:قربون خنده هات بشه تیرداد!

از اتاق خارج شدم و بسمت اتاق تمنا رفتم.مشغول پوشیدن لباس خواب خرسی اش بود.کمکش کردم و

وقتی برروی تختش دراز کشید گفت:مامانی.....بازم بابایی رو دوست اری؟

با تعجب پرسیدم:آره عزیزم.....چرا پرسیدی؟

تمنا:آخه بابایی هر چی باهات میخندید تو اعتناش نمیکردی!

گفتم: نه عزیزم....خیلیم دوسش دارم.....تو رو هم دوست دارم فرشته من!

صورتش را بوسیدم و گفتم:بخواب عزیزم!

تمنا: من میخوابم.....دیگه هم نمیخوام جای بابا تیردادو بگیرم و پیشت بخوابم.....آخه اونم گناه داره.

گفتم: آفرین به دختر گلم که این همه بزرگ شده و همه چیزو میفهمه.

دستش را بر روی صورتم کشید و گفت: خیلی دوست دارم .....مامانی!

پتویش را مرتب کردم و با یک شب بخیر از اتاقش خارج شدم.

جالب بود....باهمه بچگیش چه چیزهایی را متوجه میشد.

قبل از رفتن به اتاق خودمان سری هم به مهبد زدم.پای کامپیوترش نشسته بود و سرگرم بازی

بود.گفتم: خسته نیستی داداشی....؟

سرش را برگرداند و با لبخند گفت: نه....ولی این مرحله رو هم ببرم میرم و میخوابم...خیالت

راحت....قول میدم.

سرش را بوسیدم و گفتم: باشه عزیزم....ولی سعی کن آرامشتو مختل نکنی...مغزت نیاز به

استراحتم

داره.

حالا خیالم بابت هردویشان راحت شده بود و وارد اتاق خودمان شدم.

دروغ بود که بگویم هیچ حسی نداشتم و از نوازشهایش لذت نمیردم.اینکه دوره قهر به اخر

رسیده بود

ومثل قبل در اغوشش غرق میشدم و خودم را به گرمای دستان مردانه اش میسپردم برایم

دلنشین بود.

اینبار بازهم من برایش ناز بودم و او نیاز.چه کششی بود که خداوند در نهادزن و مرد به ودیعه

گذاشته

بود تا مایه ی ارامش یکدیگر شوند.

بهتر شده بودم و میخواستم تا دوباره به آموزشگاه برگردم.میبایست با مهشید هم صحبت

میکردم و

نظرش را جویا میشدم و جوابی به تورنگ میدادم.

پشت میز نشسته بودم و به کارهای عقب افتاده رسیدگی میکردم.در این چند روز تیرداد هم به تدریس

خودش در دانشگاه میرسید و هم کارهای آموزشگاه را پیگیری میکرد.سرگرم کار بودم و ناگهان بیاد

مهشید و تورنگ افتادم و تصمیم گرفتم تا مزه دهان مهشید را بدانم..شماره اش را گرفتم و بعد از چند

بوق بالاخره جواب داد.

_سلام به خاتون عمارت تیرداد خان حکمت!

_سلام ...مهشید خانوم.....رفتی که رفتی.....آخه نمیگی ی خبری از این بنده های خدا بگیرم....ببینم

مردن ...زندن....نفس میکشن.

_هر چی بگی حق داری خواهر جون.....بخدا سرم خیلی شلوغ بود و در گیر کارام بودم.شرمندتم بخدا!

_اشکال نداره.....ما به بزرگواری خودمون میبخشیم.

_مرض.....حالا پررو نشو دیگه!

_بی ادب!هنوزم بلد نیستی با بزرگتر از خودت چجوری حرف بزنی!

_بازم ببخشید....حالا چه خبر؟تو این چند روز خاله نشدم؟

از فکر بچه ای که از دست داده بودم بغض گلویم را گرفت و گفتم: نه....مطمئن باش بعد از تیرداد تو

اولین نفری هستی که میفهمی.

انقدر حرف زدی که یادم رفت برای چی تماس گرفتم.....میخواستم بدونم نظرت راجع به ازدواج

چیه؟

_یعنی چی؟.....بالاخره برام استین بالا زدی و ی مرد خوب پیدا کردی؟

_تو فکر کن آره.....حالا جدا" نظرت چیه؟

_خب ...بستگی داره که کی باشه!.....تو که میدونی من از دارودسته مردا دل خوشی ندارم و در کل به

هیچ کدومشون اعتماد ندارم.....تو کفش همشون ی ریگی پیدا میشه که دلتو بشکنه.....تو شوهر خودتو

نبین که نمیگه بالای چشت ابروِ.

از حرفش بیاد سیلی که از تیرداد خوردم افتادم و در دل گفتم: آواز دهل شنیدن از دور خوش

است.بیچاره نمیدونه از این شازده پسر هم بما رسیده!نمیدونه باعث شد بچمو ازدست بدم.

گفتم:حاضری باهاش صحبت کنی . اصلا" ببینی ازش خوشت میاد یا نه؟!....

_اگه تو میگی..آره.اما نگفتی این شاخ شمشاد کیه ؟

_تورنگ.

صدایی از طرف مهشید نمیامد و دوباره گفتم:یعنی انقدر ناراحت شدی که صدات قطع شد؟

خیلی عادی گفت: نه...فقط انتظارشو نداشتم.

_حالا کی میای تا با این پسر ما حرف بزنی....من میدونم که رسم و رسوم چیه...اما نمیخواستم تا جدی

نشده کسی بدونه.....والا وظیفه ما بود که بیام اونجا!

_باشه....میدونم ...اینجوری بهتره.سعی میکنم که آخر هفته بیام اونجا...خوبه؟

_اره...بیا ببینم میتونم بندازمت به تورنگ؟

_تو که خواهرمی اینجوری میگی.....وای به حال تیرداد و تورنگ!

_شوخی کردم بی جنبه!منتظرتم.

_باشه عزیزم....به شوهرت سلام برسون.

_ممنون.توهم به خاله سلام برسون.خداحافظ.

_خداحافظ.

دوباره مشغول بکار شدم.برای مهشید خوشحال بودم.از اینکه از تنهایی رها میشد.حقا که بدترین درد

در دنیا بی همزبانیست.مطمئنا" حکمتی وجود داشت که خداوند موجودات را از دونوع نر و ماده

آفریدومخصوصا" انسانها را.....قطعا" هم فقط برای ازدیاد نسل نبود ،زیرا خداوند درقر ان می فرماید

ما زن و مرد را برای ارامش هم آفریدیم بین انها مودت و دوستی بوجود اوردیم تا در کنار یکدیگر به

کمال برسند و مکمل هم باشند.

از اینکه تورنگ و مهشید بخواهند روزی در کنارهم زندگی کنند برایم خوشایند بود،هردویشان شکست

خورده و تنها بودند و میتوانستند برای یکدیگر مرهمی باشند و با صداقتی که به یکدیگر نشان

میدهند ریشه بی اعتمادی را بخشکانند و بگذارند تا زندگی برویشان لبخند بزند.

از صدای زنگ تلفن اتاقم که خط مستقیم بود سرم را از روی برگه های جلویم بلند کردم و گوشی را

برداشتم.

_بله؟!.....

کسی که پشت خط بود بدون گفتن سلامی شروع به حرف زدن کرد.

_میخواستم با تیرداد صحبت کنم!.....

با تعجب از اینکه زنی سراغ شوهرم را میگیرد گفتم: ببخشید....شما؟!.....

با کمال بی ادبی گفت: به شما ربطی نداره که من کیم.....گوشیو بده بهش!

اصلا" تو اتاق تیرداد چیکار میکنی؟

صدابرایم آشنا بود.....تازه یادم آمده بود.....این همان زنی بود که چند وقت پیش تماس گرفته بود و

ذهنم را درگیر کرده بود.

گفتم: فکر نمیکنم این مسائل بشما ربطی داشته باشه...ضمنا" تا خودتونو معرفی نکنین من هم نمیتونم

پاسخی به سؤالتون بدم!

_نیازی نمیبینم که به تویی که نمیدونم کی هستی جوابی بدم.

_شرمنده.....پس من هم نمیتونم به کسی که نمیشناسم راجع به همسرم اطلاعات بدم.انگار یک دفعه

جوش اوردم و بقول تیرداد آمپر چسباندم و گفتم:اصلا" زنیکه نفهم ...تو خودت کی هستی که با شوهر

من کار داری؟

هیچ چیز مثل یک مزاحم انهم از جنس زن برایم عذاب اور تر نبود.

مثل اینکه از طرز حرف زدن من جا خورد و مطمئن شد که با همسر تیرداد صحبت میکند که فورا"

گفت: جالبه....سلیقه جنتلمنی تیردادخان عوض شده....فکر نمیکردم بخواد هر ننه قمریو برای همسری

بگیره...مثل اینکه بد جور قاپشو دزدیدی که الان پشت میزش ریاست میکنی!

از عصبانیت رو به انفجار بودم و گفتم: ببین ...حرفی داری بگو..در غیر اینصورت مزاحم

نشو...گرچه معلومه که اونقدر ترسویی که نمیتونی خودتو معرفی کنی!

به هدف زده بودم و منتظر بودم تا خونش بجوش بیاید و خودش را معرفی کند.

با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:میخوای بدونی که من کیم....من ترانه ام....بهش بگو خودش

میدونه....البته بعید میدونم چیزی بهت گفته باشه.....بهش بگو میام تا تمنارو باخودم ببرم.....بیخودم

سنگ لای چرخم نندازه...نمیزارم بچم زیر دست نامادری بزرگ بشه.

وتماس را قطع کرد.

با ناباوری به نقطه ای خیره شده بودم.چرا همیشه باید سوژه ای زندگیم را تهدید میکرد.انگار قرار نبود

من رنگ اسایش و ارامش راببینم.چقدرِ دیگر تحمل داشتم که بازهم بخواهم فشار واسترس را

تحمل کنم و دم نزنم.

اصلا" حالا باید چکار میکردم.آیا باید این موضوع را با تیرداد مطرح میکردم و یا اینکه سکوت میکردم و تهدیدش را نادیده میگرفتم.

از فکر اینکه بخواهند تمنا را از ما جدا کنند رو به دیوانگی بودم.جان تیرداد به تمنا بسته بود.ترانه در

بدترین وضعیت تمنا را رها کرد و به گفته تیرداد بسوی هوا و هوس خودش رفت .ویک مرد تنها به

تنهایی یک کودک دوساله را از آب وگل در اورده بود وبزرگش کرده بود و تا حالا بر روی غرایزش سرپوش گذاشته بود و همه زندگیش را وقف او کرده بود.

بازهم زندگی میخواست تا مارا در ورطه امتحان و ازمایش بگذارد.آخر این آزمونها تمامی نداشت؟تا

کجای دنیا باید جواب پس میدادیم؟

در همین افکار بودم و سرم را بین دستانم گرفته بودم و چشمانم را برای لحظه ای بستم.

از صدای باز شدن در، در دل ناسزایی به مینو گفتم که چقدر وقت نشناس است و بدون در زدن وارد

میشود.میخواستم چیزی به او بگویم .سرم را بلند کردم و اماده گفتن حرف تندی به او شدم که با تعجب

تیرداد را با چهره ای خندان روبرویم دیدم.

از همان سمت میز خم شد و بوسه ای بر روی پیشانیم زد و گفت:عشقم...کجاها سِـیر میکردی که اینهمه عصبانی هستی؟نکنه تو دلت بزن بزن بود؟!.....

نگاهی به چشمان خندانش انداختم و گفتم: چیزی نیس...مگه ساعت چنده که تو الان اینجایی؟

با خنده گفت: اگه ناراحتی میخوای برم!

_دیوونه!....منظورم اینه که تو الان باید سر کلاس و تو دانشگاه باشی!

_بهتره بجای اینکه با تعجب بمن نگاه کنی...ی نگاهی هم به ساعت بندازی خانوم خانوما.....منکه انقدر دلم برات تنگ شده بود که هی بساعت نگاه میکردم تا کلاس تموم بشه و بیا پیشت....اما تو انگار

تو این دنیا نیستی.....بعدهم با تعجب ادامه داد:راستشو بگو ....چیزی شده یکتا؟!.....

نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم که وقت کاری من رو به اتمام است و رو به تیرداد گفتم: انقدر

غرق کارم بودم که نفهمیدم.....با مهشید هم تماس گرفتم و در مورد تورنگ باهاش صحبت کردم.....آخر هفته میاد تا با هم صحبت کنن .

_میدونی یکتا...خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته.....اینکار باعث میشه که تورنگ دور برگشتن به اون

دیار غربتو خط بکشه و کنار خودمون باشه.....تازه خیال تو هم بابت مهشید راحت میشه.

_تا ببینیم که خدا براشون چی در نظر گرفته...هر چی قسمت باشه ...همون میشه و هیچ کس نمیتونه

چیزیو از پیش رقم بزنه.

_حالا خانوم فیلسوف میشه قدم رو چشم ما بزارینو از صندلی صدارتتون بلند شین و بنده رو تا خونه

همراهی کنین،که از گشنگی رو به غشم،تازه بدون عشق زندگیم که غذا از گلوم پایین نمیره!

_بسه شکمو...انقدر زبون نریز!

میز را دور زد و در چشمانم نگریست و با صدایی نجواگونه گفت: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده

،هیچ وقت اینطوری برچسب زبون باز بهم نمیزدی،دارم هلاک میشم از دوریت دیوونه.....ی هفته

منو از خودت روندی و دیشبم که با سلام و صلوات گذاشتی کنارت باشم.

تو دلم اتیشه بدجنس.....دارم از درون ذوب میشم.

بعد نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: میشه بریم خونه؟!.....خیلی کلافم.

جالب بود .ابراز علاقه مردها را هم دیدیم.حتی یک کلمه هم از واژه دوست داشتن چیزی نگفت.فقط از

عواطف و احساسات درونیش و اینکه برای خاموش کردنش نیاز به اتش نشانی است سخن گفت.مرد ما

هم اینگونه بود دیگر.عشقش را اینگونه بیان میکرد.

کیفم را برداشتم و کامپیوتر را خاموش کردم و به همراه تیرداد به سمت خانه رفتیم.

اصلا" تمرکز نداشتم.حرفهای ترانه ذهنم را مشغول کرده بود.از زمانی که پا در خانه گذاشته بودم و

تمنا را دیده بودم تصور دوریش برایم سختتر شده بود.فکر میکنم که همه فهمیده بودند که با خودم

درگیر هستم و هر کدام در نوع خود سعی بر این داشتند که فضایم را تغییر دهند که متاسفانه هیچ کدام

موفق نشدند.

بعد از ناهار ازخستگی زیاد به سمت اتاقمان رفتم وسعی کردم تا با خودم کنار بیایم و این موضوع را

جدی گرفته و با تیرداد درمیان بگذارم.

تیرداد هم بدنبالم امده بود و بدنبال جوابی برای این رفتار بود.اما نمیدانستم از کجا شروع کنم که

اعصاب او را نیز بهم نریزم.خدارا شکر خودش شروع به صحبت کرد.

تیرداد: خانمی چی اینجور پریشونت کرده؟....هنوز هم از دست من عصبانی هستی؟!....

نگاهی به چهره اش انداختم و در سکوت در سیاهی چشمانش غرق شدم و اصلا"متوجه سؤالش نشدم

که دوباره پرسید:خوبی تو؟....چرا اینهمه مات و مبهوتی؟

_تیرداد.....سرپرستی تمنا بطور کامل با توِ؟

تیرداد:خب اره...چرا این سؤالو پرسیدی؟

_میدونی...اگه ی روزی تمنا نباشه....قلبم میگیره...بدجور بهش عادت کردم!

تیرداد:معلومه چی داری میگی؟چرا نباید باشه؟اصلا" تو چته؟چرا از سر ظهر تا حالا که دیدمت

پریشونی؟

اگه اتفاقی افتاده بگو!.....

_تیرداد.....امروز ...ترانه زنگ زده بود....میگفت من مادر تمنا هستم.....میگفت به تیرداد بگو..

دارم میام تا دخترمو ازش بگیرم....نمیزارم زیر دست نامادری بمونه!

اشکم سرازیر شد و به هیچ وجه نتوانستم تا جلوی ریزش انها را بگیرم.شاید هم بیشتر برای این

میگریستم که قرار بود ارامش زندگیم مختل شود....

تیرداد مرا در اغوش گرفت وبا صدای محکمی گفت:مطمئنی که گفت من مادر تمنا هستم؟!

همانطور که اشک میریختم گفتم: آره...

تیرداد:نگران نباش.....اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه.....اولا"بچه به پدرش میرسه....ثانیا"اون حق

مادری کردن نداره....اون بی مرام منو با ی بچه دوساله تنها گذاشت و رفت پی عشق و حالش...حالا

چه ادعایی میتونه داشته باشه.....مگه مملکت قانون نداره که هر کسی هر کاری خواست انجام

بده....نمیزارم که سایه تمنا رو هم ببینه!

مرا از خود جدا کرد وصورتم را با دستانش قاب کرد و گفت:نگران نباش.....تمنا هیچ جایی

نمیره.....اون پیش ماست تا زمانیکه خودش بزرگ بشه و فرق خوب و بدو تشخیص بده.

از حرفهای تیرداد ارامشی سراسر وجودم را گرفت و گفتم: امیدوارم همینجوری که تو میگی باشه!

تیرداد:مطمئن باش!

از ان ماجرا چند روزی گذشته بود و من کم کم ان تماس کذایی را فراموش کردم.آخر هفته بود و قرار

بود تا مهشید بیاید و با تورنگ صحبت کند و از عقاید و نظرات هم بگویند و ببینند که به تفاهم میرسند

یا نه.

قرار بود تا شام را باهم بیرون از منزل بخورند و با هم بیشتر آشنا شوند.میدانستم که ممکن است دیر

بیایند و از قبل اتاقش را برایش آماده کرده بودم و تمنا راهم برای خواب آماده کردم و مهبد هم که دیگر

به تذکر من نیازی نداشت و خودش به کارهایش مدیریت میکرد.

از سر شب متوجه نگاهای عاشقانه و مفهوم دار تیرداد شده بودم.میدانستم که دوست دارد تا زمان

بیشتری را با هم بگذرانیم و کلا" خستگی این یک هفته را از تن دراورد.

از شدت تشنگی بیدار شدم و تنپوشی که لباس خواب بازم را میپوشاند بر تنم کردم و به ارامی از اتاق

خارج شدم .میخواستم بسمت راه پله بروم که از صدای خنده آرامی گوشهایم تیز شد.ایستادم و دقت

کردم .صدا از اتاق انتهای راهرو میامد.به طرف صدا رفتم.صدا از اتاق مهشید می امد.مجبور بودم که

کمی استراق سمع کنم....

کمی دقت کردم که متوجه شدم که تورنگ خان هم در ان اتاق تشریف دارند.برایم جای سؤال بود که

این موقع شب در اتاق مهشید چکار داردو .....

درست بود که هر دویشان عاقل و بالغ بودند...اما تورنگ مدت زیادی را به دور از فرهنگ ما زندگی

کرده بود و این موضوع کمی نگرانم میکرد.

مهشید دستم امانت بود و مادرش به اعتماد من او را به اینجا فرستاده بود و هرگز فکر هم نمیکرد که

برای اشنایی با مردی امده باشد و .....

نه از ان امتناع اولیه اش....نه حالا به این صدای قهقهه اش....

کمی فکر کردم...مطمئنا" تا صبح طاقت نمی اوردم و باید همین امشب سر از کارشان در می اوردم.

البته مهشید خوب اخلاق گند مرا میدانست...اما تورنگ هنوز چیزی نمیدانست و صابون من به تنش

نخورده بود.

ضربه ای بدر زدم و به انتظار ایستادم.

صدای خنده قطع شد و بعد از چند لحظه مهشید در را برایم گشود.با تعجب نگاهی بمن کرد و گفت:

چیزی شده یکتا؟

بدون توجه به سؤالش وارد اتاق شدم و تورنگ را نشسته بر روی تختش دیدم.شاید هم اصلا" هیچ

کدامشان انتظار دیدن من و یا اینکه وارد اتاق بشوم را نداشتند.

مهشید هنگ کرده بود و مرا مینگریست.بروی خود نیاوردم گفتم: چه خبر؟...کی اومدین ؟

تورنگ لبخندی زد و گفت:وقتی اومدیم شما خواب بودین....ما هم که کلید داشتیم.....بی سرو صدا

اومدیم بالا.

مهشید که هول کرده بود گفت: ببخشید از صدای ما بیدار شدین؟

نگاهی به چهره اش کردم که خودش حساب کار دستش امد و گفتم: مثل اینکه تورنگ لطیفه های قشنگی بلده....چون فقط صدای خنده تو می اومد . من یکم ترسیدم که چرا نصف شبی با خودت میخندی....واسه همین اومدم !

تورنگ خودش را جمع و جور کرد و ایستاد و گفت: نه یکتا...اون جوری که تو فکر میکنی نیس...ما

فقط داشتیم حرف میزدیم!

با تمسخر گفتم: منکه فکری نکردم!...چرا این حرفو میزنی؟من بتو مثل برادرم اعتماد دارم!

وپس از چند لحظه تورنگ باگفتن یک شب بخیر از اتاق خارج شد.

مهشید سر به زیر بسمت تختش رفت و بر روی ان نشست و گفت: بخدا خبری نبود یکتا.....!

بسمتش رفتم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم: اون مَرده مهشید!من برای تو نگران بودم که

ی دختری! یادت نره که اون ی مدت زیادی خارج این اعتقادات زندگی کرده و شاید این چیزا زیاد

براش مهم نباشه.....

خیلی محکم گفتم:اگه میخوادت ...باید رسما" همه مراحلو انجام بده تا بتونه قلب و جسم خواهر کوچولومو بدست بیاره.

سکوت بین ما حکم فرما بود که از در محبت در امدم و با لبخندی به او گفتم: نگفته بودی ناقلا!چقدر

زود دلتو بهش باختی....

مهشید سرش را بلند کرد و در چشم من نگریست و گفت:چرا این حرفومیزنی....از کجا میدونی؟

گفتم: از صدای خنده های شادت دختر!حالا نگفتی....با هم به نقط مشترکی رسیدین؟!

مهشید: فکر کنم...آره.

قرار شد که یکماهی با هم بیشتر آشنا بشیم و اونوقت اگه هر دوتامون راضی بودیم من بیام تهران و

اونم تو این مدت کاراشو سروسامون بده.اگه هم نتونستم انتقالی بگیرم.....با تورنگ تو همون شرکتی

که میخواد راه اندازی کنه همکاری کنم.

با خنده گفتم: میبینم که همه فکراتونو کردین.....

دوباره به او نزدیک شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:امیدوارم که اینبار خوشبخت بشی.....آرزومه

که شادی زندگیتو ببینم دیوونه.....!فقط از این ناراحت بودم که.....

جمله ام را تمام نکردم و گفتم:مهشید.....راجع به حسام همه چیزو بهش گفتی؟!گفتی که شش سال ذهن

و قلبت درگیرش بود؟!

مهشید: آره....همه چیزو گفتم...مطمئن باش!

گفتم:بهر حال....سعی کن از همین اول ریشه بی اعتمادیو بسوزونی و با صداقت پیش برین.

شب بخیری گفتم و از اتاق خارج شدم.

اصلا"یادم رفته بود که تشنه ام بود و برای چه از خواب بیدار شده بودم.

لیوانی اب پرتقال خوردم و لیوانی هم برای تیرداد ریختم و بسمت اتاق رفتم.میدانستم با ورود من به

اتاق از خواب بیدار میشود و انتظار دارد که هر چه خورده ام برای او نیز اورده باشم.

حدسم درست بود...با ورودم چراغ کنار تخت را روشن کرد و گفت: کجا رفته بودی پری دریایی

من؟بیدارشدم و هر چی دست چرخوندم تو تخت پیدات نکردم...ی لحظه هول ورم داشت دخترا!

با خنده ریزی گفت: راستشو بگو....رفتی چی خوردی؟!

گفتم: نترس شکمو...برای تو هم اوردم.

بسمتش رفتم و در کنارش بر روی لبه تخت نشستم و لیوان را برر روی پاتختی گذاشتم و بوسه ای بر

سینه برهنه و مردانه اش زدم و گفتم: رفته بودم جاسوسی!

مرا بسمت خود کشید و گفت: نصفه شبی!؟ کجا؟!....

گفتم:اتاق مهشید.....خبرا اونجا بود.....رفته بودم مچشونو بگیرم.....میدونی از خنده های ریز ریز

مهشید یه لحظه هول کردم.....بالاخره تورنگ داداشه توهِ دیگه.....پیش خودم فکر کردم که اگه

تورنگ نصفه تو هم سرو گوشش بجنبه...باید فاتحه مهشید و بخونیم....

تیردا مرا بیشتر بخودش چسباند و تقریبا"برویش دراز شده بودم و چشمانمان حکایت از آتش مجدد

درونمان را میداد که تیرداد سکوت را شکست و نجواگونه گفت: حالا مگه...از دست برادرش ناراضی

هستی که اینو میگی.....؟از جنبش بیش از حد سرو گوشش خوشت نمیاد؟دوس نداری؟!.....

همانطور که با موهای اندک روی سینه اش بازی میکردم مانند خودش گفتم: من کی گفتم ناراحتم....بر

منکرش لعنت اگه غیر این باشه!فقط نگران مهشید بودم.....

تیردا ناگهان مرا از روی خودش بلند کرد و برروی تخت گذاشت و بر رویم سایه افکند و در چشمانم

نگریست و گفت: مریضی مگه دختر!چرا خلوتشونو بهم زدی؟!میدونی دوره نامزدی چقدر فاز میده؟

یکی ندونه فکر میکنه...کمی و کسری تو زندگیت داری که خلوتشونو از روی حسادت بهم زدی!

گفتم: کی میدونه!شایدم داشته باشم!

تیرداد با شیطنت خاصی نگاهم کرد و به ارامی بوسه ای بر گردنم زد و همزبان کمربند تنپوشم رابا

دست دیگرش باز کرد و شانه برهنه ام را بوسید و گفت: آبرو برام نزاشتی !آخه من چجوری سیرابت

کنم که حال مَردمو نگیری؟

وهمانطور که سرش در میان گردن و گوشم سُر میخورد دست دیگرش را از زیر پیراهنم بالا برد وبر

روی شکمم کشید.

ناجنس همیشه میدانست از کجا شروع کند که زندانی حصار عطشش شوم.

و .....

با بوسه تیرداد بر روی پیشانیم از خواب بیدار شدم و از احساس سرمای بیرون خودم را بیشتر در آغوشش فرو بردم. بیرون باران میبارید و این حس دلچسبی بمن القا میکرد.همیشه از اینکه در اوج سرمای پشت پنجره در آغوش گرمی بیاسایم لذت میبردم.حرکت من تیرداد را حریص کرد و بیشتر از پیش مرا در خود حل کرد.

از گرمای آغوشش مست شدم و دوباره چشمانم را بستم و میخواستم که به خواب شیرینم ادامه دهم که

تیرداد سرش را در گوشم فرو برد و گفت: فکر نمیکنی تو این سرما ...خوابیدن تو ی وان پر از آب گرم بیشتر از تو تخت مزه بده؟.....

بدون حرفی کمی از جایم تکان خوردم و بدنبال لباس خوابم میگشتم که تیرداد با خنده گفت:دنبال چیزی

میگردی؟

گفتم: آره...لباس خوابمو میخوام؟

تیرداد:آخه تو وان لباس میخوای چیکار کنی...آیکیو!

ودر یک حرکت مرا بلند کرد و به آغوش کشید و مسیر حمام را در پیش گرفت.

مطمئنا" هر زنی از اینکه یک زندگی عاشقانه و رومانتیک داشته باشد غرق لذت میشود.....و من هم

از بقیه مستثنا نبودم.

مشغول پوشیدن لباسهایمان بودیم که تیرداد گفت: راستی ...دیشب ....انقدر تو حال خودم بودم که

حرفاتو نفهمیدم...بالاخره این دو تا کفتر عاشق باهم به تفاهم رسیدن؟

گفتم: تقریبا"....ولی فکر کنم امروز مشخص میشه!

ی لطفی بکن.....تو با تورنگ صحبت کن و منهم با مهشید.....دوست دارم زودتر به ی نتیجه ای

برسن و هر دوشون از بلا تکلیفی نجات پیدا کنن.

تیرداد:شما امر کن خانوم.....

گفتم:ببینم چیکار میکنی.....

تیرداد با خنده گفت:همه چیزو بزار به عهده من تیمسار!

از حرفش خنده ام گرفته بود و گفتم:همیشه ی چیزی تو آستینت داری.....من موندم اون بدبختا سر

کلاس از دست تو چی میکشن؟!.....

تیرداد:چی باید بکشن....وقتی میرم سر کلاس صدا از مورچه در نمیاد...چه برسه به دانشجوها!

گفتم: میدونی تیرداد.....هر دوشون تنهان.....باید همه سعیمونو انجام بدیم و کمکشون کنیم.

مطمئنا"امروز تورنگ راجع به کارش باهات صحبت میکنه.....فکر میکنم که میخواد ی شرکت باز

کنه...اما نمیدونم چی.....میدونم برادرته و از هیچ کمکی دریغ نمیکنی....اما میخوام همه جوره وقتتو

براشون بزاری....مهشید برای من خیلی مهمه.....همونطور که تورنگ برات ارزش داره.

تیرداد:باشه عزیزم...باشه عشقم.....شما بگو فـ ما میریم فرحزاد....امر شما مطاع.

حالا بزار ببینم که این جوونا چی تو چنته د ارن....خودم همه جوره ساپورتشون میکنم.

آماده شده بودیم و میخواستیم تا به طبقه پایین برویم که دست تیرداد را گرفتم و با دست دیگر صورتش

را نوازش کردم و گفتم:میدونی تیرداد....از اینکه زنت شدم خیلی خوشحالم.....امیدوارم این زندگی

عاشقونه تا ابد ادامه د اشته باشه....دوست دارم با تو به اوج آرامش برسم....

تیرداد با تعجب به من نگریست و گفت: میبینم که شب نشینی های ما داره زبونتو وا میکنه.....اگه

میدونستم زودتر دست بکار میشدم.....اما ....جدا از شوخی.....

صدایش را پایین آورد و در چشمانم نگریست و گفت: خوشحالم که تونستم آرامشو بهت هدیه

بدم.....امیدوارم تا روزی که زنده هستیم همین نظرو در مورد زندگیمون داشته باشی.

باورود به اشپزخانه تورنگ و مهشید را در کنارهم و مشغول خوردن صبحانه دیدم.لبخندی زدم و به

صبح بخیرشان جواب دادم.تیرداد هم در کنارم جای گرفت و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

تیرداد رو به تورنگ کرد و گفت: بعد از صبحانه چه کاره ای؟

تورنگ:هیچی....روز جمعه اس.....تو خونم دیگه!

تیرداد :پس بعد از صبحانه بیا تو اتاقم .....کارت دارم.

تورنگ:باشه....خوردی ...بریم.

میخواستم سر صحبت را با مهشید باز کنم که زنگ در بصدا در امد.مش صفر سراسیمه به داخل آمد و

سراغ تیرداد را از من گرفت.من و مهشید هم که از آشفتگی حال مش صفر نگران شده بودیم بطرف

اتاق تیرداد رفتیم.

تیرداد و تورنگ جلوی در اتاق ایستاده بودند و مش صفر نفس نفس زنان میخواست چیزی بگوید.

بجای او قلب من میخواست از سینه جداشود.چهره مش صفر بیش از حد نگران کنند بود.از شنیدن

چیزی که مش صفر میگفت ناقوس مرگ برایم زده شد.

چرا خدا نمیخواست تا من روی خوش زندگی را ببینم.آیا این چند ماه هم ارامش قبل از طوفان بود.

دیگر حال خود را نمیدانستم.دستم را به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم که مهشید به موقع

متوجه شد و مرا نگه داشت.

از صدای بلند چیشد یکتا...تیرداد متوجه من شد و بطرفم آمد و گفت: چی شد خانمی؟....تو چرا با

خودت اینطوری میکنی؟.....اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه؟بهت قول میدم....

سعی کردم خودم را سرپا نگه دارم که تیرداد بیش از این عذاب نکشد.هنوز جمله تیرداد تمام نشده بود

که از صدای زنی همگی به عقب برگشتیم.

_مطمئنی نمیتونم هیچ غلطی بکنم؟!....و بعد صدای خنده شیطانی اش بلند شد.

تیرداد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟....مگه خونته که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه میای تو؟.....از خونه من برو بیرون؟

_تا بچمو ندیدی از اینجا تکون نمیخورم؟

تیرداد: تو بیجا میکنی!مگه تو بچه ای هم داری که حالا ادعات میشه؟..اگه داشتی ...وایمیستادی و

بزرگش میکردی..نه بری پی عشق و حالت....

ترانه:هر چی که بودم و هستم به تو ربطی نداره....با زبون خوش بچمو بده ببرم....والاطور دیگه ای ازت میگیرمش.....مثل اینکه این زن سربزیرت چیزی از تماس من بهت نگفته بود که اینطور پریشون

شدی!.....خوبه.....ببین تیرداد....بدون دعوا و غشقرق تمنا رو بده بمن...والا بد میبینی...

تیرداد :خفه شو...نزار چاک دهنم باز بشه.....زنیکه هرجایی.....تو لیاقت مادر بودنو نداری.....کور خوندی اگه بزارم که دستت بهش برسه.....اون الان ی مادر مهربون داره که از بچه خودش بیشتر

بهش میرسه....و قابل توجه تو.....مامان صداش میکنه....میدونی چرا؟.....چون این زن از وقتی پاشو

تو این خونه گذاشته دنیای اون بچه رو عوض کرده....انقدر بهش محبت میکنه که اندازه نداره.....

تو براش چیکار کردی.....؟زنی که پی هوا و هوس میره ..... مگه میشه بهش گفت مادر!

گوش گن ترانه!اون روی سگ منو بالا نیار!برگرد تو همون سگدونی که بودی....نمیخوام حتی گذرت

به این کوچه بیفته.....تمنا مطمئنه که مادرش مرده....نزار روحیش خراب بشه....اگه دوسش داری از

زندگیش برو بیرون.....از نظر من تو ....صلاحیت بزرگ کردن اونو نداری....برگرد تو همون

خراب شده ای که بودی.....من تیردادِ سه سال پیش نیستم که دورم بزنی و نفهمم.....حواست

باشه...نزار زخم کهنه سرباز کنه.....بزار براش همون مادر مرده باقی بمونی.....حالاهم گمشو از این

خونه برو بیرون تا زنگ نزدم که پلیس بیاد و ببردت...

ترانه:مطمئن باش تیرداد....مطمئن باش من برمیگردم و دخترمو ازت میگیرم!اینو بهت قول میدم!

خدا را شکر میکردم که تمنا و مهبد طبقه بالا بودند و این نمایش مسخره را ندیدند.نمیدانم اگر ترانه و

تمنا یکدیگر را میدیدند چه اتفاقی می افتاد؟

صدای بلند اعصابم را بهم میریخت.مدتها بود که سعی میکرم خودم را از هر جنجالی مصون

بدارم.دیگر توان برای مقابله نداشتم.پایم را از هر جریانی که به بحث و جدل ختم میشد دور نگاه میداشتم.

از فشار عصبی زیاد عضلاتم منقبض شده بود و به پا وکمرم فشار وارد میکرد.سر جایم قفل شده بودم

و قادر به حرکت نبودم.از طوفانی که شروع شده بود و معلوم نبود تا کی ادامه ارد هراسان بودم.مهشید

هر چه کرد نتوانست کمکم کند و .به همین دلیل از تورنگ کمک خواست.حال تیرداد خرابتر از ان بود

که چیزی به او بگویند...اما خوشبختانه خودش متوجه شد و به یاریم شتافت.

بدون توجه به حضور مهشید و تورنگ مرا در آغوش کشید و سرم را بر روی سینه اش گذاشت و

گفت: نگران نباش عشقم....من بهت قول دادم که تو این خونه آرامشو بهت هددیه کنم.....بهت قول میدم

که آخرین بار بود که این اتفاق افتاد.

با دستی پشتم را نوازش کرد و با دستی سرم را بر روی سینه اش فشرد.

کمی بهتر شده بودم.او به خیال خودش میخواست تا مرا به ارامش دعوت کند...اما از ضربان قلب خودش خبرنداشت .هجوم ادرنالین را در سراسر بدنش احساس میکردم.

سعی کردم که از ان حال خارج شوم و همسرم را ارام کنم.بر گردنش بوسه ای زدم و گفتم:خوبم تیرداد....تو خوب باشی منم خوبم....

تیرداد مرا از خود جدا کرد و در چشمانم نگریست و بوسه ای برپیشانیم زد و گفت:نمیخوام هیچ زمانی تو روتو این وضعیت ببینم....پس قول بده خود دارتر باشی!

برویش لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم.

رو به مهشید که هاج و واج من و تیرداد را مینگریست گفتم: بچه جون....وایستادی بِرو بِر صحنه های۱۸+ نگاه میکنی که چی؟.....

مهشید که تازه بخودش آمده بود نگاهی به تورنگ کرد و گفت:فعلا" که نمایش عمومیه!

به کمک تیرداد تا اتاق نشیمن رفتم و در همان حال رو به مهشید گفتم: حالا که مجانی و بدون فیلتر

شکن دیدی....لطف کن برو و به ایران خانوم بگو برای هممون گل گاوزبون دم کنه....یه مقدارم توش

بهارنارنج بریزه.

مهشید:چشم....امر دیگه ای باشه؟

گفتم: برو ببینم چیکار میکنی؟میخوام ببینم وقت شوهر کردنت هست...یا تورنگ.... ول معطله؟

مهشید چشم غره ی تصنعی بمن رفت و از ما دور شد.

در کنار تیرداد نشستم و سرم را بر روی شانه اش گذاشتم.

تورنگ متفکر نگاهی به تیرداد کرد و گفت: داداش.....ترانه میتونه کاری انجام بده؟منظورم قانونیه؟

تیرداد:نه....همون سال همه راههای قانونییو بروش بستم...وقتی با ی نامه بیخبر گذاشت و با اون فاسقش فرار کرد .....همه درها رو بروش بستم....این تنها کاری بود که دلمو آروم میکرد.....

تورنگ: پس هم جوره باید مراقب تمنا باشیم.....اگه قانونی نتونه.....شاید از راههای غیر قانونی.....بخواد انجامش بده!

تیرداد: نه بابا...مال این حرفا نیس.....الانم ی دلیلی داره که اومده.....فقط خدا عالمه!

در سکوت به گفتگوی تیرداد و تورنگ گوش میکردم .

تیرداد دستم را در میان دستش گرفته بود و با انگشت شصتش پشت انرا نوازش میکرد.

من در عوالم خودم سیر میکردم و دیگر چیزی نمیشنیدم.اگر تمنا را از ما جدا میکرد.....همه چیز بهم

میریخت....خودم هم بدجور به او وابسته شده بودم....شیرین زبانیهایش.....مامان گفتن

هایش.....کدامیک را میتوانستم از یاد ببرم.....

با صدای مهشید که مرا به نام میخواند هوشیار شدم.

مهشید:کجاها سیر میکنی.....یکتا ؟!

به خود امدم و گفتم: هستم.....همینجا.....!

و دمنوش گیاهی را مقابلم گرفت.

اواسط زمستان بود و همگی تقریبا"ماجرای انروز و امدن ترانه را فراموش کردیم.روزی که تیرداد از

دانشگاه برگشته بود با خوشحالی به سمتم امد و گفت: یکتا...دوست داری درستو ادامه بدی؟

با تعجب پرسیدم:خب..اره...البته اگه موقعیتش باشه!

تیرداد با لبخند ادامه داد:اگه آمادگیشو داری سه روز فرصت داری تا ثبت نام کنی.....

با تعجب گفتم:اما منکه کنکور ندادم؟....

تیرداد:الان دیگه میتونی با معدل دوره کارشناسیت وارد بشی .....

با خوشحالی گفتم: مطمئنی تیرداد؟!....

تیرداد:صددرصد...امروز آگهیشو دیدم.....تازه میتونی به کاراتم برسی.....وی خبر خوب دیگه....منم

تو اون دانشگاه تدریس میکنم!

از خوشحالی تیرداد را بوسیدم و گفتم:بهترین خبری بود که تو این مدت بمن رسید.

تیرداد":خوشحالم که شاد شدی...مدارکتو آماده کن تا فردا برای ثبت نام بریم.

ظرف دو هفته کلاسهای ترم زمستان هم شروع شد و من همزمان هم به کلاسهایم میرسیدم و هم به

آموزشگاه.....تازه به تمنا هم میرسیدم و گاهی وقتم را بعنوان یک مادر با اون میگذراندم.

انقدر سرگرم کارو زندگی بودیم که دیگر وقتی برای یاداوری خاطرات تلخ گذشته نداشتیم.

مهشید و تورنگ هم کم کم به این نتیجه رسیدن که میتونن در کنارهم طعم خوشبختیو بچشن .تورنگ

به کمک تیرداد یک شرکت واردات قطعات کامپیوتری راه انداخت و مهشید هم از کارش استعفا دادو

در کنار تورنگ قرار گرفت.

خوشحال بودم که بالاخره مهشید هم نیمه گمشده اش را یافت و به ارامشی که حق مسلم هر انسانی

است دست یافت.زندگی همیشه فراز و نشیب دارد.گاهی در اوج آسمانی و گاهی هم بر روی فرش

زمین...اما باید این را بدانیم که در هر وضعیتی قرار گرفتیم مطمئن باشیم که همواره خدایی هست که

هر ثانیه و هر لحظه حواسش بما است و مارا بحال خود نمیگذارد و دستان پدرانه اش بر سرمان است.

از مراسم نامزدی تورنگ و مهشید بازمیگشتیم.من و تیرداد هر دو خوشحال بودیم.او برای برادرش

و من هم برای خواهری که دلم همیشه برایش می تپید.

تورنگ با ماشین خودش آمده بود.چون باید مهشید و کمی از وسایلش را هم می اورد.قرار بود برای

یکی دو ماه آینده خانه مادریش را مرتب کند و جهیزیه مهشید را در ان بچینند و جشنی بپا کنند و به

آشیانه خود بروند.

به خانه رسیده بودیم .تیرداد از ماشین پیاده شد و میخواست تا در را بگشاید.شب شده بود و هوا تاریک

بود.نوری از روبرو آمد.چشمم را میزد و سعی کردم تا به ان نگاه نکنم.

در فاصله ای که تیرداد از ماشین فاصله گرفت ...ناگهان یک موتور به او نزدیک شد و با چیزی به

سرش ضربه زد و او را نقش زمین کرد و بسرعت از انجا دور شد.

من هاج و واج نشسته بودم و انگار فلج شده بودم.اتومبیل تورنگ بعداز چند لحظه بما رسید

.مطمئنا"تورنگ تیرداد را افتاده بر کف خیابان دیده بود که سراسیمه بما نزدیک شد و بسمت تیرداد

رفت.

مهشید هم بسمت من امد و درب ماشین را گشود و با فریاد صدایم کرد.

با کشیده ای که به گوشم زد تازه بخودم آمدم و بسمت تیرداد رفتم.فقط جیغ میکشیدم.هر چه تورنگ از

ماجرا را از من میپرسید انگار ذهنم یارای پاسخ دادن به او نبود.

فقط فریاد میکشیدم و تیرداد را صدا میکردم.

اما تورنگ هوشیار بود و قبل از هر چیز با اورژانس و پلیس تماس گرفت.

با کشیده بعدی که از اینبار از تورنگ خوردم به خود امدم و توانستم حواسم را جمع کنم.

با یاد اوری ان صحنه دوباره فریاد کشیدنم شروع شد.

تمنا که مانتویم را میکشید و مهبد هم بیصدا اشک میریخت و گوشه ای ایستاده بود.

با ورود پلیس و اورژانس تیرداد را منتقل کردند و شرح ماوقع را از من جویا شدند.

نمیدانستم چه باید بگویم....فقط انقدر گریستم تا مرا هم با تیرداد به بیمارستان منتقل کردند.

دیگر به چیزی غیر از تیرداد فکر نمیکردم.این چه سرنوشتی بود.ان از پویا که تازه میخواستیم از

زندگیمان لذت ببریم و سینه قبرستان را به آغوش من ترجیح داد و تنهایم گذاشت...و حالا هم تیرداد

جلوی چشمانم شوهرم را مجروح کردند و من نتوانستم حرکتی بکنم.

با چشمانی گریان به دنبال تختش حرکتش میکردم،اما با ورود به بخش جراحی از ورود من جلوگیری

کردند.زار میزدم و تیرداد را از خدا میخواستم .دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود.حتی تماشای دیگران به

ظاهر پریشانم .تنها شوهرم مهم بود که حالا با مرگ دست و پنجه نرم میکرد .

در فغان خود بودم که تورنگ و مهشید و به دنبال ان تبسم و باربد و بچه ها آمدند.

هیچ کدام نمیتوانستند تا ارامم کنند و تسلی بخش قلب مجروحم باشند.

انقدر گریستم که تورنگ از پرستاری خواست تابدون خواست قلبی من ارامبخشی به من تزریق کند و

در آغوش تورنگ از حال رفتم.

وقتی چشم گشودم بر روی تختی دراز کشیده بودم و سرمی به دستم وصل بود.بازهم بیخبری و ناگهان

چشم گشودن.بازهم تکرار مکررات.چه خاطرات بدی از ان وضعیت داشتم...بااین تفاوت که اینبار از

ماجرای قبل از بیهوشی اطلاع کامل داشتم.

به سختی از جایم برخاستم .از تأثیر داروی بیهوشی هنوز گیج گیج بودم.به سختی چسب را از روی

دستم بازکردم و سِرم را از دستم خارج کردم.

ردِ خون را از روی دستم روان شده بود دیدم و به روی خود نیاوردم.درب اتاق را گشودم و از اتاق خارج شدم.

همگی در انتهای سالن انتظار ایستاده بودند و به خیال اینکه من در خواب بسر میبرم مرا بحال خود

گذاشته بودند.

مسیر نگاه تورنگ به من رسید و باسرعت خود را بمن رساند وبا فریاد گفت: چیکار میکنی یکتا؟!...از دستت خون داره میاد!.....

بدون توجه به حرفش به راهم ادامه دادم و فقط گفتم: تیرداد....تیرداد کجاست؟

تورنگ خود را به استیشن پرستاری رساند و با یک پنبه و چسب برگشت و با قدرت مردانه اش مرا

لحظه ای نگه داشت و بدون کلامی محل خونریزی را مسدود کرد و گفت: آروم باش یکتا.....!عملش

کردن.....هنوز بیهوشه....باید منتظر بمونیم که بهوش بیاد.

بدون توجه به حضور بقیه در پشت اتاقی که ایستاده بودند رفتم و دستانم را برروی شیشه گذاشتم.انگار

که بیدار است و صدایم را میشنود.بازهم این اشکهای لعنتی....بی محابا پایین می امدند.تیرداد انگار که

سالهاست خوابیده و از این دنیا فارغ است.

از تماس دستی برگشتم و تبسم را دیدم.چشمانش از گریه بسیار قرمز شده بود و متورم بود.با صدای

ناله مانندی گفت: یکتا.....با خودت اینکارو نکن.....ببین تمنا و مهبد چه حالین!اونا الان چشمشون به

توهِ!

با غضب نگاهی به او کردم و گفتم: هیچ کس جز تیرداد الان برام مهم نیس!

تبسم:میدونم الان ناراحتی....ماهممون همین احساسو داریم....اما باید کمی خوددار باشی.

جوابی به او ندادم و رو به تورنگ کردم و پرسیدم:دکترش چی گفت؟.....

تورنگ سری تکان داد و نفسش را با قدرت از دهان بیرون داد و گفت: هیچی....فقط باید منتظر باشیم

که بهوش بیاد....تا اون وقت هیچی.

با تعجب پرسیدم: یعنی نگفت که چقدر زمان میبره تا بهوش بیاد؟!.....

تورنگ: نه!.....ضربه ای که به سرش خورده.....بهش اسیب بدی زده و فقط خدا میدونه که چی پیش

میاد.....باید ببینیم که بدنش چه رفلکسی نشون میده....اینکه برگرده و یا

میان حرفش پریدم و با گریه گفتم: ادامه نده تورنگ....ادامه نده.....اون

برمیگرده....مطمئنم.....نمیخوام قبول کنم که اون تو کمارفته.....پس هیچ وقت دیگه پیش من این

حرفو تکرار نکن.

تورنگ:تو ادم تحصیلکرده ای هستی.....واقع بین باش.....همه چیز به این بستگی داره که تا صبح

چه اتفاقی بیفته.....اگه بهوش اومد که خداروشکر....اما اگه خدای ناکرده بهوش نیومد .....میره تو

کما.....قوی باش و تیردادو به خدا بسپار....

راستی حالا که بهتر شدی...میتونی بگی چه اتفاقی افتاد؟....مسئول پرونده میخواست تا باهات حرف

بزنه...اما گفتم که در وضع مناسبی نیستی.....بگو چی شد ؟!.....

با چشمان اشکبارم رو به تیرداد کردم و گفتم:میخواست در خونه رو باز کنه که ی موتور سوار بهش

نزدیک شد و با ی چیزی زد به سرش....دونفر بودن.....ولی چون هوا تاریک بود چهرشونو

ندیدم.....

تورنگ:میخوای بگی....بدون دلیل ...بهش حمله کردن و .....منتظرش بودن؟!.....

گفتم:نمیدونم.....ولی انگار که همین طور بود....

تورنگ: میدونم تیرداد باکسی مشکلی نداره...اما میخوام بدونم .....تو این مدت با کسی...مشاجره ای

نداشت؟.....

با تعجب به تورنگ نگاه کردم و گفتم: تو دیگه چرا تورنگ.....تو که این مدت با ما بودی و

دیدی....تو که برادرتو میشناسی...چرا باید با کسی مشکل داشته باشه؟!.....

تمنا که در آغوش باربد خوابیده بود از صدای ما بلند شد و صدایم کرد: مامانی.....بیدار شدی؟

به چهره خوابالودش نگاه کردم و با اینکه توانی برای ایستادن نداشتم ....بازهم بسمت باربد رفتم و تمنا

را از آغوشش گرفتم و بخود فشردم و گفتم: آره عزیزم.....چیزی میخوای؟

تمنا:بابا.....بابا هنوز خوابه؟

از حرفش دوباره اشکم سرازیر شدو به ارامی گفتم: اره عزیزم.....بابا تیرداد خستس.....ی مقدار

میخوابه و بعد بیدار میشه...تو هم باید بخوابی تا سرحال بشی...خوشکلم.

رو به مهشید کردم و گفتم: من اینجام....همتون برین خونه....مراقب مهبد و تمنا باش.....

تورنگ:تو هم بیا خونه...اینجاکه کاری از دستت برنمیاد....هممون صبح برمیگردیم.

با تحکم گفتم: نه!...لطف کن بچه هارو ببر ....همگی خسته این.....بریدو استراحت کنین.....خودم پیشش میمونم.....اگه بیام خونه بیشتر عذاب میکشم.....لطفا" درکم کنین!

تورنگ به من نزدیک شد و دستش را برروسی شانه ام گذاشت و گفت: من خوابم سبکه.....هر زمان

که نیاز بود ...تماس بگیر.....خواهش میکنم!

قرار نیس که تو این بار سنگینو تنهایی به دوش بکشی.....مطمئن باش همه ی ما کنارتیم....بابت بچه

ها هم خیالت راحت.....

گفتم: ممنونم...اما اونی که روی اون تخت لعنتی افتاده شوهر منه....!

تورنگ: باشه.....اما بدون اون برادر منم هست...پس نمیتونم ولش کنم.

انها رفتند و من همچنان در پشت ان دیوار شیشه ای ایستادم.شب بود و سکوت سراسر ان راهرو را

گرفته بود.تیردادهم به ارامی خوابیده بود و حضور مرا حس نمیکرد....میخواستم به او بگویم.....تو

که میگفتی بدون من نمیتوانی بخوابی...تو که ادعایت میشد که دیگر نمیخواهی بدون من بجایی

بروی....حالا چه شده که این بار میخواهی بتنهایی این مسیر را طی کنی.....مگر من شریک تو

نبودم.....

در دل با خودم و تیرداد صحبت میکردم و اشک میریختم.عشقم خوابیده بود و دلش نمیخواست تا بیدار

شود.این بار به چه گناهی باید تاوان پس میدادم....اگر قرار بود اونیز مرا مثل پویا تنها بگذارد چرا

خداوند او را بر سر راه زندگیم قرار داد....بازهم باید عذاب میکشیدم...بازهم عشقم میخواست مرا تنها

بگذارد.چرا.....چرا؟جواب این چرا ها را چه کسی باید بدهد؟

خدایا ...تو را به بزرگواریت قسم.....دیگر آزمایشم نکن....دیگر تنهایم نگذار.....عشقم را به من

بازگردان.....من بدون او میمیرم.....من بدون او نمیتوانم نفس بکشم....من به عشقش معتادم...من به

آغوش امنش گرفتارم.....من بی او هیچم.....خداااااااااااااا!!!

انقدر گریستم تا پای همان پنجره بخواب رفتم.با صدای کسی که تکانم میداد چشمانم را گشودم.پرستار

بخش بود و از من میخواست تا از انجا برخیزم و بر روی صندلی بنشینم.با تنی کوفته از جایم

برخاستم و نگاهی به تیرداد کردم .هنوز خواب بود.بر روی صندلی نشستم و به انتظار آمدن پزشکش

شدم.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم رابستم.بخش مراقبتهای ویژه بود و معمولا"ورود افراد ممنوع

بود.از صدای برخورد کفش ها با زمین چشمانم را گشودم.مردی سفید پوش به همرا ه پرستاری به اتاق

تیرداد وارد شدند.

سراسیمه از جایم برخاستم و از پشت شیشه به حرکاتشان دقیق شدم.بعد از چند لحظه هردو خارج

شدند.

بسرعت خودم را مقابل پزشکش رساندم وگفتم: چیشد آقای دکتر؟...همسرم کی بهوش میاد؟...

پزشک نگاهی بمن کرد و عینکش را بر روی چشمش جابجا کرد و گفت:نمیدونم چی بگم.....متأسفانه

از شواهد امر پیداس که همسرتون به کما رفته و برگشتش اصلا"در حیطه علم و دانش من

نیس.....فقط خدایی که اون بالاست میدونه کِی و چه وقت.....ما تمام کارهای لازمو انجا داد یم

بقیش دیگه دست خداست.....فقط میتونم اینو بگم....شاید از نظر خیلی از مردم پزشکا به قدرت

خودشون و علم بیشتر از هر چیز دیگه ای اعتقاد داشته باشن....اما من مطمئنم که نیرویی بالاتر از

علم ماهم وجود داره....پس بیکار نشین و از اون بخواه.

دوباره دستانم را بر روی شیشه اتاق تیرداد کشیدم و به چشمان بسته اش چشم دوختم.باید ارامشم را

حفظ میکردم و بر خود مسلط میشدم.نباید میگذاشتم که شیطان در وجودم رخنه کند وکائنات را زیر

سؤال ببرم.....نفس عمیقی کشیدم و انگار که با تیرداد در حال صحبتم گفتم:اگر شفای تو از محدوده

زمین خارج است .....پس باید جای دیگری به دنبال ان باشم..نه اینجا!

من یکبار برای سلامتی مهبد زمین و زمان و کائنات را بهم دوخته بودم.پس اینبار هم باید توکل میکردم و به کرم خداوند امیدوار میشدم.

همیشه شنیده بودم که دعا مرگ را به تعویق میاندازد...تیرداد من هنوز زنده بود و نفس میکشید...پس

امیدی به بازگشتش بود.

روزها از پی هم میگذشتند وهمگی هر روز مأیوس تر از روز قبل میشدند.ایراد ما این بود که صبرمان کم بود وتحمل نداشتیم.

زمزمه هایی بگوش میرسید که میخواهند دستگاه را از تیرداد جدا کنند و به زندگیش خاتمه دهند.....اما

هنوز به خودشان اجازه چنین صحبتی را نزد من نمیدادند.

تیرداد روز بروز نحیف تر میشد...چون غذایی بجز سرم نمیتوانست بخورد و من هم انگار با او در حال جان دادن بودم.

ماه رمضان بود و من تمام روزه هایم را بدون خوردن سحری نگه داشته بودم.فکر میکنم از فشار عصبی زیاد بود که دوباره سیستم بدنم بهم ریخته بود.از دوره های ماهیانه ام خبری نبود و من خوشحال از اینکه در این وضعیت دردش را تحمل نمیکنم.شب نزدهم ماه رمضان بود.از زندگی خودم

دست شسته بودم و به کسی توجهی نداشتم.تمنا و مهبد را به تورنگ و مهشید سپرده بودم و تمام وقتم

را در کنار تیرداد میگذراندم.

مدتی بود که پزشک اجازه میداد تا با پوشیدن لباس مخصوص وارد اتاقش شوم و در کنارش بر روی

صندلی بنشینم.

با او صحبت میکردم و از او میخواستم که چشمانش را بگشاید و به دنیا بازگردد.

اما هر چه بیشتر تلاش میکردم نتیجه کمتری را مشاهده میکردم.

در خانواده ای بزرگ شده بودم که به این مراسم پایبند و برای شب قدر ارزش خاصی قائل بودند.خودم

ان سه شب را تا سحر بیدار میماندم و سعی میکردم که فیوضات ان شب را از دست ندهم.از ان

سیصدو شصت و پنج روز سال که خواب بودیم چه خیری میدیدیم.....حالا این سه شب را هم بیدار

میماندیم...به کجای دنیا برمیخورد مگر.....

از خانه برای خود سجاده و مفاتیح آورده بودم.بر روی زمین پارچه ای پهن کردم و سجاده ام را بر

روی ان گذاشتم.از روی گوشی موبایلم به رادیو متصل شدم و مراسم را دنبال کردم.خودم شخصا"

اعتقاد عجیبی به دعای جوشن کبیر داشتم....زیبا بود ....در ان شب هزار بار نام خدا رابر زبان

راندن.....گاهی اوقات هم از ترس پشتم میلرزید.....مگر میشود با ناله و از اعماق وجود انهمه

صدایش کنی و جوابی نگیری.....آنشب گوشیم را در کنار تخت تیرداد گذاشتم....میخواستم با گوش

جان اسماء الهی را بشنود.....همانطور که خودم با زاری آنها را میخواندم از خدا میخواستم که به

برکت آن هزار اسم اعظم دستم را خالی برنگرداند و جوابم را بدهد.....هنگام قران بسر انقدر نالیدم که

صدایم در اتاق تیرداد طنین انداز شده بود.

اذان صبح را گفتند و من هم برروی ان سجاده بخواب رفتم.با ورود پزشک برای ویزیت صبح از جایم

برخاستم واز اتاق خارج شدم.

پس از خروج نگاهی بمن انداخت و گفت: خانوم حکمت....میتونم باهاتون صحبت کنم؟.....

بسمتش رفتم و گفتم: بفرمایید...چیزی شده؟!....

پزشک: نه...اتفاق خاصی که نیفتاده...فقط میخواستم بگم.....شورای پزشکی تشخیص داده که دیگه

امیدی به بازگشت همسرتون نیس و طی چند روز آینده میخوان دستگاه هارو از ش جدا کنن و با

رضایت شما اعضای بدنشو اهدا کنن.

از شنیدن این حرف دستم را بر روی دیوار گرفتم و گفتم: و اگه من این اجازه رو ندم چی؟

پزشک:شما بااین کارتون اذیتش میکنن.....در حال حاضر اگه بخوایم دستگاه رو ازش جدا کنیم اون

قادر به نفس کشیدن نیست و علنا" مرده!

گفتم:باشه.....هر چی که باشه اون شوهرمه و من این اجازه رو بهتون نمیدم...اگه براتون سخته از این

بیمارستان میبرمش...

پزشک:چرا اینجوری فکر میکنین....مگه مزاحمتی برای من داره...من دارم پولمو میگیرم.....این

نظر شورای پزشکیه.....اما بازم اگه شما بخواین میتونین جابجاش کنین...اما من درحد تجربیاتم میگم

که دیگه راهی نمونده....خودتون میدونین.

با تورنگ صحبت کردم و ازش خواستم تا تیرداد را به یک بیمارستان خصوصی دیگر منتقل

کنیم.....با من مخالفت کرد اما وقتی اصرار مرا دید سکوت کرد .

نمیدانم چرا ...اما با تمام ناامیدی های اطرافیان بازهم نمیخواستم به خودم بقبولانم که تیرداد به خواب

ابدی رفته است.....پزشک آب پاکی را ریخته بود و دیگر منتظر اجازه من بودند که او را برای

همیشه راحت کنند.

گفتن این حرف برای انها راحت بود...اما من چه...منی که یکبار دیگر این زهر تلخ را چشیده

بودم.....منی که یکبار دیگر عزیزی را به خاک سپرده بودم.....نه.....دیگر توانی برای اینکار

نداشتم.....حالا بیشتر از قبل نبود تیرداد را احساس میکردم.....خداوندا اگر میخواستی او را از من

بگیری ...پس این چه عشق سوزانی بود که در دلم نشاندی....منکه در غم خود غرق بودم...چرا غمی

دیگر بجانم افکندی....از دست دادن آن چهار نفر بس نبود که حالا دوباره میخواستی تنهایم کنی.....چرا.....اگر حکمت است چرا من انرا درک نمیکنم.....پنج سال پیش همه برای تسلی دل داغدارم گفتند که این ماجرا حکمت خداوندیست.....و من هرگز به حکمتش پی نبردم....حالا هم با این جمله میخواهند تیرداد را از من بگیرند....دیگر توانی نمانده که بخواهم این مصیبت را تحمل کنم.....تا حالا فقط مهبد بود و مریضیش....حالا تمنا هم به او اضافه شده بود.....خداوندا چه جوابی به ان طفل معصوم بدهم .....مرا تنها نگذار ....بخداوندیت قسم جز تو کسی برایم نمانده.....

شب بیست و سوم هم از راه رسید.....دیگر هیچ کدام از پرستارها جلودارم نبودند و بدون اجازه به اتاق تیرداد رفت و امد میکردم.

انشب حال عجیبی داشتم....یادم امده بود که در یک رمان خوانده بودم که بیماری بمدت یکسال در کما بود و پرستاری داشت و حرفها و حرکاتش را حس میکرد....حتی اگر واقعیت هم نداشت من میخواستم تا انرا امتحان کنم.

طبق معمول دوشب پیش سجاده ام رابازکردم و مشغول راز و نیاز شدم.در این مدت همیشه با او حرف میزدم و سعی میکردم تا به نوعی با او ارتباط برقرار کنم اما هیچ نتیجه ای حاصل نشد.

انشب بعد از بجا آوردن همه اعمال صندلیم را در کنار تختش گذاشتم و دستم را در میان دستان مردانه

اش گرفتم.سرم را بر روی تخت و در کنار بازویش چسباندم.همانطور که بیصدا میگریستم با او نیز صحبت میکردم.صدایم بغض عجیبی داشت و میلرزید.....انگار بیدار است و میخواهم از او نزد خودش شکایت کنم.....

قبل از هرچیز از تمنا گفتم که هر روز بیقرار تر از روز قبل میشود و دیگر امان تورنگ را بریده.....از مهبد که گوشه ای کز کرده و گریه های بیصدای مرا مینگرد....از تنهاییم .....از اینکه مرا بخود عادت داده بود و حالا میخواست تنهایم بگذارد.....همانطور حرف میزدم و اشک میریختم.....از اینکه قول داده بود که هر شب در اغوش او بخواب روم و هر صبح نیز با بوسه های او از خواب برخیزم.....نالیدم و تهمت دروغگویی به او زدم.....به او صفت نامرد دادم....شاید هم میخواستم دل خود را ارام کنم.....انقدر شکایت کردم که از فرط خستگی بیحال شدم و پلکهایم بر

روی هم افتادند.

از شنیدن نامم چشمانم را گشودم.نگاهی به اطراف کردم و فهمیدم که کسی در اتاق نیست.....هنوز

خوابم عمیق نشده بود که دوباره نامم را شنیدم.....با تعجب برخاستم و چراغ اتاق را روشن کردم.....یعنی خواب دیده بودم.....انهم دوبار.....

میخواستم تا برق را خاموش کنم و دوباره استراحت کنم که دوباره شنیدم....بسرعت بدنبال منبع صدا

گشتم .زبانم قفل شده بود....لبهای تیرداد تکان میخورد.....اما چشمانش بسته بود.....و تکانی نمیخورد.....بسرعت خود را به او رساندم و صدایش کردم....اما جوابی نشنیدم.....دستش را گرفتم.....سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: تیرداد.....تو رو خدا اگه صدامو میشنوی به دستم

فشار بیار.....بخدا دیگه تحملم سر اومده.....تو رو به عشقمون قسم.....اگه بیداری ی حرکتی بکن!

انگشت دستش تکانی خورد ...اما قادر به فشار دادن دستم نبود.....با فریاد گفتم: خدایا شکرت.....امشب دستمو پُر بهم برگردوندی.....

رو به قبله شدم و سرم را بر روی زمین به سجده گذاشتم.....از فریاد من پرستار بخش با حالتی پریشان وارد اتاق شد و مرا بر روی زمین دید....خود را بمن رساند و گفت: چیشده خانوم حکمت.....؟حالتون بده....؟صدای فریاد اومد از این اتاق.....!

از فرط خوشحالی میگریستم و او را در اغوش گرفتم و گفتم:بهوش اومد.....شوهرم بهوش اومد...

پرستار با تعجب به تخت نزدیک شد و تیرداد را در خواب دید.برگشت و با تعجب گفت: شما از کجا

متوجه شدین؟!....

به تخت نزدیک شدم و دست تیرداد را گرفتم و در گوشش گفتم: تیرداد....دوباره دستمو فشار بده!

چند لحظه منتظر ماندیم،اما تیرداد تکانی نخورد...پرستار با تأسف بمن نگریست و گفت: حتما" خواب

دیدین.....

گفتم:بخدا خواب ندیدم.....دوبارهم امتحان کردم.

پرستار:پس چرا الان هیچ عکس العملی نداره؟.....

میخواست از اتاق خارج شود که تیرداد مرا دوباره به نام خواند و پرستار با تعجب بازگشت و گفت:

شما چیزی گفتین؟!.....

با فریاد گفتم: حالیتون نیس....تیرداد اسممو صدا کرد...اون بود که حرف زد!

پرستار دوباره به تیرداد نزدیک شد و چند بار صدایش کرد.انگار فکری به ذهنش رسیده

بود.خودکاری از جیبش در اورد و به کف پای تیرداد کشید.پس از چند حرکت تیرداد کمی پایش را

تکان داد.

پرستار با خوشحالی گفت: حق با شما بود خانم حکمت.....بهتون تبریک میگم....اما برای اطمینان

باید بمونین تا دکتر بیاد و تأیید کنه.

گفتم:من اینهمه انتظار کشیدم....این دوساعت هم روش.

پرستار از اتاق خارج شد و من دوباره سرم را بر روی تخت تیرداد گذاشتم و مشغول صحبت با او

شدم.....میخندیدم....میگریستم.....دیگر حال خود را نمیدانستم.....فقط به انتظار لحظه ای بودم که

تیرداد چشمانش را باز کند و مرا ببیند.

میشنید و هر چند دقیقه یکبار رفلکسی از خود نشان میداد....جزئی بود...اما برایم زندگی بخش.

پزشک آمد و پس از ویزیت تشخیص داد که تیرداد از کما خارج شده و تمام این کندیش فقط بدلیل

ضعف عمومی بدن است که با تجویز داروهای تقویتی و خوردن غذا بهبود می یابد.

سر از پا نمیشناختم.....قبل از هر چیز با تورنگ تماس گرفتم و این خبر مهم را به او دادم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که همگی در انجا حضور پیدا کردند .اما پزشک ورود به اتاق را ممنوع

کرده بود و باید تک تک وارد میشدیم.....البته تیرداد از بیحالی زیاد قادر به گفتگو نبود.....فقط گاهی

اوقات لبی تکان میداد.

پس از سه روز تیرداد کاملا" از ان وضعیت خارج شد و پزشک پس از چکاپ کامل او را مرخص

کرد.با ورودش به خانه من نیز جانی دوباره گرفتم.انقدر خسته بودم که فقط دلم میخواست بخوابم.

تنها زمانی که شب میشد میتوانستم در کنارش قرار بگیرم.روز انقدر به عیادتش می امدند که زمانی

برای باهم بودن نبود.

درست بود که همه کارها بر دوش مهشید و ایران خانم بود اما همینکه باید در کنار مهمانان مینشستم و

از نو همه چیز را توضیح میدادم کلافه ام میکرد.

یک هفته گذشته بود و تیرداد به راحتی در خانه قدم میزد اما هنوز پایش را بیرون از خانه نگذاشته

بود.

مهم حضورش بود....حالا مهم نبود که سر کار برود و دوباره فعالیتهای اجتماعیش را شروع کند.همینکه خداوند عمری دوباره به او عطا کرده بود ...سپاسگزارش بودم.

برای شام تبسم و باربد به دیدنمان امده بودند.تورنگ و مهشید هم که دیگر نامزد بودند و اگر این اتفاق

نیفتاده بود شاید حالا بر سر خانه و زندگی خودشان بودند.

شب خوبی بود .دور هم نشسته بودیم و از هر دری میگفتیم که ناگهان باربد گفت: بالاخره نفهمیدین که

اونشب چه کسی به تیرداد حمله کرد؟

از یاداوری ان شب حالم دگرگون شد.تورنگ بسرعت گفت: ولش کن باربد...ما که پیگیری

کردیم.....یکتا که نتونسته بود شناساییشون کنه...پس تحقیقات هم بی نتیجه موند.

تیرداد نگاهی بمن کرد و گفت: خوبی خانومی؟....چرا یهو اینجوری شدی؟...اتفاقی بود که

گذشته....نیاز به ناراحتی نداره!بیخیال...مهم اینه که الان زنده ام و دارم مختو میخورم.

خودش را بمن چسباند و در هم همه حرفها و صحبتها در گوشم گفت: میدونی امشب چه شبیه؟

با تعجب به چهره خندانش نگریستم و گفتم: نه.....شب خاصیه؟!.....

دوباره خودش را بمن نزدیک کرد و گفت: پنج شنبه شبه!.....فکر میکنم دو ماهی هست که از برنامه

عقبیم!

به چشمانش که شیطنت از انها میبارید نگریستم و گفتم: شرمنده!.....پزشکت ممنوع کرده....والا فکر

میکردی تا الان میزاشتم راست راست راه بری و بروی خودم نمی اوردم که خودم هلاکتم!

تیرداد:نمیشه الان خودتو به غش بزنی و بریم تو اتاقمون؟

از حرفش خنده ام گرفته بود و گفتم: زشته!....میفهمن آبرومون میره....تازه...حرف من همونیه که گفتم...دکترت تا اطلاع ثانوی ممنوع کرده که بخوای به خودت فشار بیاری.

دستش را از پشت کمرم رد کرد و مرا بخود چسباند و گفت: من تشخیص میدم که الان حالم خوبه یا

نه...آخه اون که نمیتونه درکم کنه تو این یک هفته چی کشیدم....حالا ی امشبو تست میکنیم ببینیم که

چی میشه.....مطمئن باش مردنی نیستم.....ولی اگه بهم نرسی.....قولی برای ادامه زندگی بهت نمیدم.

با ناراحتی گفتم: دیوونه ای بخدا!من که از خدامه کنار عشقم باشم.....میدونی این مدت چی کشیدم؟.....چی به سرم اومد؟.....بازم از مرگ حرف میزنی.....میخوای زجر کشم کنی؟

از صدای باربد سرم را چرخاندم و به او نگریستم.

باربد:شما دوتا مرغ عشق چی بهم میگن که اینجور چشای این تیرداد برق میزنه؟

از حرفش لبخند نیمه جانی زدم و گفتم:دارم از مصیبتی که تو این مدت تحمل کردم میگم.....

باربد:اونوقت تو مرثیه میخونی اینم شیش و هشت میزنه؟

نگاهی به تیرداد کردم که میخندید وگفتم: والا چی بگم.....تیردادِ دیگه....

باربد نگاه معنی داری به تبسم کرد و گفت: خانوم ...کم کم پاشو بریم که این تیرداد خان هم به

استراحتش برسه...مثل اینکه خسته شده و خوابش میاد!

تبسم با دلخوری گفت: زوده باربد...بزار ی مقدار دیگه داداشمو ببینم.....

باربد با خنده گفت:یعنی تو این سه چهار ساعت ایشونو زیارت نکردی؟!.....

تبسم:لوس!....

باربد: خانومم.....پاشو دیگه .....بخدا بچه ها هم کلافن...نگاشون کن!

تبسم با ناراحتی از جایش بلند شد و لباسهای بردیا را بر تنش کرد و خودش نیز آماده شد.

باربد با لبخند به تیرداد نزدیک شد و در گوشش گفت:داداش....فکر کنم فقط من گرفتم که

چته.....شرمنده خواهرت اصلا" تو باغ نیس.....بهتر دیدم قبل از اینکه تو بیرونمون کنی خودمون

رفع زحمت کنیم!

صدایش طوری بود که من تا حدی از ان کلمات منظور باربد را فهمیدم و از خجالت به سمت تبسم

رفتم و طوری نشان دادم که اصلا" چیزی نشنیده ام.

تبسم:قوربونت برم یکتا جون....تو هم برو استراحت کن.....قیافت خیلی خستس!مواظب خودتو تیرداد

هم باش عزیزم.

بوسه ای به گونه ام زد و من نیز جوابش را دادم.

بسمت تورنگ و مهشید هم رفت و گفت: شما دوتا مرغ عشق نمیخواین برین سر زندگیه

خودتون.....حالا تیرداد هم که به سلامتی خوب شد....و رو به تورنگ کرد و گفت: از شنبه کارها رو

تقسیم میکنیم....از خونه مادر شروع میکنیم.....اونجا رو سر و سامون بدیم تا شما وسایلتونو بچینین و

...ایشالله بقیش هم درست میشه.

تا آستانه در بدرقه شان کردیم.تیرداد دستش را پشت شانه ام گذاشته بود و مرا به خود چسباند.

از او جدا شدم و تمنا را در آغوش گرفتم و بسمت اتاقش رفتم.

پس از مطمئن شدن از او بازگشتم و به کمک مهشید ظرفها را مرتب کردیم.

تورنگ با یک شب بخیر بلند از بقیه جداشد و تیرداد هم از او تبعیت کرد.

با مهشید در آشپزخانه بودم که گفت:یکتا...ی چیزی بگم.....ی مقدار بیشتر بخودت برس.....بدجور

داغون شدی.....انگار از قحطی اومدی و یا اینکه تو بجای تیرداد...خدای ناکرده تو کما بودی.....رنگ و رو برات نمونده خواهری!ی مقدار استراحت کن!

لبخندی برویش زدم و گفتم: با اینکه تیرداد بهترشده اما خاطره اونشب و کما رفتن تیرداد از ذهنم پاک

نمیشه.....نمیدونم ...ولی احساس میکنم که یکی از عمد میخواست تا به تیرداد اسیب برسونه...این

فکر لحظه ای ارومم نمیکنه.....مثل خوره افتاده بجونم....چیکار کنم.....ندیدی این مدت چی کشیدم؟.....

تیرداد دیگه الان تمام زندگیمه....من با عشق اون نفس میکشم....میدونی چی به من گذشت

وقتی گفتن میخوان دستگاه ها رو ازش جدا کنن.....بفهم.....اون هم چیزمه.....من بهش وابستم.....نه وابستگی عادی و از روی عادت چند ماهه.....من عاشقانه میپرستمش.....میدونی

چرا.....خدا با اون زندگی دوباره بمن بخشید....شاید نتونی تصور کنی.....اما اون برام ی فرستاده اس....اونم از اون بالا.....نمیخوام از دستش بدم.....

و این بارانهای بهاری دوباره شروع به باریدن کردند و چشمانم را نمناک کردند.

مهشید بسمتم آمد و در آغوشم کشید و گفت: تو رو خدا گریه نکن خواهری.....ایشالله که خدا صد سال

به هر دوتان عمر بده که کنار هم زندگی کنین .همیشه خودت به من میگفتی که هیچ برگی بدون اذن

خداوند از درختی نمیوفته...حالا داری به حرف خودت هم شک میکنی؟.....مثل همیشه توکلت به خدا

باشه.....تو اونو از خدا دوباره گرفتی....پس مطمئن باش این ی امتحان الهی بود و تو ازش سربلند در اومدی.

اشکهایم را پاک کرد و برای اینکه روحیه ام را عوض کند گفت: برو بخواب....به فکر چند دقیقه دیگه

باش.....باید تلافی این دوماهو یجا دربیاره.....

ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: شوهرم کردی آدم نشدی...این حرفا چیه؟.....هر فعالیتی برای تیرداد ممنوعه...خیالت جمع!

مهشید پوزخندی زد و گفت: اگه اون تیردادِ.....تابلو ورود ممنوع رو برمیداره ...حالا از ما گفتن.....

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خیلی دوس دارم ی خواب راحت داشته باشم.....شاید برای من بیشتر از

اون نیاز باشه.....باید ی جوری از اون دنیای غم و غصه بیام بیرون....هنوز باور نکردم که زندگی به روال عادیش برگشته....نمیدونم....

با هم به سمت راه پله براه افتادیم که در میان راه به او گفتم: این مدت ازت غافل شدم....رابطت با تورنگ خوبه؟.....میتونی دوسش داشته باشی ؟.....

مهشید:راستش گاهی اوقات شاید ی چیزهایی ما رو به زندگی و سختیهای گذشتمون برگردونه و اعصابمونو بهم بریزه...اما در کل سعی میکنیم که همدیگرو درک کنیم....مطمئنا" بهترین چیز گذشت

زمانِ.....ولی باورش دارم و تمام تلاشمو میکنم که نقش خودمو به عنوان یک زن به نحو احسن اجرا کنم.هردومون یک تجربه تلخ داشتیم.....

صورتش را بوسیدم و گفتم: امیدوارم که خوشبختی زندگیتو ببینم.....نمیخوام دیگه اشکو تو اون

چشات ببینم.

از هم جدا شدیم و با یک شب بخیر آرام هر کدام به سمت اتاقهای خودمان رفتیم.

گاهی اوقات باور اینکه تیرداد به کما رفته بودوحالا حی و حاضر کنارم بود، سخت بود.انگار خواب بدی بود که از ان بیدار شده بودم.با افکار خسته و پریشان وارد اتاق مشترکمان شدم.از اینکه دوباره

مَردَم را در خانه و کنار خود میدیم احساس آرامش میکردم...البته ارامشی که با دلهره ناشناخته ای

همراه بود.

شاید برای من سختتر از تیرداد بود.....این من بودم که آن صحنه دلخراش را دیده بودم .... این من

بودم که این مصائب را پشت سر گذاشته بودم....حتی حالا که او را در کنارم صحیح و سالم میدیدم

بازهم ارامش مطلق نداشتم.از اینکه ممکن بود عشق زندگیم را از دست بدهم غمی عظیم بر روی دلم

مینشست.

دوست داشتم تخلیه شوم....اما انقدر خسته بودم که ذهنم کار نمیکرد.....خستگی روحی هزاران برابر

از خستگی جسمی درداورتر بود.....متأسفانه من دچار هر دونوع ان بودم.....احساس ضعف شدیدی

در وجودم میکردم.....آنقدر از داخل اسیب دیده بودم که معده ام گاهی اوقات هر چیزی که میخوردم

....قبول نمیکرد،اما انقدر درگیر اتفاق بوجود امده بودم که خودم را کلا"فراموش کرده بودم .

ایکاش میشد که چند روزی به گوشه ای برویم و حال و هوایی عوض کنیم.....دوست داشتم این

پیشنهاد را بدهم اما....با مهبد و تمنا چه میکردیم.....نمیخواستم که زحمت تورنگ و مهشید را زیاد

کنم....به اندازه کافی در این مدت از انها نگهداری کرده بودند و همه جوره پشتیبانیم کرده بودند.

وارد اتاق شدم.بازهم تیرداد فیلش یاد هندوستان کرده بود.با لبخندی گفت: چقدر دیر کردی

خانومی.....دیگه میخواستم بیام دنبالت.....چشمم به این در سفید شد.....بازم میخواستی از اون

ترفند قدیمی استفاده کنی و دیر بیای تا من خوابم ببره؟.....دیدی جواب نداد؟!.....

قبل از اینکه در کنارش قرار بگیرم تصمیم گرفتم که مسواک بزنم و ارایشم را پاک کنم....میدانستم که

ممکن است تیرداد مرا در عمل انجام شده بگذارد و مرا بدون انجام اینکارها به رختخواب بکشاند و در

انصورت نمیتوانستم تمرکز کنم.

اینکارها برایم از خوردن غذا واجب تر بود....اینکه شبی بدون مسواک زدن و پاک کردن ارایش

بخوابم برایم عذاب اور بود....پس از همه اینکارها لباس خوابی که میدانستم تیرداد از ان خوشش میاید

برتن کردم....وظایفم را میدانستم ..اما باید مراعات احوال تیرداد را هم میکردم....هیجان زیاد برایش

خوب نبود...اما شوهر ما که اصلا" حرف کسی برایش مهم نبود و خودش تشخیص میداد که در چه

وضعیت جسمانی بسر میبرد ....

به او نزدیک شدم و لبه تخت نشستم و دستم را روی صورتش گذاشتم و با لبخندی مهربان گفتم: ببخش

عشقم....نمیتونستم همه کارارو به مهشید بسپرم....طفلکی این مدت خیلی خسته شده....نامزدیشون به

کامشون مثل زهر هلاهل شد.....رنگ خوشیو ندیدند....

تیرداد با لحنی که میخواست دلخوریش را نشان بدهد گفت: تو به فکر همه هستی الا من!....پس من

چی.....من گناه ندارم؟....

سرم را به صورتش نزدیک کردم و پیشانیش را بوسیدم و گفتم: تو که همه زندگی منی....چرا این

حرفو میزنی؟!.....همه ی این بیتابی ها برای توهِ....واقعا" حس نمیکنی؟!.....

تیرداد مرا بسمت خود کشید و با صدای ارامی که بیشتر نوازشگونه بود گفت: میبینم....میبینم که هر

لحظه بیشتر بیتابت میشم ظالم.....!دیگه صبرم سر اومده..... و با یک حرکت مرا بر روی خود کشید و

ادامه داد:داری حریص ترم میکنی یکتا.....ده روزه که از اون بیمارستان لعنتی اومدیم.....ولی تو به

هیچ طریقی باهام راه نمیای.....میخوای از اینم تشنه ترم کنی.....؟

همانطور که بر روی او دراز کشیده بودم گفتم: همه ی این مراقبتها برای سلامتی خودت بود.....حالا

راستشو بگو سردرد نداری.....دکترت گفت که از هیجان زیاد دورت کنم.....بخدا دیگه طاقت

نبودنتو ندارم.....میخوام همیشه سایت رو سر این خونه و خانواده باشه.....من هر چقدر هم قوی باشم

بازم به تو احتیاج دارم.....پس دیگه تنهام نزار!

گفت:اگه بگم سردرد ندارم...این تحریم ها تموم میشه؟!....

گفتم:اره....البته اگه دروغ نگفته باشی؟!

تیرداد آرام ارام لبانش را با لبانم پیوند داد و گفت: باور کن!

و جایش را بامن عوض کرد و مرا بر روی تخت گذاشت و بر رویم سایه افکند ودر همان حال

تیشرتش را از تن خارج کرد و دستانش را بر رو پوست تنم کشید.و همزمان بوسه های آتشینش را نثار

گردنم کرد.....

همراهیش کردم و دست بر عضلات مردانه اش کشیدم که گفت: یکتا.....باهام حرف بزن.....دارم

دیوونه میشم.....بزار هردومون تخلیه بشیم.....

نمیدانستم که چه بگویم.....

تیرداد دیوانه وار مرا میبوسید و مرا در بَرَش گرفته بود و میفشرد.....

در ان سرمای زمهریر زمستان هر دو در اتش میسوختیم.....فاصله بین عشقو هوس باریک شده

بود....برایم مهم نبود.....باید همراهیش میکردم که زیاد به خودش فشار نیاورد....در ان لحظات زیبا و

شیرین هم استرس داشتم....استرس حال و روز تیرداد...خودش که بفکر نبود....

سعی کردم که آرامَش کنم و از هیجانش کم کنم....بعد از دو ماه این اولین بار بود و باید کمی مراعات

میکرد...اما عین خیالش نبود.

پس از دقایق زیبایی که باهم ساختیم در آغوش هم ارام گرفتیم.

تنگ تنگ مرا در آغوش کشیده بود و دهانش را به گوشم چسبانده بود و حرف میزد.....با اینکارش

مطمئن شدم که روبراه است و حالش خوب است.....هنوز توان داشت و این بمن ارامش میداد.

میدانست که از پس زده شدن بعد از رابطه متنفرم .وهمیشه سعی میکرد تا در کنارم قرار بگیرد و مرا

از خود جدا نکند.

وقتی از سلامتیش مطمئن شدم خودم را در اغوشش غرق کردم و خیلی زود بخواب رفتم.خوابی بدون

استرس و دلهره.....خوابی در برِ معشوق.

صبح با احساس زیبایی چشمهایم را گشودم.دستان تیرداد بود که بر روی موهایم کشیده میشد و انها را

نوازش میکرد.لبخندی برویش زدم و گفتم: بازم که سحر خیز شدی.....کش و قوسی به بدنم دادم و

گفتم: جون امواتت بگیر بخواب تا ماهم ی دل سیر بخوابیم.

صدایش را کنار گوشم شنیدم که با خنده های ریز گفت: ماشالله چقدر خسته ای....دیشب شب کار

بودی؟

از شیطنت صبحگاهیش چشمان خواب الودم را ریز کردم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم: خیلی پررویی تیرداد.....بازم همه چی سر من خراب شد؟پس این وسط تو مترسک بودی؟!....

بوسه ای بر روی موهایم زد و گفت: فقط میخواستم تحریکت کنم تابیدارشی.....بخدا فقط شوخی بود.....آخه دارم از گشنگی میمیرم!...میدونی ساعت چنده؟.....

با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و از دیدن ان دهانم باز ماند.ساعت دوازده ظهر بود.

گفتم: بخدا خیلی خسته بودم.....خیلی وقت بود که ی خواب درست و حسابی نکرده بودم.....شرمنده که

دیر شد....ایکاش زودتر بیدارم میکردی.....الان برات ی چیزی میارم تا بخوری و به ایران خانوم هم

میگم که ناهارو زودتر آماده کنه.

تیرداد: ممنون خانومم.....

با تعجب نگاهی به صورتش کردم و گفتم: بابت چی؟.....

تیرداد: بابت همه چی.....این مدت که بیمارستان بودم.....این مدت که تو خونه بودم و مراقبم بودی.....به تنهایی همه سختیها رو به دوش کشیدی و به کارها رسیدگی کردی.....و از همه مهمتر

بخاطر شب خوبی که برام ساختی!....

میدونم نگرانمی....ولی باور کن که من خوبم.....قول میدم اگه حتی ی کوچولو حالم بد شد در جریان

قرارت بدم....

ولی خداییش خیلی حال میده که یکی هی نازتو بکشه و لوست کنه.....هی برات نگران باشه و تو دلش

فقط بتو فکر کنه.....راستی بابت دیشب....حواسم بود که چقدر محتاط بودی و نزاشتی اذیت بشم.....ولی باور کن من خوبم.....

توروز به روز داری منو بیشتر دیوونه خودت میکنی.....بعد انتظار داری کنارت که میرسم خوددار باشم و عکس العملی نشون ندم.....چند لحظه ای که با دکتر صحبت میکردم بهم گفت که چجوری

برای زنده موندن من تلاش کردی و نزاشتی که دستگاهها رو از من جدا کنن.....برای بار دوم زندگیمو بهت مدیونم و امیدوارم که بتونم ی روزی جبران کنم....گرچه میدونم تو از سر عشق اون کارارو کردی.....ولی به داشتنت افتخار میکنم....تو حسادت همه مریضها رو برانگیخته بودی.....دکتر میگفت که همه مردای اون قسمت از کارکنان بیمارستان تا مراجعین به منی که بیهوش اونجا افتاده بودم و با مرگ همراه شده بودم غبطه میخوردن .....

گفتم: من هرکاری کردم وظیفم بود...هر زن دیگه ای هم جای من بود همین کارارو انجام میداد.....هیچ منتی سرت نیست ....تو عشقمی.....مطمئنم که خودتم میدونی برام چقدر عزیزی....پس

بیخود از این حرفها نزن.....پاشو ...پاشو که حالا منم گشنم شده.....از گشنگی حالم داره بهم میخوره.....

تیرداد: خوب شد بیدارت کردم!.....

گفتم: تو رو جدت بجای شیرین زبونی.....زودتر بیا برو تو حموم که لفتش ندی....آب گرم و بخار

حموم برات خطر داره و ممکنه که دچار تشنج بدی.....

تیردادبا لودگی گفت: پس خودت بیا .....میدونم که تو هم دوس داری!

گفتم: باشه پسره ی پررو.....تشریف بیار .....

در حال پوشیدن لباسهایم بود که گفتم: میدونی تیرداد....روحیم خیلی خستس...دوس دارم ی چند روزی

به ی مسافرت بریم و حال و هوای هردومون عوض بشه....اما ...متأسفانه نمیشه.

تیرداد با خوشحالی گفت: چرا نمیشه!.....تو آرزو کن .....برات اتفاق میفته!

با خنده گفتم: مگه تو غول چراغ جادویی؟!...

تیرداد بمن نزدیک شد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت: میخوای امتحان کن!

با بی حوصلگی گفتم: نمیشه.....از ی طرف تو نمیتونی رانندگی کنی.....از طرف دیگه بچه ها رو

چیکارشون کنیم.....تازه هوای بیشتر جاها هم سرده!

تیرداد :اولا" تو هستی و نیازی به رانندگی من نیس!تازه میتونیم با هواپیما بریم و اصلا" نیازی به

ماشین نیس.....بابت بچه ها هم نگرانی نداره که....مهشید و تورنگ چیکارن اینجا!....خاله و عموی به

این خوبی.....خودشون به اونا هم رسیدگی میکنن!بعدشم مگه ما چند روزه میخوایم بریم؟...سفر

قندهار که نیس...نهایتش ی هفته ای.....خدا رو شکر که تو هم کلاس نداری و من هم که تو

مرخصیم.....

از استقبالش خوشحال شدم و دستم را بهم کوبیدم و او را در آغوش کشیدم و گفتم: ممنون

تیرداد.....خیلی بهش نیاز دارم.....حالا کجابریم؟.....

تیرداد: میشه اول بریم ی فسفری به مغزمون برسونیم ....بعدش تصمیم بگیریم؟....

با خوشرویی گفتم: امر امر شماس ..سرورم.....بفرمایید

و با دست درب وردوی را نشان دادم .

با هم به آشپزخانه رفتیم و بسرعت صبحانه مختصری برایش آماده کردم و از ایران خانوم هم خواستم

تا ناهار را زودتر آماده کند.

میخواستم تا لقمه ای کره و مربا به دهان ببرم که از بوی کره ناگهان معده ام بهم ریخت و بسرعت

بسمت دستشویی رفتم.

تیرداد با عجله خودش را بمن رساند و گفت: چشد یکتا!.....حالت خوبه؟

نگرانی در صدایش موج میزد....نمیخواستم دچار تشویش شود گفتم: خوبم.....باور کن.....الان میام....

ابی به صورتم زد.از عق زدن های زیاد صورتم سرخ شده بود.....کمی که رنگ و رویم بهتر شد از

انجا خارج شدم .

تیرداد با چهره نگران پشت در به دیوار تکیه داده بود و منتظر من بود.

تیرداد: بهتری؟....تو که چیزی نخوردی که اینجوری شدی!

گفتم: از وقتی تو بیمارستان بودی گاهی اوقات این اتفاق برام میفته.....فکر کنم عصبیه.....الانم که

معدم خالی بود و دیر صبحانه خوردم...نگران نباش....چیزی نیس.....بریم ی چیزی بخوریم.

حالا که از قبل ذهنم ارامتر بود و دغدغه ی کمتری داشتم بیشتر نگران شده بودم.....زندگی خودم را

کلا" کناری گذاشته بودم و خود را وقف تیرداد کرده بودم.....باید سری به تقویمم میزدم.....فکر

میکنم که بازهم سیکل ماهیانم بهم خورده بود.....میدانستم که فشار عصبی بر روی آن هم بی تأثیر

نیس.....تصمیم گرفتم که بعد از صبحانه حتما" به این کاررسیدگی کنم.

با تیرداد به آشپزخانه رفتم و مشغول خوردن شدم.هنوز لقمه اول را پایین نبرده بودم که دوباره حالم

بهم خورد.....

اینبار دیگر تیرداد با ناراحتی گفت: لباس بپوش بریم بیمارستان.....تو میگی خیلی وقته که اینجوری

هستی.....باید ببینیم علتش چیه.....معده درد بد چیزیه..خودم کشیدم میدونم.

گفتم: من معدم درد نمیکنه.....فقط نمیدونم.....چرا گاهی اوقات غذا رو نمیپذیره.

ولی شاید علت دیگه ای داشته باشه....بزار برم تا بالا و برگردم!

تیرداد به همراه من بالا امد و همانطور که من بسرعت بسمت اتاقم میرفتم او نیز مرا همراهی

کرد.بسمت کیفم رفتم و تقویمم را در اوردم.....

با تعجب بر روی تخت ولو شدم و گفتم: باورم نمیشه....یعنی ممکنه؟!....

تیرداد که از کارهای من سر در نمی اورد با استرس پرسید: چیشده یکتا...دیوونم کردی.....اتفاقی افتاده؟....

نگاه متعجبی به او کردم و انگار که اصلا" او را نمیبینم و صدایش را نمیشنوم بسمت دستشویی اتاق

رفتم.از کمد ان چیزی را که میخواستم بر داشتم و به انتظار نشستم.

حدسم درست بود...بیبی چک دوخط را نمایش داد.....یعنی ممکن بود....یعنی من دوباره باردار بودم؟!.....

لبخندی بر روی لبانم نشست که از صدای در دستشویی بخود امدم و با لبخند در را گشودم.....

تیرداد بازهم با نگرانی گفت: بازم نمیخوای چیزی بگی؟.....حالت خوبه؟...

با لبخند در آغوشش گرفتم و گفتم: اول مشتلق بده ....تا از حالم برات بگم!

تیرداد که خنده مرا دید با تعجب گفت: مگه برای مریضیم مشتلق میدن؟!

گفتم: آخه این مریضی فرق میکنه!

تیرداد که تقریبا" گیج شده بود با سردرگمی گفت: یکتا...بخدا داری کلافم میکنی....من نگران سلامتیتم...اونوقت تو .....

با لبانم دهانش را بستم و بعد از چند لحظه که از او جدا شدم دستم را روبرویش گرفتم و با لبخند گفتم:

مریضیم خطرناک نیست تیرداد.....

تیرداد که با تعجب به بیبی چک در دستم نگاه میکرد گفت:میخوای بگی؟!.....

با خنده در آغوشش رفتم و گفتم: اره.....میدونی فکر کنم از دوره ام دو ماهی گذشته...اونقدر در گیر

بیمارستان و ناراحتی خودم بودم اصلا" به این مسائل توجهی نمیکردم.

تیرداد به ارامی دستش را بر روی شکمم کشد و گفت:یعنی الان ی نی نی این توهِ؟

گفتم: به احتمال خیلی زیاد!

تیرداد با خوشحالی گفت: حالا باید چیکار کنیم؟الان بریم بیمارستان آزمایش بدیم که خیالمون راحت

بشه؟...

گفتم: باشه...منم موافقم.....ولی بشرطی که خودم رانندگی کنم!

تیرداد: اصلا" حرفشم نزن...تو از الان باید استراحت کنی.....

با عصبانیت ساختگی گفتم: پس تو اصلا" حرفشو نزن....اگه تو برونی من اصلا" نمیام...نمیخوام

دوباره بچم بدنیا نیومده از دنیا بره!

از حرفی که زدم خودم ناراحت شدم....یاداوری خاطرات گذشته هر دویمان را مکدر کرد.

تیرداد با نگاه مغمومی گفت: پس هنوز یادته....هنوزم منو نبخشیدی؟

دستش را گرفتم و دست دیگرش را بر روی شکمم گذاشتم و با آرامش گفتم: این حرفو

نزن!همینجوری از دهانم پرید...منظوری نداشتم....گذشته ها گذشته....مهم اینه که الان خدا بهمون ی

کوچولوی دیگه هدیه داده که باید مراقبش باشیم.

در چشمانم نگریست و مطمئنا" صداقت را در کلامم خواند و گفت: باشه...هر چی تو بگی.پس آماده

شو که بریم ببینیم این تو چه خبره و با دست به شکمم اشاره کرد.

برخلاف انتظارم اصلا" سماجتی برای پشت رُل نشستن نکرد و من نشستم.حدسم درست بود.پس از

ازمایش همانجا سونوگرافی هم انجام دادیم و پزشک سن او را دو ماه و نیم محاسبه کرد.از دیدن آن

موجود کوچولو در شکمم به وجد آمده بودم و مرتب دست تیرداد را میفشردم.

از روی تخت برخاستم و تیرداد شکمم را از ان مایع لزج پاک کرد و در گوشم به آرامی وبا صدای

بچه گانه ای گفت: مامانی .....به نظرت من دخترم یا پسر؟

از حرفش خندیدم و گفتم: هنوز زوده....فکر کنم باید یک ماه دیگه صبر کنیم!

مهم این بود که سالم است.

از بیمارستان خارج شدیم و بسمت خانه راه افتادیم.باید تحت نظر یک متخصص میشدم تا از وضعیت

جنین در شکمم و وقت بدنیا آمدنش مطلع میشدم.

تیرداد با خوشحالی گفت: یکتا.....بااینکه من ی بچه دیگه دارم .....اما انگار این احساس برام شیرینتر

از قبلِ.....شایدم علتش این بود که من زندگی عاشقانه ای با مادرش نداشتم.

برعکس ....دوست دارم تو همیشه کنارم باشی و از بودن در کنارت لذت میبرم.

گفتم: محبت ،محبت میاره!تو خوبی و از عشقت سیرابم میکنی...و منم متقابلا" جواب محبتهاتو میدم

عشقم!...

تیرداد: میگم نگهدار شیرینی بگیریم و بعد بریم خونه.....

با هم رفتیم و من برخلاف همیشه که به شیرینی علاقه ای نشان نمیدادم ...با اشتیاق در انتخاب نوع

شیرینی مداخله کردم.

تیرداد که با تعجب بمن نگاه میکرد گفت: تا جاییکه یادمه...اصلا" لب به شیرینی نمیزدی و میگفتی

هیکلم خراب میشه...حالا چی شده؟

با خنده در گوشش گفتم: الانم من نمیخوام.....و با دست به شکمم اشاره کردم و گفتم....این هوس کرده!

تیرداد با خوشحالی گفت: مخلص هوس های هر جفتتون هم هستم.....

بسمت خانه میرفتیم که تیرداد گفت: میدونی یکتا...الان که فکر میکنم میبینم ...که شاید خدا بخاطر این

بچه عمر دوباره بمن داد و از ازون دنیا برگردوندم.....

گفتم: من به حکمت خدا خیلی اعتقاد دارم...مطمئنا" دلیلی برای هر چیزی هست که از علم و دانش ما

آدما خارجِ.....باید خیلی تو بحرش بری تا بخوای بفهمی!

تیرداد که در عالم خودش بود و شاید هم به چند ماه گذشته و ماجرای به کما رفتنش فکر میکردگفت:

مطمئنا" هر چیزی ی دلیلی داره....که ذهن ناقص ما از درکش عاجزه!

روز جمعه بود و خیابان زیاد شلوغ نبود.عادت داشتم که مرتبا" آینه وسط و آینه بغل را چک

میکردم.....عین وسواسی که در رایانه داشتم و هر چند دقیقه یکبار صفحه دسکتاپ را رفرش

میکردم...بهر حال هر کس به چیزی اعتیاد دارد دیگر...البته لازم به ذکر است که تعداد این اعتیادها

زیادتر از معمول هستند.....

به حرفهای تیرداد گوش میدادم و آینه ها را چک میکردم و با سرعت مجاز تردد در شهر حرکت میکردم که ناگهان یک پاترول مشکی که احساس میکردم چند لحظه ایست که از پشت سر ما می

اید با سرعت زیاد خودش را بما رساند و طوری فرمانش را بطرفم گرفت که من منحرف شوم.

خوشبختانه اتومبیلی جلوی راهم نبود و فقط با شدت زیادی به جدول برخورد کردیم .

اتومبیل مامتوقف شد و تیرداد با فریاد گفت: خوبی یکتا!.....

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم: آره.....تو خوبی.....سرت به جایی نخورد؟

فقط چشمانم در پی پلاک آن ماشین و شیشه های دودیش بود.....

تیرداد که صدایش میلرزید با ناراحتی گفت: آخه لامصب...گفتم بزار خودم بشینم.....نزاشتی...اگه

اتفاقی برات می افتاد من چه خاکی به سرم میریختم؟....

اشک از چشمانش سرازیر شد و در همان حال کمربندش را باز کرد و مرا در آغوش کشید.

بیحال شده بودم...شایدهم از شوک این اتفاق بود،اما سعی کردم که بر خودم مسلط باشم و به عشقم

تشنجی وارد نکنم.

تیرداد را آرام کردم و گفتم: خوبم عزیزم.....اون آدم حتما" یا روانی بود...و یا هم مست!

من نگران توام.مطمنی که حالت خوبه....سرت...سرت درد نمیکنه؟...سرگیجه نداری؟اگه ی ذره هم

احساس درد داری بریم بیمارستان!

تیرداد که آرامتر شده بود گفت: من خوبم!نگران نباش.....من به درک.....نگران تو واون بچه تو شکمتم.....نمیخوام ی اتفاق دیگه بازم داغدارمون کنه!

همانطور که مشغول حرف زدن بود به آرامی دنده عقب گرفتم و بدون توجه به ماشینهایی که با تعجب

از کنار میگذشتند و بما مینگریستند راه خانه را در پیش گرفتم.

راه زیادی نبود و چند لحظه بعد در خانه بودیم.جلوبندی ماشین صدمه دیده بود و نیاز به تعمیر اساسی

داشت.مش صفر با دیدن ماشین و پریشانی ما بسرعت خود را بما رساند و احوالمان را جویا شد و وقتی از سلامت ما مطمئن شد شکر خدا راکرد و از ما دور شد.

با جعبه شیرینی وارد خانه شدیم .همگی جمع بودند و هم همه میکردند.از همه بیشتر صدای تمنا بود و

تورنگ.با خوشحالی به انها نزدیک شدیم و تیرداد با لحنی که سعی میکرد اتفاق چند دقیقه پیش را

نادیده بگیرد گفت: مفتخرم که به اطلاع برسانم عضو جدید خانواده حکمت تا شش ماه و نیم دیگر بدنیا

میایند.

همگی اول سکوت کردند و ناگهان صدای جیغ بنفش تورنگ و مهشید بلند شد.....مهبد هم خوشحالیش

را بادر آغوش کشیدنم نشان داد و همچنین مهشید ،که صورتم را بوسه باران کرد....تورنگ از

خوشحالی زیاد تیرداد را در آغوش کشید و دور اتاق می چرخاند.....در این بین فقط تمنا سکوت کرد و

به رفتار بقیه نگاه میکرد

با تعجب بمن نگاه کرد و گفت: مامانی.....عضو جدید یعنی چی؟.....مهمون داریم؟

با خوشحالی دستش را گرفتم و در کنار خود روی مبلی نشاندم و گفتم: میخوام برات ی خواهر یا برادر

کوچولو بیارم....دوست داری؟

با اخم نگاهی بمن کرد و گفت: نمیخوام.....اصلا" هم دوست دارم.....نمیخوام بیاد.

از تُن بلند صدایش همگی چند لحظه سکوت کردند و به او نگریستند.

گفتم: چرا عزیزم؟.....

تمنا:اگه اون بیاد دیگه تو مامان من نمیشی و فقط مال اونی!

سرش را بوسیدم و گفتم: این چه حرفیه دخترم!تو دختر بزرگ مامانی!اون از تو کوچیکتره!.....بعدش

هم هر کی سر جای خودشه.....تو میشه دختر بزرگ خونه!گل سر سبد !....

فکری به ذهنم رسید و گفتم: بیا ی قراری بزاریم.....اگه اون اومد و تو دوسش نداشتی میگیم از این

خونه بره.....خوبه؟!.....

با تعجب گفت: اونکه خیلی کوچولوِ.....چجوری میخواد بره؟.....

بعد با صدای آرامی گفت: آخه گناه داره که!

میدونی مامان یکتا.....تو مهدِ ما دوستم سارینا ....مامانش براش ی داداش کوچولو آورده واون

بهم گفت که اگه داداش یا خواهر کوچولو داشته باشی دیگه کسی دوست نداره!

سرش را بر روی سینه ام گذاشتم و گفتم :دوستت اشتباه کرده دخترم!تو همیشه برام نفر اولی و هیچ

کسیو بیشتر از تو دوست ندارم!

سرش را بلند کرد و در چشمانم نگریست و گفت: قول میدی؟.....

انگشت کوچک دستم را جلو بردم و او نیز با لبخند از من تقلید کرد و گفتم:قولِ قول.

حالا خیالت راحت شد؟

تمنا: آره مامانی.....ولی اون الان این توهِ...وبا دست به شکمم اشاره کرد..... صدای منو شنید که

دوسش ندارم؟!....

گفتم: نمیدونم....وقتی اومد ازش بپرس؟

تمنا سرش را به شکمم چسباند و به آرامی گفت: من دوستِ دارم.....قول میدم که نزارم از

اینجابری!

گفتم: مطمئن باش الان دیگه صداتو شنید.

او را بخود فشردم و نگاهی به بقیه کردم که با ناراحتی و بغض بما مینگریستند.

کمی احساس کوفتگی میکردم.پزشک دارویی بمن داده بود تا بتوانم کمی غذا بخورم و جلوی تهوع مرا

بگیرد.....با زاری رو به مهشید کردم و گفتم: مهشید جون....الهی فدات شم.....برو ببین این ناهار

چیشد...اگه آماده اس بریم بخوریم که از گشنگی رو به غش کردنم.

مهشید از ما دور شد و منهم برخاستم تا لباسهایم را عوض کنم و سری به آشپزخانه بزنم.

تیرداد و تورنگ مشغول صحبت بودند که تورنگ با فریاد گفت:نه!.....حالتون خوبه؟...نگاهی بمن کرد و بسرعت روانه حیاط شد و نگاهی به ماشین انداخت و بازگشت.

موشکافانه نگاهی به تیرداد کرد و گفت: شمارشو گرفتی؟

تیرداد: نه!یعنی نشد....اون لحظه فقط ذهنم درگیر یکتا بود.....داشتم دیوونه میشدم!

تورنگ دوباره گفت: خیلی عجیبه.....من مطمئنم که عمدی بوده....و سپس ادامه داد.....اینا باید همونهایی باشن که اون شب بهت حمله کردن.....تو اینطور فکر نمیکنی؟

تیرداد با تعجب گفت:نمیدونم....از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم!

به آنها نزدیک شدم و گفتم: اما من شمارشو گرفتم....چون چند لحظه ای بود که از آینه میدیدم که پشت

سر ماست....پلاک ماشین ناخوداگاه تو ذهنم حک شد.

تورنگ با عصبانیت گفت: بنویس روی کاغذ.....فردا میرم همون کلانتری که بابت اتفاق اون شب شکایت کرده بودیم....مطمئنا" بدردشون میخوره.

بسمت راه پله رفتم و میخواستم تا به اتاقمان بروم که ناگهان دنیا برابرم تیره و تار شد.

دقایقی بعد خود را روی تختم یافتم....و همگی دورم بودند.

با تعجب نگاهی به انها کردم و گفتم: چیشده...چرا شما اینجایین؟

تیردادکه از فرط ناراحتی غمبرک زده بود و در کنارم روی تخت نشسته بود گفت: خوبی.....ی دفعه

ای افتادی.....

گفتم: آره..خوبم.....فکر کنم از ضعفه.....باید غذا بخورم....

میخواستم از تخت پایین بیایم که تیرداد ممانعت کرد و گفت: الان میگم ایران خانوم غذاتو بیاره.....بخدا نصفه عمر شدم....

مهشید که دیگر اثری از شیطنت هایش در چهره اش نبود گفت: بهتری خواهری؟...از ترس مردم و

زنده شدم.....میخوای بریم بیمارستان؟با این وضعیتت...بهتر نیس که دکتر معاینت کنه؟

تیرداد هم حرفش را تأیید کرد و رو به تورنگ گفت: بعد از ناهار ی زحمتی بکش...ما رو ببر تا بیمارستان...بزار خیالم راحت بشه.

تورنگ گفت: باشه داداش.....ولی بزار یکتا ی چیزی بخوره...اینجوری که نمیتونه حرکت کنه و دوباره از حال میره؟

مهشید :آره...الان میگم غذای شما و یکتا رو بیاره بالا.....ما هم غذا میخوریم و بعدش با هم میریم.

ولع خوردنم زیاد شده بود....شاید هم بخاطر داروی اشتها آوری بود که پزشک تجویز کرده بود و بعد

از خروج از بیمارستان تیرداد بسرعت یک عدد از انها را بخوردم داده بود.

با اشتها غذا خوردم و از خنده تیرداد سرم را بلند کردم و گفتم: چیه....میخندی؟.....

تیرداد با لبخند گفت: خوشم میاد اینجوری غذا میخوری....خدارو شکر.....داشتم نگران میشدم.

گفتم: غذاتو بخور بچه...چشت تو غذای مردم نباشه!این غذا مال دونفره...پس اینهمه نیگا نکن که گلوم

میگیره!

تیرداد دستش را بر روی شانه ام گذاشت و صورتم را بوسید و گفت: قربون دونفرتون برم من!....که

هنوزنیومده...داره زنمو اذیت میکنه.

پس از خوردن ناهار لباس پوشیدم و به همراه بقیه برای چکاپ مجدد به بیمارستان رفتیم.خوشبختانه

چیز خاصی نشان نداد...اما پزشک تأکید کرد که در اولین فرصت به متخصص مراجعه کنم و تحت

نظر باشم.

پزشک بابت ضربه ای که خورده بودم کمی احساس نگرانی کردو متذکر شد که تا یک هفته استراحت

کنم و از انجام کارهای سنگین برحذر باشم تا سلامتیم به خطر نیفتد.

خیال خودم هم راحت شد.با خوشحالی به خانه بازگشتیم.از ان ثانیه به بعد تیرداد مثل پروانه دورم

میچرخید و تنهایم نمی گذاشت.

از فردای انروز مهشید و تورنگ به کمک تبسم بدنبال کارهای جشن و مرتب کردن خانه ی پدری

تیرداد رفتند.تبسم و تیرداد هر دو بامیل و رغبت از تورنگ خواستند تا برای مدتی که بتواند از لحاظ

مالی به سر و سامانی برسد در ان خانه زندگی کنند .تورنگ تمام سرمایه اش را برای تأسیس شرکتش

سرمایه گذاری کرده بود و بقیه را هم برای برگزاری جشن ازدواجش گذاشته بود.گرچه تیرداد هم از

هیچ کمکی برای برادرش دریغ نکرد .

یکماه و نیم از ان اتفاق گذشته بود.حالا من چهار ماهه بودم و کمی شکمم به جلو کشیده شده بود.

خدارا شکر دیگر از تهوع و ضعف خبری نبود....تیرداد هم برای خروج از خانه از تورنگ کمک میگرفت و از رانندگی خبری نبود....

انگار او هم از اینکه حرفهای تورنگ صحت داشته باشد نگران بود.من هم که کلا" خانه نشین شده بودم.البته اگر قرار تفریح بود که با جمع بودیم و پای ثابت همه شیطنت ها.....اما ازاینکه بخواهم بتنهایی از منزل خارج شوم و کارهای روتین گذشته را انجام دهم...نه...خودم سعی میکردم که مشکل جدیدی بوجود نیاید.

هر روز غروب با تیرداد تا پارک سر کوچه پیاده میرفتم و کمی قدم میزدم...البته قابل ذکر است که این مورد از دستورات اکید پزشکم بود و باید اجرا میکردم.

تورنگ تمام تلاش و پیگیریش را انجام داد تا بتواند ردی از ان پاترول مشکی بیابد،اما انگار انها کارکشته تر از این حرفها بودند و پلاک جعلی بود و چنین پلاکی ثبت نشده بود.

در ان مدت گاهی اوقات با کمک مهشید برای خرید سیسمونی میرفتیم .فرزندمان پسر بود و من هم از

این بابت خوشحال...البته قبل از هر چیز سلامتیش برایم مهم بود . اینکه تیرداد دختری داشت ودر

ارزوی داشتن پسر بود . هیچ وقت بر زبان نیاورد و من از حس زنانه ام این موضوع را کشف

کرده بودم.انگار خداهم صدایم راشنیده بود و بما نوزاد پسری هدیه داده بود.

یکماه دیگر هم با سرعت برق و باد گذشت.کمی خسته بودم و هنوز هم نتوانسته بودیم که به سفری

برویم و مطمئنا" بعد از تولد فرزندمان هم دیگر نمیتوانستیم.

پس از این مدت پزشک با آزمایشات جدیدی به تیرداد اجازه رانندگی داد وکمی از فشارهای روحی

تیرداد کم کرد.

ماشین تیرداد را برای ماشین عروس دیزاین کردند و ما هم از ماشین تورنگ برای جابجایی خود

استفاده کردیم.

بالاخره شب عروسی مهشید و تورنگ هم از راه رسید....جشن باشکوهی برگزار بود و همه چیز در

بهترین شکل آماده شده بود . تورنگ از هیچ چیز دریغ نکرده بود...گرچه اینها هیچ کدام نشانه

خوشبختی و آرامش نبودند،اما تورنگ با آماده کردن چیزهایی که میدانست مهشید را خوشحال میکند

سعی در ابراز عشق و علاقه اش به مهشید بود...

آرامش و خوشبختی شان را از ته دل از خدا میخواستم.

پس از سرو شام و ادامه رقص و پایکوبی کمی احساس خستگی کردم.شکمم بزرگ شده بود و در

اواخر پنج ماهگی بودم.اگر بخاطر تورنگ و مهشید نبود از تیرداد میخواستم تا مرا به خانه بازگرداند.

از تیرداد خواستم تا کمکم کند کمی در صندلی عقب ماشین دراز بکشم و استراحت کنم.از مهبد و تمنا

خبری نبود.....حتما" سرشان جایی گرم بود.

خاله از قیافه ام حالم را فهمید و من باعذرخواهی از او خواستم تا چند لحظه ای جشن را ترک کنم و

در ماشین استراحت نمایم.

به کمک تیرداد بسمت ماشین رفتم . درب پشت را گشود و من بسختی دراز کشیدم.تیرداد هم درب جلو

را باز کرد و طوری نشست که بتواند مرا ببیند و کمی مرا از ان حال و هوا خارج کند.

با من مشغول صحبت کردن بود که ناگهان سکوت کرد و با تعجب گفت:این دیگه چیه؟

بدون اینکه حس کنجکاوی برانگیخته مرا فرو بنشاند از ماشین خارج شد و بعد از چند لحظه بازگشت.

نامه ای در دستش بود و مشغول خواندن شد.

ناگهان دستی به پیشانیش کشید و با صدای بلند گفت:میکشمت عوضی!

بسرعت از انجا دور شد و با باربد برگشت.

با ناله به باربد گفت: میتونی مواظبش باشی ...تا من برم ببینم باید چه خاکی بسرم بریزم.

باربد که در ان لحظه از تیرداد هوشیار تر بود گفت:نه....یکتا رو به تبسم میسپریم و باهم میریم...تو

الان اصلا"حالت خوب نیس...بهتره تنها نری.

من که با تعجب به مکالمه شان گوش میدادم ...دردم را فراموش کردم و عاجزانه از تیرداد علت نگرانیش را جویا شدم.

تیرداد کمی مِن و مِن کرد و گفت:یکتا!.....ببین...نترس.....آروم باش.....ترانه.....تمنا رو دزدیده.....البته کارهای وحشتناک تری هم کرده و بقول خودش میخواست به دلم داغ بزاره.....همشو اعتراف کرده...اگه بشنوی از سرت دود بلند میشه.

من میخوام با باربد برم و به همون کلانتری اطلاع بدم.....باید قبل از اینکه تمنا رو از کشور خارج

کنه پیداش کنیم.

با ناله گفتم: تمنا.....خدایا .....چرا همش ..ما!

تیرداد که حال خرابم را دید سعی در آرام کردنم داشت ...اما هر لحظه انگار دردم بیشتر میشد.....دستم را برروی شکمم گذاشتم و گفتم: تو برو...من خوبم.....فقط اگه میشه به تبسم بگو ی

سری بمن بزنه.....یا اینکه موبایلشو جواب بده.

باربد با ارامشی که سعی داشت بمن منتقل کند گفت: نگران نباش.....الان بهش میگم....و رو به تیرداد

کرد و گفت:چند لحظه پیشش بمون تا من برم و برگردم.....نگران نباش داداش...پیداش میکنیم.

با صدای ضعیفی گفتم:تیرداد.....تو اون نامه چی نوشته ؟

تیرداد با مهربانی گفت: فعلا" فقط بخودت فکر کن خانومی.....بعدا" همه چیو برات توضیح میدم.

گفتم: تیرداد...تا تو بری و برگردی من مُردم.

باربد و تبسم خود را بما رساندند و باربد از تبسم خواست که تمام حواسش بمن باشد تا تیرداد با خیال

راحت انجا را ترک کند.

با رفتن انها اشکم سرازیر شد و دیگر مانعی برای تخلیه ناراحتیم نداشتم و رو به تبسم کردم و گفتم:من

خوبم....تو برو ...تورنگ و مهشید تنهان.....فقط اگه میشه به تلفنت جواب بده.

تبسم با ناراحتی گفت:دیوونه ای دختر.....تو حالت بده....تمنارو دزدیدن.....من برم اون وسط قِر

بدم.....مگه مغزمو خر گاز زده....اصلا" حالی برام مونده که برم خوش بگذرونم....بیچاره

داداشم.....نباید ی روز خوش داشته باشه...تا زندگیتون آروم میشه...ی اتفاق جدید میفته...خدا لعنتش

کنه این ترانه رو...از روزی که اومد تو خانوادمون برامون بدقدم بود.....اینو به کسی نگفتم.....ولی

الان دیگه دلم داره منفجر میشه.....بد جور با باربد تیک میزد.....شاید اگه متوجه نمیشدم و از زندگیم

حفاظت نمیکردم الان باربد و نداشتم.....خیلی ذاتش بد بود.....اما وقتی به تیرداد خیانت کرد و با یکی

از دوستای تیرداد فرار کرد مطمئن شدم که احساسم نسبت بهش درست بود.بیچاره مادرم

مرحومم.....این اتفاق ضربه بدی بهش زد و سکته کرد.

گفتم: تبسم....درد دارم.....میگی چیکار کنم.....میترسم!

تبسم که هول کرده بود گفت: جشن رو به اتمامه...ببینم میتونم تورنگ و بیارم و بریم بیمارستان.

گفتم: دیوونه شدی...حرفشم نزن.....ی مقدار دیگه تحمل میکنم تا جشن تموم بشه.

تبسم با دلهره گفت: مطمئنی میتونی تحمل کنی؟

گفتم: آره...ی مقدار باهام حرف بزن ...بزار از اون حال و هوا در بیام.

سعی کردم از روشهایی که در یوگا آموخته بودم خودم را ریلکس کنم و اسپاسم بوجود آمده در شکمم

را از بین ببرم.

با صدای زنگ موبایل تبسم از ان حال خارج شدم و گفتم: کیه؟

نگاهی به صفحه کرد و با دست پاچگی جواب داد وگفت:سلام داداش...خوبی...چه خبر؟

باشه....پس تو راهین؟.....باشه...منتظریم.

با قطع تماس رو بمن کرد و گفت: خدا رو شکر دارن میان.....تحمل کنی تا چند دقیقه دیگه میرسن.

با رسیدن انها تبسم از حالم برای تیرداد گفت و از انها خواست تا مرا به نزدیکترین بیمارستان برسانند.

از تبسم خواستم تا برود و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید در کنار بقیه قرار بگیرد تا جشنشان بهم

نریزد.

درد دوباره شروع شده بود و تیرداد مرا روی دستش بلند کرد و بسرعت وارد اورژانس شدیم.

پزشک پس از معاینه من علت را خستگی و فشار عصبی تشخیص داد و چیزی جز استراحت برایم

تجویز نکرد....اما دردم همچنان ادامه داشت.

اما نمیدانم چراآرام نمیشدم.بجای مراسم، باربد ما را بخانه رساند و تیرداد از او خواست تا مهبد را هم

به خانه بازگرداند و چیزی از این اتفاق به او نگوید.

توانی برای بالا رفتن از پله ها نداشتم و در اتاق استراحت طبقه پایین دراز کشیدم.

هنوز ساعتی نگذشته بود و از بی تابی رفتار تیرداد به آشفتگی درونش پی بردم که از صدای زنگ در

در جایم نشستم و به صدای تیرداد که جواب داد توجه کردم.

دقایقی نگذشته بود که تورنگ و مهشید به همراه مهبد و تبسم وباربد وارد شدند.

تورنگ خودش را بما رساند و گفت: شماها خوبین؟

تیرداد: آره ...ما خوبیم ..نگران نباش.

تورنگ: نامه کجاست؟.....نتونستین از توش چیزی پیدا کنین؟

تیرداد: دست سرگردِ.....نه...ما که چیزی نفهمیدیم.اون آشغال نوشته بود که اون شبی که بمن حمله

کردن و زدن به سرم کار اون بود....ی مشت ارازل و اوباش اجیر کرده بود که اینکارو بکنه....اما

خوشبختانه من زنده موندم و اون مجبور شد نقشه دیگه ای اجرا کنه..

اینبار میخواست تو تصادف رانندگی من و یکتا رو از بین ببره که بازم نتونست موفق بشه....آخرشم

ذکر کرده بود که همه اینکارا برای این بود که بتونه بصورت قانونی تمنا رو از من بگیره...یعنی بعد

از فوت من تمنا به اون میرسید.....

البته قانونی از جهت اون....چون با کشتن ادما میخواست کارش قانونی باشه...

مثل اینکه با اون آرش احمق که فرار کرده بود و رفته بودبلایی سرش میاره که دیگه نمیتونه بچه دار

بشه و بعدش هم ولش کرده و این خانوم هم برای رفع تنهایی هاش یادش اومده ی دختر هم

داره....اومده سراغ تمنا.

تازه ی چیز وحشتناکتر....به اچ آی وی هم مبتلاست.....این داره دیوونم میکنه...نگران دخترم

هستم.....میترسم...نکنه برای ارضای خواستش بخواد به اون بچه آسیبی برسونه!

تازه وقتی همه اینکارو کرد و موفق نشد تصمیم گرفت که تمنا رو بدزده و نقشش هم این بود که تو ی

شبِ خوب حالمونو بگیره که موفق هم شد.

و ی چیزی که از همه مهمتره.....کسی که آمار ثانیه ثانیه رفت و آمدهای ما رو میداد .....کسی نبود

جز ایران خانوم.....کسی که من مثل مادرم بهش اعتماد داشتم و ما رو به بخاطر چند میلیون ناچیز

فروخت.

دهان همه باز مانده بود.

با تعجب گفتم: دیدم از دیروز رفتارش ی جوریه و گفت: چند روزی نمیاد تا بره و به دخترش سر

بزنه....

تیرداد: آره....با سرگرد رفتیم دم خونش.....گفتن دیشب از اینجا رفته و وسایلشو هم برده.....

سرگرد گفت که از طریق همسایه ها و بستگانش ردِشو میگیریم ....شاید که الان هم با ترانه و تمنا

باشه....معلوم نیس که.

از شنیدن این حرفها رو به جنون بودم...کسی که هر ثانیه در خانه و کنار ما بود جاسوسی بود که میخواست زندگیمان را نابود کند.حیف ان همه محبتی که به او کردم.

تیرداد نگاهی به قیافه درهم و پریشانم کرد و گفت: آروم باش.....با غصه خوردن که چیزی حل نمیشه....باید منتظر باشیم و ببینیم که پلیس چیکار میکنه.

بیچاره مهشید و تورنگ...بهترین شب زندگیشان خراب شده بود.هر چه اصرار کردم که بروند و استراحت کنند هیچکدام قبول نکردند و در کنار ما ماندند.

تورنگ رو به تبسم کرد و گفت: شما برین خونه....بردیا ممکنه بدقلقی کنه...ما اینجا هستیم.

تیرداد: تورنگ...تو هم دست زنتو بگیر و برو...روز خسته کننده ای داشتین...باید استراحت کنین.....از دست شما که کاری بر نمیاد.....

تورنگ:این چه حرفیه.....مگه مهشید غریبه اس.....اون برای یکتا مثل خواهره....بعدشم ...این چند ماه

من همه جوره مزاحم شما بودم...حالا که شما مشکل دارین بزارم و برم به زندگیم برسم؟

با بی حالی گفتم: خونه خودت بود...این حرفها چیه؟

تورنگ: ما میمونیم....شاید یکتا به کمک احتیاج داشته باشه...حداقل یکی تو خونه باشه؟

تیرداد: خدا حفظت کنه تورنگ...ممنون.

پس برین بالا و لباساتونو عوض کنین و استراحت کنین.هنوز وسایلتون سرجاشه و دست نخورده....هر

چیزی هم خواستین بگین....

و سپس رو به مهبد که بی صدا در گوشه ای کز کرده بود کرد و گفت: مهبد جان...داداش تو هم برو

بخواب.....مشخصه خیلی خسته ای...من خودم تا صبح مخلص خواهرت هستم و بیدارم .

مهبد از جایش بلند شد و بسمتم آمد و مرا در اغوش کشید و سرم را بوسیدو گفت: مواظب خودت

باش.تمنا هم پیدا میشه...و با دست به اسمان اشاره کرد و گفت: ما خدارو داریم!

حرفش ارامشی به قلبم نشاند و نفسی از اعماق درونم کشیدم و گفتم:راست میگی.....خدا هیچ وقت

تنهامون نمیزاره!

آنها رفتند و من و تیرداد تنها شدیم.بر روی کاناپه اتاق خواب دراز کشیده بود و چشم به سقف دوخته

بود.

میدانستم از درون میجوشد و سعی میکند که خود را ارام نشان دهد.

تا صبح دوبار دیگر با هول و ترس از خواب پریدم و نتوانستم ارام بگیرم.

بیست و چهار ساعت ازان اتفاق گذشته بود و هنوز اثری از تمنا نبود.

همگی کلافه بودیم.استرس ربوده شدن تمنا از یک طرف و بدحالی من هم از طرف دیگر.

شب دوم سختتر از شب قبل بود.انگار خواب برچشم همگی ما حرام شده بود.تورنگ که در کنار تیرداد نشسته بود و مهشید هم در کنار من بر روی تخت نشسته بود و سرش را به پشتی تخت چسبانده بود.بسختی از جایم بلند شدم که مهشید فورا"گفت: چیزی میخوای...بگو تا برات بیارم!

لبخند کم جانی زدم و گفتم: نه عزیزم ..ممنون.میخوام برم نماز بخونم تا ی ذره دلم آروم بشه.

از نیمه شب گذشته بود و تصمیم گرفتم که نماز نافله را بجا بیاورم.قبلا" هم امتحان کرده بودم.نماز شب دلم را آرام میکرد.....نشسته و ایستاده اش مهم نبود...مهم نفس عمل بود که ارامم میکرد.

نمیدانم چقدر گذشته بود که من بر سر سجاده ام بخواب رفته بودم ، احساس کردم زنگ در بصدا درامد.

با تعجب سرم را بلند کردم و ابتدا فکر کردم که خواب دیده ام.اما با هیاهوی بقیه از جایم برخاستم و

نزد بقیه رفتم.

رو به مهشید کردم و گفتم: تیرداد و تورنگ کجا رفتن؟

مهشید با تعلل گفت: نترسیا!....سرگرد اومده و جلوی دره....مثل اینکه از تمنا خبر آورده.

با اضطراب زیاد شالی برسر کردم و بسمت حیاط رفتم.مهشید نتوانست مانعم شود و مجبور شد همراهیم کند.

خود را به دروازه رساندم و گفتم: چیشده جناب سرگرد...از تمنا خبری دارین؟

سرگرد نگاهی بمن کرد و گفت: برای همسرتون توضیح دادم.....والا!

تیرداد نگذاشت تا حرفش را ادامه دهد و گفت: بریم جناب سرگرد .....دیر نشه؟!...

وبا این حرف به سرگرد فهماند که دیگر چیزی نگوید.

با غضب به تیرداد و تورنگ نگاه کردم و گفتم: چیو از من مخفی میکنین.....

تورنگ: آروم باش یکتا....چیزی نیس.....چند تا عکس آوردن و میخوان بریم و تو اداره شناساییشون

کنیم.....همین!

تیرداد که از فرط غصه دستش را به دیوار گرفته بود و به ان تکیه زده بود گفت: بریم.....فقط بزارین

کتمو بپوشم.

همگی به داخل برگشتیم و اندو بلافاصله آماده شدند و رفتند و ما را در کوهی از ابهام جاگذاشتند.

اینها تا بروند و بازگردند من نیمه جان میشدم.

یک ساعتی گذشت و ما در سکوت مطلق غرق بودیم و هیچیک کلامی بر زبان نمی آوردیم که از

صدای بازوبسته شدن در نگاهمان بسمت در کشیده شد.

خدا را شکر...تورنگ و تیرداد آمده بودند.با نگاهی پرسشگر رو به انها کردم و گفتم: چیزی پیدا

کردن؟...

تورنگ: نه!.....هنوز هیچ چی؟

ی جسد از دختر بچه ای پیدا کرده بودن و از ما خواستن تا شناساییش کنیم.....خدارو شکر که تمنا

نبود.

یک هفته از ان اتفاق کذایی گذشته بود و هنوز خبری نبود.

از راههای قانونی که نمیتوانست از مرز بگذرد.....تنها باید از راه قاچاق از مرز رد میشد و این

موضوع کمی کار را برای پلیس سخت کرده بود.

اینکه میخواهد از کدام مرز بگذرد و به کجا میرود امری نامعلوم بود.

ظهر بود و هر کدام انقدر غذا خورده بودیم که بتوانیم بر روی پایمان بایستیم.....حتی اصرارهای

زیاد تیرداد برای تغذیه من که جنینی در شکم داشتم تغییری ایجاد نمیکرد و در این یک هفته کم غذا

شده بودم.

بازهم زنگ تلفن بصدا در امد.انگار هر زمان که بصدا در می امد باید خبری ناگوار

میشنیدیم.....تیرداد جواب داد

پس از قطع تماس با خوشحالی اندکی گفت: ی خبر خوب....ایران خانومو پیدا کردن و مشغول

بازجویی ازون هستن...احتمال میدن که ا ز ترانه و تمنا خبر داشته باشه.

با خوشحالی گفتم: خب ..کی بما اطلاع میدن؟

تیرداد: هر وقت که بخواد اعتراف کنه.....البته بعید میدونم که بخواد انکار کنه.....چون سنی ازش

گذشته و توان این بازیا رو نداره!

گفتم: تو نمیخوای بری و ببینیش؟

تیرداد: نه!میترسم ببینمشو عکس العمل بدی نشون بدم.

اون طاقت زندانو نداره و مطمئنا" زود بحرف میاد.

اواخر شب بود که دوباره تماس گرفتند و اطلاع دادند که ایران خانوم همه چیز را اعتراف کرده و گفته

است که با همدستی او تمنا ربوده شده.

ضمنا" اعتراف کرده که میخواسته تمنا را از مرز ترکیه خارج کند....البته مستقیما" نگفته و آنها از

شواهد و قراین به این نتیجه رسیده اند.

حالا هم سرگرد با پلیس مرزی همان ناحیه تماس گرفته و خواسته تا اگر مورد مشکوکی بود گزارش

دهند.

البته...با توجه به تماسی که گرفته بود ...مثل اینکه در این یک هفته به مورد مشکوکی بر نخورده اند.

دو روز دیگر هم گذشت و ما همچنان در انتظار خبری از جانب تمنا بودیم که بالاخره سرگرد تماس

گرفت واز تیرداد خواست تا به کلانتری برود.

تورنگ و تیرداد رفتند و بازهم مرا در نگرانی گذاشتند.

زمان زیادی گذشت و تورنگ تنها به خانه بازگشت و در جواب من که از تیرداد پرسیدم گفت:

بخدا یکتا...اگه بخوای قیل و قال کنی ...یک کلمه هم حرف نمیزنم.....مهشیدم شاهد.....قبوله؟!.....

از ترس اینکه چیزی نگوید گفتم : قبول ...ولی برای تیرداد اتفاقی افتاده؟

تورنگ: نه...خدا نکنه.اون سالمه!....فقط ....تمنا.....

ترانه وقتی میخواست که تمنا رو به کمک قاچاقچیا از مرز رد کنه شناسایی میشه و موقع فرار کشته

میشه.

تمنا رو برگردوندن...فقط ی مقدار ترسیده و موقع فرار پاش آسیب دیده.....الانم تو.. بیمارستانه و

تیرداد پیششه.....

در سکوت به حرفهای تورنگ گوش کردم وبا گریه ای بیصدا گفتم: میشه بریم و ببینمش؟

تورنگ: میریم...اما بزار یک مقدار حالش بهتر بشه...زیاد وضعیت خوبی نداره.

با گریه ای که بی محابا سرازیر میشد گفتم: تورنگ...قول دادم که قیل و قال نکنم.....اما نمیتونم صبر

کنم.....میخوام برم ببینمش....دلم برای مامان گفتناش تنگ شده ...میفهمی؟!...

حالا دیگر مهشید هم با من اشک میریخت و عاجزانه از تورنگ خواست تا مرا به انجا ببرد.

تورنگ مغلوب من و مهشید شد و قرار شد تا ما را بدیدن تمنا ببرد.

وقتی پشت در اتاقش رسیدیم پاهایم سست شده بود و نمیدانستم که با چه صحنه ای روبرو میشوم.

به آهستگی در را گشودم و تیرداد را دیدم که سر بر بالین عروسکش گذاشته واز لرزش شانه هایش

دریافتم که اشک میریزد.

به ارامی به انها نزدیک شدم .دستم را بر روی شانه تیرداد گذاشتم و او بطرفم برگشت.از جایش بلند

شد و مرا در آغوش کشید و گفت: دیدی با بچم چیکار کردن؟....

پشت شانه اش را نوازش کردم و به ارامی و بدون انکه تمنا بیدار شود گفتم: مهم اینه که....الان پیش

ماست و از این به بعد هم پیش ما میمونه و دیگه هیچ تهدیدی تو زندگیمون وجود نداره.

میتونم ازت خواهش کنم بری و کمی استراحت کنی...تو این چند روز اصلا" درست و حسابی

نخوابیدی....این بچه اگه با این قیافه ببیندت میترسه....خودم پیشش میمونم ....دلم برای صداش تنگ

شده...برای مامان گفتناش.....بزار وقتی بیدار شد خودم کنارش باشم!

تیرداد نگاهی به اطراف کرد و یک مبل راحتی یافت و گفت: من همینجا میخوابم.....دلم طاقت نمیاره

که از اینجا برم.....تو هم سعی نکن زیاد بخودت فشار بیاری... ی ذره هم به اون کوچولویی که تو

شکمته و زبون نداره از خودش دفاع کنه فکر کن.....بچم تو این مدت چی کشید.....فکر کنم سوء تغذیه

گرفته از بس تو چیزی نخوردی!

با خنده آرامی گفتم: زیاد نگران نباش!اگه پسر باباشه که میدونه چجوری تلافیشو سرم دربیاره.تازه

نمیدونی چه لگدهایی بهم میزنه....نمیزاره چند دقیقه آروم بگیرم.....فکر میکنه اون تو زمین

فوتباله.....بزار بدنیا بیاد....حسابشو میرسم.

تیرداد که در این مدت اصلا" نخندیده بود لبخند شیرینی بمن زد و دوباره در آغوشم کشید و گفت: غلط

میکنه که بخواد اذیتت کنه.....پدرشو درمیارم.

همان لحظه لگد محکمی به پهلویم زد و چون در آغوش تیرداد بودم و شکمم با بدنش مماس شده بود

شدت ضربه را احساس کرد و گفت: جدی جدی داره میزنه!....وای....چقدرم محسوسه.....پدرسوخته

انگار ورزشکاره.

با حالتی عشوه گرانه گفتم: آخه میدونه باباش ی مدتیه مامانشو تحویل نمیگیره...الان بچم تعجب کرده و

میخواست حضورشو اعلام کنه.

تیرداد هم که حالا روحیه اش بهتر شده بود شالم را کمی باز کرد و دهانش را کنار گوشم کشید و بعد

از چند بوسه نرم و اهسته که باعث بستن چشمهایم شد، گفت:باباش رسما" معذرت میخواد.....قول

میده که تلافی این مدتو یجا دربیاره!

منکه از بوسه های پیاپیش بیحال شده بودم ...گفتم: حالا ببینیم و تعریف کنیم!

تیرداد که همچنان سرش در کنار گوشم بود و گردنم را میبوسید گفت: مگه تا حالا از من دروغ

شنیدی.....بزار بچمونو بیاریم خونه....و از این خراب شده خلاص بشیم.....خستگی این مدتو یجا

ازتنت درمیارم عشقم.

من ان حرف اول رابه عمد گفتم که تیرداد از ان حال و هوای غصه خارج شود...اما انگار که اومنتظر

بود و سریعا" عکس العمل نشان داد.

بدون اینکه ناراحت شود و کمی هم برایش عشوه گری کرده باشم و از ان حال هم خارج شود

گفتم:تیرداد....نکن تورو خدا.....دارم بیحال میشم.....میترسم که تو بیمارستان کار دست جفتمون بدم؟

تیرداد کمی از من فاصله گرفت و بازهم زمزمه وار گفت: میدونی یکتا!عاشق این بدمستیاتم.....انگار

نه انگار که حامله ای.....

گفتم: مگه یادت رفته که من ی ورزشکارم.....من هنوزم با این شکم خیلی از حرکات و آساناهای یوگا

رو انجام میدم.....

تیرداد: قربون مامان بچه هام بشم که از هر چیزی سررشته داره و هیچ زمان کم نمیاره.

گفتم: بسه.....برو بگیر بخواب....داری دوباره شیطون میشیو من هیچ تعهدی نمیکنم که بلایی سرت

نیارم.....حالا خود دانی.

تیرداد به مبل نزدیک شد و بر ر وی ان نشست و گفت: پس من بهتره زودتر بخوابم تا مایه آبروریزی

ما نشدی.

گفتم: اره ...بهتره همین کارو انجام بدی.

به تخت تمنا نزدیک شدم ودر کنارش بر روی صندلی نشستم و دست کوچکش رادر دست گرفتم....اما

تکانی نخورد و همچنان در خواب بود.

در صورتش چند جای خراشیدگی دیده میشد.پایش هم که شکسته بود و در گچ بیحرکت بود.

پیشانیش را بوسیدم و در گوشش گفتم: دختر مامان....نمیخوای بیدار بشی و منو ببینی؟

چند لحظه ای گذشت و از نوازشهای من تمنا چشمان زیبایش را گشود و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

مامانی...تو اینجایی؟!....

در چشمانم اشک جمع شده بود وگفتم: آره عزیز دلم.....هم من ...هم بابایی.....اومدیم که پیشت باشیم.....الان خوبی؟

ناگهان طفلک شروع به گریستن کرد و گفت: من اون خانومو دوست نداشتم...هی منو میزد و میگفت

من مامانتم....تو نباید به اون زنه بگی مامان...منظورش تو بودی.....اما من بهش گفتم من یدونه مامان

دارم و اونم مامان یکتاس.....اما وقتی اسمتو می اوردم منو میزد.....میخواس منو ببره پیش خودش

خارج....اما من نمیخواستم.....میخواستم فرار کنم که پام شکست و اینجوری شدم.تازه اقا پلیسه....اونو

با تیر زد و جلوی پام افتاد زمین و مرد.....منم فرار کردم که اقا پلیسه نجاتم داد.....خیلی ترسیده

بودم.....هر چی گریه میکردم که میخوام برم پیش مامان بابام...بیشتر کتکم میزد...بهش گفتم که

مامانم تا حالا منو نزده....اما اون باور نمیکرد و میگفت که من دروغ میگم.....

مامانی.....من میخوام همیشه پیش توو بابا بمونم.....نمیخوام جایی برم.....!

از حرفهایش تمام صورتم خیس اشک شده بود.....همانجور خوابیده در آغوشش کشیدم و گفتم: تو

همیشه دخترمنی و منم همیشه مامان تو.....پس دیگه گریه نکن ...الهی قربون اون اشکات

بشم.....اون مرواریداتو پایین نریز خوشکلم.....حالا سعی کن که زودتر خوب بشیو بیای

خونه.....همه منتظرتن.....عمو تورنگ...خاله مهشید...دایی مهبد.....میدونی چقدر برات ناراحت

بود؟!...

تمنا: میشه الان بریم خونه؟

گفتم: من نمیدونم.....بزار بابایی بیدار بشه و از دکترت بپرسه...اگه اجازه داد میریم خونه...اما اگه هم

اجازه نداد...من و بابایی شب کنارت می مونیم....خوبه؟!

تمنا: باشه...ولی قول دادیا!تنهام نمیزاری؟!...

گفتم: نه...وانگشت کوچکم را به نشانه قول دادن برایش جلو کشیدم و او نیز با دست آزادش انگشتش را

با من یکی کردو گفت: تو بهترین مامان دنیایی!...

پس از ساعتی تیرداد هم از خواب بیدار شد وپزشک بشرط اینکه تمنا حرکتی نکند و بر روی پایش

راه نرود...او را مرخص کرد.....خوشبختانه شکستگیش نیاز به جراحی نداشت و فقط گچ گرفته بودند.

او را به کمک تورنگ به خانه بردیم و ظرف مدت یکماه پایش مثل روز اول خوب شد.

اواخر ماه نهم بودم و هنوز یک هفته ای به زمانی که پزشک برایم تعیین کرده بود مانده بود.....خیلی

گرد و تپل شده بودم وبرای حرکت نیاز به کمک داشتم.....میخواستم فرزندم را طبیعی بدنیا بیاورم و

جراحی نشوم...درست بود که در بیهوشی هیچ چیز نمیفهمیدم...اما سختی های بعد از ان از درد زایمان

طبیعی زجراورتر بود.

مشغول سرو کله زدن با تمنا بودم و در اتاق یادگار بودیم.....قرار شده بود که نام پسرمان را یادگار

بگذاریم.....و مشغول جابجا کردن وسایل بودیم.

از همان ابتدا تمنا را طوری تربیت کرده بودم که مسئولیت پذیر باشد و به او فهمانده بودم که در مواقع

لزوم نقش مادر خانه را ایفاکند...برایم فرقی نمیکرد که از من زاده نشده بود...بهرحال مثل فرزند خودم

دوستش داشتم ودوست داشتم قوی باشد و هرگز احساس ضعف نکند.

قبل از هر چیزمحل.... ساک وسایلی را که برای بردن به بیمارستان نیاز داشتیم به او گفته بودم و به او

فهماندم که هر زمان که دردم شروع شد با تیرداد تماس بگیرد و او با همه بچگیش فهمیده بود که مثل

یک انسان بالغ رفتار کند....دوست داشتم قوی باشد و هیچ زمان در زندگیش کمرش خم

نشود.....دوست نداشتم به چشم یک زن که قدرتی از خود ندارد به او نگاه کنند.....در کنار ورزش

ژیمناستیک او را در کلاسهای رزمی نیز ثبت نام کردم ....گرچه برخلاف عقیده تیرداد بود و میترسید

دخترش خشن بار بیاید.....اما تعادل برقرار بود....آرامش ژیمناستیک و تحرک و خشونت حرکات

رزمی در دو کفه و یک میزان قرار میگرفتند و اصلا" آسیبی به او نمیزد.....چند روز در هفته را هم

به موسیقی اختصاص داده بودم و میخواستم لطافت روحش هم در پس این ورزشها بماند.....

خوشبختیش آمال و آرزوی من بود....شاید جای باور نباشد...اما انقدر خودم زهر تنهایی را چشیده بودم

دوست نداشتم که تمنا این درد را حس کند و همیشه مثل یک ستون در پشتش قرار میگرفتم و از دور

حمایتش میکردم.

بهر حال مشغول جابجایی چند عروسک بودیم که درد بدی در کمرم پیچید و باعث شد که بر روی

صندلی کنار پنجره بنشینم.تمنا بسرعت بمن نزدیک شد و دست کوچکش را بر روی صورتم کشید و

گفت: مامانی...دردت اومد؟

گفتم: نمیدونم عزیزم.....

کمی استراحت کردم و تمنا همانطور هاج و واج مرا مینگریست.دستش را گرفتم و او را بخود نزدیک

کردم و در بغل گرفتم.

سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت: یعنی داداشم داره میاد؟

گفتم: نمیدونم گلم.....اگه بازم دردم گرفت بهت میگم که بابابیو صدا کنی.

مهبد هم در خانه نبود...مدتی بود که تورنگ او را به شرکت خود میبرد تا روحیه اش بهتر شود و از

لاک خود دربیاید.گاهی هم با تیرداد به آموزشگاه میرفت و وقت میگذراند.

هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که درد با شدت بیشتری شروع شد.

نفس عمیقی کشیدم و به تمنا گفتم: دخترم....مانتو و شال مامانو میاری بپوشم؟

تمنا با دلهره گفت: ساکم بیارم؟

دردم را فراموش کردم و به هوش او آفرین گفتم و با خنده گفتم: آره پدر صلواتی.....حواس تو از منم

جمع تره ها!

بسرعت رفت و لباسهایم را آورد که دیگر از درد رو به فریاد بودم.

خوشبختانه آن موقع روز تیرداد در خانه بود و خیالم از این جهت راحت بود.دیدم تمنا هم باعجله لباس

بیرونش را پوشیده و آماده است.

گفتم: کجا بسلامتی دخترم؟

با لحن بچه گانه اش گفت: خب منم میخوام بیام دیگه....میخواین منو خونه تنها بزارین؟

گفتم: نه عزیزم....حالا بدو برو بابارو صدا کن.

تمنا رفت و تیرداد را که در خواب بود بیدار کرد و به اتاق یادگار آورد.موهایش پریشان شده بود و

استرس از قیافه اش میبارید.

با همان حال گفت: دردت شروع شده یکتا؟!...

گفتم: بااجازه.....حالا میشه یکم سریعتر آماده بشی؟

دیگر طاقت نداشتم و اشکم درامد و ناله ای خفیف کشیدم که تمنا ترسید و گریان گفت: مامانی...تو رو

خدا نمیر.....

حالا چگونه جواب این وروجک را میدادم.

گفتم: من نمیمیرم ....نترس.....فقط وقتی برادرت میخواد بیاد ی کوچولو اذیتم میکنه که من دردم

میاد.....

تیرداد باعجله وارد شد ومرا آماده دید.

زیر بازویم را گرفت و از اتاق خارج کرد که تمنا با فریاد گفت: بابایی.....اینو یادتون رفت.

تیرداد ایستاد و به پشت سر نگاه کرد.

تمنا بایک ساک هم اندازه خودش پشت سرمان بود.

تیرداد ان را از دستان کوچولوی تمنا گرفت وگفت: ایول...میبینم که کمالات مادرت در تو هم اثر کرده.....بچم از ما واردتره!

هر سه از پله ها پایین رفتیم و بزور در صندلی پشت دراز کشیدم و تمنا هم در کنار پدرش نشست.

بیمارستان ده دقیقه ای با منزل ما فاصله داشت و من تمام تلاشم را میکردم که فریاد نزنم و حواس

تیرداد را پرت نکنم.

بالاخره رسیدیم و مرا از انها جدا کردند .درد زیادی را تحمل کردم.پزشک تخمین میزد که وزن نوزاد

از حد طبیعی کمی بیشتر است و همین امر زایمان را سخت تر کرده بود.

هر چه اصرار کرد راضی به جراحی نشدم و بالاخره بعد از زمانی طولانی تر از حد معمول فرزندم بدنیا آمد.پزشک درست حدس زده بود.....وزنش زیاد بود.....پنج کیلو و سیصد.....و برای زایمان طبیعی کمی مشکل.....

وقتی نوزاد را در آغوشم گذاشتند....از دیدن او شوکه شدم.....ماشالله مثل نوزاد دوسه ماهه بود.....با

دیدن او تمام دردهایم از بین رفت و فقط احساس خستگی و خواب میکردم.

پس از ساعتی مرا وارد بخش کردند و در اتاقی قرار دادند.همگی امده بودند.

چشمانم بسختی باز می ماندند...اما دوست داشتم بیدار بمانم تا زودتر کودکم را بیاورند و در آغوشم

بگذارند.

قیافه تیرداد از همه دیدنی تر بود.

انگار نه انگار که برای بار دوم بود که پدر میشود.....شور و هیجانش وصف ناپذیر بود.

قبل از همه بمن نزدیک شد و در گوشم گفت: خسته نباشی....شنیدم اون تو هم کولاک کردی.....همه

حرف تو رو میزنن که حاضر نشدی جراحیت کنن.

با لحن بیجانی گفتم: ما اینیم دیگه.

تمنا در کنارم قرار گرفت و گفت: مامانی...پس داداشم کو.....

بجای من تیرداد گفت: الان میارنش ...نگران نباش...داداشتم مثل خودت و مادرت ورزشکاره...فقط من

این وسط بی هنرم که باید ی فکری به حال خودم بکنم.

همگی از حرف تیرداد خندید و همان لحظه پرستار یادگار را به اتاقم آورد.

وقتی در آغوشم گرفتمش باورم نمیشد که این فرزند من است....بالاخره من هم طعم مادر شدن را

چشیدم....احساس شیرینی بود که زبان از بیان ان قاصر است. حواسم بود که تمنا احساس حسادت

نکند و بهین دلیل از تیرداد خواستم تا کفشهایش را در بیاورد و او را بر روی تخت و در کنار من بنشاند.

خدا را شکر از در اغوش کشیدن یادگار احساس حسادت نکرد و سعی کردم از همان ابتدا او را بزرگتر جلوه دهم وبه او بفهمانم که برایم از این نوزاد عزیزتر است.

بهر حال زندگی بوجود آوردن لحظات لذتبخش در کنار یکدیگر است و اگر بخواهیم به احساس دیگران بی توجه باشیم قاعدتا" نباید انتظاری هم از انها داشته باشیم.صحبت یک روز و دو روز نبود.....ما قرار بود عمری در کنار هم زندگی کنیم....نباید کاری میکردم که تمنا خود را در ان جمع

تنها بیابد....

گفتم: دوسش داری دخترم....یا بدم ببرنش؟

بدون فکر فورا" گفت: نده ببرن مامانی.....خیلی کوچیکه.....بعد چجوری غذا بخوره؟

گفتم: مطمئنی دوسش داری؟

صورتم را بوسید و گفت: آره....دوسش دارم.....میخوام زودتر بزرگ بشه تا با هم بازی کنیم.

کودک دست بدست بین همه چرخید و در آخر در بغل تورنگ جا گرفت.

انقدر قربان صدقه اش رفت که صدای همه بلند شد.تیرداد گفت: چقدر بهت میاد تورنگ که بابا بشی.....ایشالله که بزودی برای کوچولوی شما هممون جمع بشیم اینجا!

مهشید از خجالت رنگ به رنگ شد و سرش را پایین آورد...اما تورنگ با پررویی تمام گفت: نگرا
ن

نباش.....بزودی دوباره همتون اینجا جمع میشین.

همگی با تعجب به مهشید و تورنگ نگاه کردند که گفت: چرا تعجب کردین.....مگه ما آدم نیستیم
که

دلمون بچه بخواد.....البته به همین زودیم که نه...شاید نه ماه دیگه.

سرش را به تیرداد نزدیک کرد و با لودگی گفت: امروز پسرتو دیدم هوس کردم که همین امروز
اقدام

کنم.

تبسم ضربه ای به پشت دست خود زد و گفت: خاک بسرم....تورنگ !.....تو چرا انقدر بیحیا

شدی.....خجالتم نمیکشه والا.

همگی از کار این دونفر خندیدند که تورنگ گفت: مگه میخوام خلاف کنم که خجالت
بکشم.....میخوام

بابا بشم.....عیبش چیه؟

مهشید نیشکونی از بازوی او گرفت که صدای فریادش بلند شد و گفت: چرا میزنی خانوم.....تا
الان

خواهرم بود...الانم تو.....مگه حالا چی گفتم؟

تیرداد یادگار را از آغوش او بیرون کشید و گفت: پسرمو بده....الان حالت زیاد خوب
نیست...ممکنه

بهش آسیب بزنی.

تورنگ:دستت درد نکنه....حالا حال من خوب نیس...ای خدا میبینی بنده هاتو چجوری با ی بچه بهم

فخر میفروشن!.....ی چاره ای هم بحال ما بکن.

یادگار شروع به گریستن کرد و به همه فهماند که باید اتاق را ترک کنند.اما نگذاشتم تا تمنا را هم ببرند.....باید کنارم میبود و عادت میکرد.

تیرداد ماند و گفت: من میتونم کمکی بکنم؟

گفتم: ی لحظه وایسا!...ببینم خودم دارم چیکار میکنم.....مثل اینکه یادت رفته منم بار اولمه؟!

یادگار را در آغوشم گذاشت و از فرط گشنگی زیاد سریعا" سینه ام را به دهان گرفت .اما تعادل خوبی

نداشتم و گردن پسرم اذیت میشد...از تیرداد خواستم تا بالش کوچکی را که در ساک وسایل بود بیاورد

تا در زیر سرش بگذارم.

پسرم چقدر هم خوابالو بود.....پس از سیر شدن براحتی خوابید و از تیرداد خواستم تا او را در تخت

کوچکی که برایش آورده بودند بگذارد.

تمنا با تعجب بمن نگاه میکرد که گفتم: چیشده دخترم؟

گفت: اینجوری باید غذا بخوره؟

با خنده گفتم: آره عروسکم!

خودش را بمن چسباند و گفت: منم اینجوری غذاخوردم.....

من و تیرداد نگاهی بهم انداختیم که تیرداد سریعا" قضیه را جمع کرد و گفت: دختر بابایی.....میدونی

امروز چقدر بهم کمک کردی.....جایزه چی میخوای تا برات بگیرم.

با خوشحالی گفت: پنج تایی بریم شهربازی.

تیرداد: آخه دخمرکم.....مامانی که با این حالش نمیتونه که بیاد شهر بازی؟.....اگه دوس داری من

و تو دایی مهبد بریم،در غیر اینصورت جایزتو تغییر بده!

کمی فکر کرد و گفت: میمونم مامان که خوب شد باهم میریم....من چیز دیگه ای نمیخوام!

تیرداد:خداییش خیلی سِرتقّی.....

چند ساعت بعد مرخص شدم و مرا به خانه بردند.

حالا ده سال از تولد یادگار میگذرد.....سه سال بعد از تولد یادگار خداوند فرزند دیگری بما

عنایت کرد که نامش را یگانه گذاشتیم.حالا تمنا شانزده ساله و یادگار ده ساله و یگانه هفت ساله

است.هیچ کس باور نمیکند که من و تمنا مادر و دختر واقعی نیستیم....روابطمان آنقدر دوستانه است

که حسادت همه حتی تیرداد را برمی انگیزد. درکنارتیرداد توانستم درسم را هم ادامه دهم وتا گرفتن

مدرک دکترا پیش بروم.

خداوند به مهشید و تورنگ هم یک جفت دوقلوی زیبا عنایت کرد که حالا نه ساله هستند.مهبد کم کم از

لاک خود بیرون آمد و با ان حقوق مستمری که ماهیانه دریافت میکرد بر سر زندگی خودش رفت و

تشکیل خانواده داد...حالا او هم کودکی پنج ساله دارد....اما چتر حمایت من و تیرداد همیشه بعد از

خداوند بالای سرش هست....برای او نیز خوشحالم.....همیشه برایم دغدغه ای بود و میخواستم تا بسرو سامان رسیدنش را ببینم.

زندگی آرامی دارم.....آرامشی که از بودن در کنار خانواده ام و همسرم دارم ،مرا غرق شادی میکند.....زندگی همیشه فراز و نشیب دارد و باید این پستی ها و بلندی ها را پذیرفت و با ان کنار آمد...نه اینکه با مواجهه با انها خود را ضعیف جلوه دهیم.

در زندگی ما هم گاهی تفاوت عقیده وجود داشته و دارد....گاهی اوقات با هم بحث میکنیم و هر کدام

میخواهیم حرف خودمان را به کرسی بنشانیم...اما همه ی اینها در چهارچوب اتاق شخصی خودمان

است و نمیگذاریم تا بچه ها آسیبی ببینند و دچار استرس شوند.....

همه مشکلات را با عشق حل میکنیم و جایش را به شادی میدهیم.....از اینکه خداوند طعم عشق واقعی

را برای بار دوم و با طعمی شیرین تر بمن چشاند هر روز سپاسگزارش هستم.....گرچه هر گز نمیشود شُکر کامل را بجا آورد ...اما هر بار که مقدور است دو رکعت نماز شکرانه بجای می اورم و از زمین دستان خداوند را که در اسمان مانند چتری بر سر همه ماست میبوسم و از او عاجزانه میخواهم تا زمانی که زنده ام عشقم را برایم نگه دارد و جای خالیش را هیچ زمان احساس نکنم.

دعا میکنم و از خدا میخواهم که همه طعم واقعی این موهبت الهی را بچشند و از ان سیراب شوند.

منکه رنج زیادی برای بدست آوردن این حس کشیدم و پستی و بلندیهای زیادی را پشت سر گذاشتم.

عشق واقعی با شناخت بوجود میاید و از روی هوس نیست.....پس با چشم دل بدنبال عشق حقیقی

بگردید و انرا با هوسهای زودگذر آلوده نکنید....باشد که مورد مرحمت خداوند قرار بگیرید.

آرزومند آرزوهایتان هستم.

از اینکه وقت گرانبهایتان را صرف دلنوشته هایم کردید سپاسگزارم.

پایان

۲:۵۰ دقیقه بامداد

۱۳۹۲/۷/۱۰